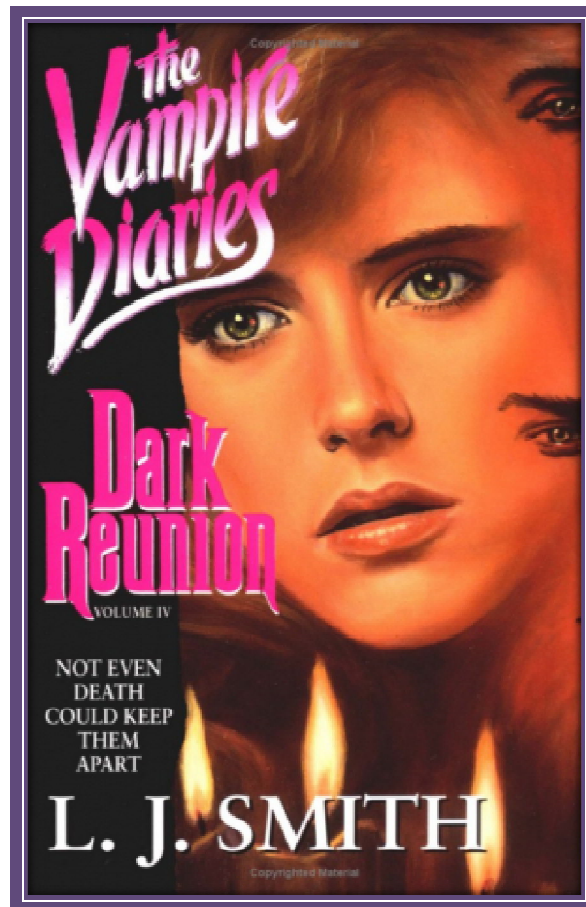


MYSTICFALLS.BLOGFA.COM

The Dark Reunion

L.J.Smith



خاطرات خون آشام

(اتحاد تاریکے)

نوشتہ ای ال - جی - اسمیت

کاری از وبلاگے میستیکے فالز

سرپرستے تیم ترجمہ: م - سالواتوره

مترجمین:

آریانا ساقی سایہ

ملیجہ مہدیہ م - سالواتوره

ویرایستار: م - سالواتوره

بازبینی نہایی: ملیجہ

سخنی چند با خوانندگان:

پیش از هر چیز از همه ی شما عزیزان به دلیل همراهیتان متشکرم. امیدوارم که اثر پیش رو بتواند رضایت شما را جلب کند.

این کتاب، جلد چهارم از مجموعه ی خاطرات خون آشام به قلم ال-جی-اسمیت است که آخرین جلد مجموعه ی قدیمی این سری می باشد. پس از وقفه ای طولانی، خاطرات خون آشام با سری دوم خود به نام «بازگشت» دوباره به جمع خون آشام دوستان پیوست.

لازم می دانم که از تمام دوستان عزیزم در تیم ترجمه تشکر کنم که اگر زحمات بی دریغ ایشان نبود ترجمه ی این کار میسر نمی شد. امیدوارم سعادتی همگاری دوباره با این عزیزان را داشته باشم.

هم چنین از تمام همراهان عزیز که با حضور خود، نظرات دلگرم کننده و پیشنهاداتشان، ما را به ادامه ی کار رانج و در بهبود کیفیت ارائه ی آن کمکمان کردند.

م - سالواتوره

فصل اول

کرولاین در حالیکه دست بانی را می فشرد، به گرمی گفت: "همه چیز میتونه همونجوری بشه که قبلا بود".

اما این درست نبود. هیچ چیز نمیتوانست همان طوری باشد که قبل از مرگ الینا بود. هیچ چیزی. و بانی بدگمانی‌هایی جدی راجع به جشنی که کرولاین می‌خواست برپا کند، داشت! حفره‌ی مبهم آزار دهنده‌ای در دلش میگفت که بنا به دلایلی، این ایده‌ی خیلی خیلی بدی است!

بانی اشاره کرد: "در واقع تولد مردیث گذشته، شنبه گذشته بود".

"اما اون جشن نگرفت. نه به جشن واقعی مثل این یکی. ما تمام شب وقت داریم. پدر و مادر من تا صبح شنبه بر نمیگردن. بیخیال بانی... فقط فکرش رو بکن اون چقدر سوپرایز میشه."

بانی فکر کرد: اوه، اون سوپرایز همیشه ادرسته. اونقدر سوپرایز که ممکنه بعدش منو بکشه.

"ببین کرولاین، دلیل اینکه مردیث به جشن بزرگ نداشت اینه که اون هنوز هم حس و حال جشن گرفتن نداره. این به نظر... بی احترامی میاد، یه جورایی..."

"اما این اشتباهه. الینا میخواست که ما اوقات خوبی رو داشته باشیم. خودتم میدونی که اینو می‌خواست. اون جشن‌ها رو دوست داشت. و اون متنفره که بینه بعد از شش ماه که رفته، ما نشستیم و داریم براش گریه می‌کنیم". کرولاین به جلو خم شد، چشم‌های سبز معمولاً گریه‌مانندش، پر حرارت و قانع کننده بود. در آن‌ها اثری از نیرنگ نبود. هیچ یک از رفتارهای زننده‌ی معمول کرولاین، دیده نمی‌شد. بانی می‌توانست حس کند که منظور واقعی او همین بود.

کرولاین گفت: "من می‌خوام ما دوباره با هم دوست باشیم. همونجوری که قبلا بودیم. ما همیشه تولدهامون رو با همدیگه جشن می‌گرفتیم. فقط ما چهارتا. یادت میاد؟ و یادت میاد که چجوری پسرها همیشه می‌خواستن جشن‌های ما رو بهم بزنن؟ موندم که یعنی امسال هم چنین کاری می‌کنن یا نه".

بانی احساس می‌کرد که کنترل موقعیت از دستش خارج شده‌است.

با خود فکر کرد که این ایده‌ی بدیه، این ایده‌ی خیلی بدیه.

اما کرولاین ادامه میداد، وقتی داشت در مورد روزهای خوب گذشته حرف می‌زد خیلی رویایی و تقریباً با احساس به نظر می‌رسید. بانی دل و جرات این را نداشت که به او بگوید روزهای خوب رفته‌اند.

بانی وقتی توانست کلمه‌ای اضافه کند، اعتراض ضعیفی کرد: "اما دیگه چهارتایی وجود نداره! با سه نفر همیشه به جشن درست کرد".

"من می‌خوام سو کارسون رو هم دعوت کنم. مردیث باهش کنار میاد، مگه نه؟"

بانی مجبور بود اعتراف کند که مردیث این کار را می‌کرد، هر کسی می‌توانست با سو کنار بیاید. اما با این وجود، کرولاین هم باید می‌فهمید که همه چیز نمی‌توانست به صورت سابق برگردد. تو نمیتونی سو کارسون رو جانشین الینا بکنی و بگی، خیلی خب، همه چی الان درست شد.

بانی فکر کرد: اما من چطور باید به کرولاین این را توضیح بدهم؟! و یک دفعه فهمید.

گفت: "بیا ویکی بنت رو هم دعوت کنیم".

کرولاین خیره نگاهش کرد: "ویکی بنت؟ تو حتما داری شوخی میکنی. اون دختره‌ی عجیب غریب رو که جلو نصف مدرسه لباساشو در آورد، دعوت کنیم؟ بعد از همه اون اتفاقی که افتاد؟"

بانی خیلی محکم گفت: "دقیقا به خاطر تمام اون اتفاقی که افتاد. ببین، من میدونم که اون هیچوقت تو گروه ما نبوده! اما اون تقریبا دیگه با هیچ گروه دیگه ای هم نیست. اونها نمی‌خوانش و اون هم در حد مرگ ازشون می‌ترسه. اون به دوست احتیاج داره. ما هم به آدما احتیاج داریم. پس بیا دعوتش کنیم".

برای لحظه‌ای کرولاین به شدت ناامید به نظر رسید. بانی چانه‌اش را جلو داد و دستانش را بر کمرش گذاشت و منتظر ماند.

بالاخره کرولاین آهی کشید.

"خیله خب، تو بردی. من ویکی رو هم دعوت میکنم. اما تو باید مردیث رو شنبه شب بیاری خونه من... و بانی حواست باشه که هیچ ایده ای در مورد اینکه چه خبره به ذهنش نرسه. من واقعا دلم میخواد که این یه سوپرایز باشه".

بانی عبوسانه گفت: "اوه، همینجوری میشه". او اصلا انتظار درخشش ناگهانی صورت کرولاین یا گرمای آغوشش را نداشت.

کرولاین گفت: "من خیلی خوشحالم که تو هم همه‌چیز رو مثله من می‌بینی. و این خیلی خوب میشه برای ما که دوباره با همدیگه باشیم".

بانی به کرولاین که در حال رفتن بود، خیره ماند و متوجه شد که او یک چیز را نمی‌فهمد. من چجوری باید برایش توضیح بدم؟

بزنمش؟

و سپس: اوه، خدای من، من باید به مردیث بگم!

اما در آخر روز به این نتیجه رسید که شاید مردیث نیاز نداشت که بداند. کرولاین میخواست مردیث سوپرایز بشود. خب، شاید بانی باید میگذاشت که مردیث سوپرایز شود. این طوری حداقل لازم نبود که مردیث از قبل نگران این موضوع باشد. بله، بانی به این نتیجه رسید که احتمالا مهربانانه ترین راه این است که هیچ چیز به مردیث نگوید.

بانی جمعه شب در دفتر خاطراتش نوشت: «و کی می‌دونه؟ شاید من زیادی به کرولاین سخت می‌گیرم. شاید اون واقعا بابت کارایی که با ما کرده متاسفه. مثل وقتی که سعی کرد الینا رو جلوی کل شهر تحقیر کنه. و سعی کرد که استفن رو به عنوان یه قاتل معرفی کنه. شاید کرولاین از اون زمان به بعد بالغ شده و سعی کرده به جز خودش به کس دیگه ای هم فکر کنه. شاید ما درواقع اوقات خوبی رو تو جشن اون داشته باشیم. و شاید موجودات فضایی قبل از بعدازظهر فردا منو بدزدن. او همینطور که داشت دفتر خاطراتش را می‌بست به این موضوع فکر کرد. اما فقط میتوانست امیدوار باشد.

دفتر خاطراتش، یک دفتر داروخانه ای ارزان قیمت با طرح گل‌های کوچکی بر روی جلدش بود. بانی تنها از وقتی الینا مرد، شروع به نگه داشتن آن کرده بود اما در حقیقت کمی بهش خو گرفته بود. این تنها مکانی بود که می‌توانست هرچیزی که می‌خواست بگوید بدون این که مردم شوکه به نظر بیایند و بگویند "بانی مک کولاگ" یا "اوه، بانی" زمانی که چراغ را خاموش می‌کرد و زیر پتو می‌خزید، هنوز هم در فکر الینا بود.

بانی بر روی چمن باشکوه و آراسته‌ای نشسته بود که از هر طرف تا جایی که می‌شد دید، گسترش یافته بود. آسمان به رنگ آبی بی‌نقصی و هوا گرم و خوشبو بود. پرنده‌ها در حال آواز خواندن بودند. الینا گفت: "خیلی خوشحالم که تونستی بیای".

بانی گفت: "اوه، آره. خب طبیعتا. همونجور که من هستم، البته". او دوباره به اطراف نگاه کرد و خیلی سریع به طرف الینا برگشت.

"بازم چای می‌خواهی؟"

یک فنجان چای باریک و شکننده همانند پوست تخم مرغ، در دست بانی بود. "اوه... آره. ممنون". الینا لباس قرن هجدهمی سفیدی از جنس کتان نازک و شفاف و چسبان پوشیده بود که اندام باریک و قلمیش را به خوبی نشان می‌داد. چای را با دقت، بدون اینکه قطره‌ای بیرون بریزد، ریخت.

"یه موش دوست داری؟"

"یه چی؟"

"میگم دوست داری یه ساندویچ با چاییت بخوری؟"

"اوه، یه ساندویچ، آره، عالییه." برش کوچک خیار با سس مایونز بر روی تکه ای نان سفید مربعی تازه و خوشمزه بود.

تمام صحنه به درخشندگی و زیبایی یک نقاشی از سور^۱ بود. بانی با خود فکر کرد ما در وارم اسپرینگز^۲ هستیم. مکان قدیمیه پیک نیک‌هامون. اما مطمئنا ما چیزای مهمتر از چای رو برای گفتگو کردن داریم. بانی پرسید: "کی این روزها موهات رو درست میکنه؟" الینا هیچوقت نمی‌توانست خودش این کار را انجام دهد.

"خوشت میاد؟" الینا دستش رو بالا آورد و قسمتی از موهای طلایی کمرنگ و نرمش را پشت گردنش انداخت.

بانی گفت: "این عالیه"، با لحنی که مادرش در مهمانی شام انجمن "دختران انقلاب آمریکا" سخنرانی می‌کرد.

الینا گفت: "خب، مو خیلی مهمه، میدونی". چشمانش پر رنگ‌تر از آبی آسمان می‌درخشید، آبی سنگ لاجورد. بانی هم به موهای قرمز رنگ مجعد و فنریش دست زد.

الینا گفت: "البته. خون هم خیلی مهمه".

بانی با دستپاچگی گفت: "خون؟ اه...بله. البته". هیچ نظری در مورد اینکه الینا درباره چه صحبت می‌کرد، نداشت و احساس می‌کرد که بر روی یک طناب باریک از بالای سر تمساح‌ها راه می‌رود! خیلی ضعیف موافقت کرد. "بله، خون مهمه، درسته".

"یه ساندویچ دیگه؟"

"ممنون" آن ساندویچ پنیر و گوجه بود. الینا یکی برای خودش برداشت و گاز کوچک و ظریفی بهش زد. بانی به او نگاه می‌کرد، ظرف یک دقیقه احساس نگرانی در درونش زیاد شد و بعد...

و بعد او دید که گل از لبه ی ساندویچ بیرون می‌زند.

"اون...اون چیه؟" وحشت، صدایش را ریز جیغ مانند کرده بود. برای اولین بار این رویا، شبیه یک رویا به نظر می‌آمد و او فهمید که نمی‌تواند تکان بخورد و فقط می‌تواند خیره شود و نفس نفس بزند. قطره ای تیره از ماده‌ی قهوه‌ای درون ساندویچ الینا بر رومیزی شطرنجی افتاد. اون گل بود، درسته. "الینا...الینا چی..."

"اوه، همه ی ما این پایین، از اینا میخوریم" الینا با دندان‌هایی که لکه‌های قهوه‌ای داشتند، به او لبخند زد. به غیر از این که دیگر صدای الینا نبود: صدای یک مرد و خیلی زشت و تحریف شده بود. تو هم همینطور خواهی شد"

^۱ Georges-Pierre Seurat (ژرژ سور) نقاش فرانسوی. سبک پست امپرسیونیسم. اثر معروف او "بعد از ظهر یک شنبه در جزیره ی گراند

ژات" می‌باشد

^۲ Warm Springs

هوا دیگر گرم و خوشبو نبود، بلکه حسایی داغ و ناخوشایند شده بود و بوی زباله گندیده می داد. چاله های سیاهی در چمن های سبزی که دیگر آراسته نبودند و خیلی بلند و وحشی شده بودند، وجود داشت. این جا دیگر وارم اسپرینگز نبود. او در قبرستان قدیمی بود. چه جوری نتونسته بود اینو بفهمه؟ فقط این قبرها تازه بودند.

الینا گفت: "یه موش دیگه میخوای؟" و خنده نخودی ناخوشایندی کرد.

بانای به ساندویچ نیم خورده ای که در دستش بود نگاه کرد و جیغ کشید. از یک طرف ساندویچش یک دم طناب شکل قهوه ای آویزان بود. چنان محکم آن را به سمت سنگ قبر پرت کرد که صدای شلپ داد! بعد بلند شد، احساس سنگینی می کرد و انگشت هایش را دیوانه وار به شلوارش می مالید.

"حالا نمیتونی بری. جمعیت تازه دارن میرسن" صورت الینا در حال تغییر بود: موهایش را از دست داده و پوستش خاکستری و خشک می شد. همه چیز در بشقاب ساندویچها و چاله هایی که تازه کنده شده بودن، تکان می خورد. بانای نمیخواست هیچکدام از اینها را ببیند. فکر می کرد اگر که می دید، حتما دیوانه می شد.

"تو الینا نیستی". بانای جیغ زد و فرار کرد.

باد، موهایش را به چشمانش می زد و نمی توانست ببیند. تعقیب کننده اش پشت سرش بود، می توانست دقیقا او را پشت سرش، احساس کند. بانای فکر کرد: برس به پل. و بعد از آن، به چیزی برخورد کرد. چیزی که درون لباس الینا بود، اسکلتی خاکستری با دندان های بلند و پیچ خورده، گفت: "من منتظرت بودم. به من گوش بده بانای". با نیروی وحشتناکی بانای را گرفته بود.

"تو الینا نیستی! تو الینا نیستی!"

"به من گوش بده بانای"

این صدای الینا بود، صدای حقیقی الینا. نه آن صدای خوشحال ناخوشایند و نه آن صدای زمخت و زشت. اما مصرانه بود. از جایی پشت سر بانای می آمد و از میان رویا همانند یک نسیم خنک و تازه، پیچ و تاب می خورد. "بانای سریع گوش بده..."

همه چیز در حال ذوب شدن بود. دستان استخوانی بر روی بازوان بانای، قبرستان، هوای داغ فاسد. برای لحظه ای، صدای الینا واضح بود اما مثل اتصال نامساعدی از راه دور، شکسته شد.

"...او همه چیز رو میچرخونه، عوضشون میکنه. من به اندازه ای اون قوی نیستم... "بانای چندین کلمه را از دست داد "... اما این خیلی مهمه. تو باید همین الان ... پیدا کنی "صدای الینا در حال محو شدن بود.

"الینا، من نمی تونم صدات رو بشنوم! الینا!"

"...یه جادوی خیلی ساده. فقط دو عنصر. همونایی که من درواقع بهت گفتم..."

"الینا!"

بانی وقتی از جا پرید و راست بر روی تختش نشست، هنوز در حال جیغ کشیدن بود!

فصل دوم

بانی در حین اینکه با مردیث در خیابان سان فلاور^۳ از بین ردیف خانه‌های سبک ویکتوریایی راه می‌رفتند، در پایان حرف‌هایش گفت: "تمام چیزی که یادمه همینه."

"اما واقعا اون الینا بود؟"

"آره، آخرشم سعی کرد به چیزی به من بگه. اما اون قسمتش واضح نبود، فقط اینکه مهم بود، خیلی مهم."

تو چی فکر می‌کنی؟"

"ساندویچ‌های موش و قبرهای باز؟" مردیث ابروی زیبایش را قوسی داد و در ادامه گفت: "من فکر می‌کنم تو استفن کینگ^۴ را با لوئیس کارول^۵ قاطی کردی."

بانی پیش خود فکر کرد که احتمالا حق با اوست. اما آن خواب همچنان ادیتش می‌کرد؛ تمام روز ادیتش کرده بود، به اندازه‌ای که نگرانی‌های اخیرش را از ذهنش خارج کرده بود. وقتی که با مردیث به خانه‌ی کرولاین نزدیک شدند، نگرانی‌های قدیمیش با سماجت بازگشتند.

با خودش فکر کرد که واقعا بهتر بود اگر به مردیث در این باره گفته بود، از پهلو نگاه مضطربی به دخترک قد بلند انداخت. نمی‌توانست بگذارد مردیث بدون اینکه آماده شود همینطوری به داخل رود...

مردیث به پنجره‌ی روشن خانه کوئین آن^۶ نگاه کرد و آهی کشید. "تو واقعا امشب به اون گوشواره‌ها احتیاج داری؟"

"آره، قطعا لازمشون دارم؛" الان دیگر خیلی دیر بود که حقیقت را به مردیث بگوید. باید به بهترین نحو ممکن رفتار کند. اضافه کرد "وقتی ببینیشون عاشقشون می‌شی" در صدایش، آهنگ یاس و درماندگی امیدوارانه‌ای را شنید.

مردیث مکث کرد و چشمان تیزبین تیره‌اش کنجکاوانه صورت بانی را کاوید. سپس در زد. "من فقط امیدوارم کرولاین امشب خونه نباشه. وگرنه ممکنه گیرش بیفتیم."

"کرولاین شنبه شب خونه باشه؟! مسخره نباش." بانی نفسش را برای مدت زیادی حبس کرده بود؛ احساس ضعف می‌کرد. صدای خنده‌ی شکننده و ساختگیش طنین انداز شد. تا حدودی عصبی ادامه داد "چه

^۳Sunflower Street

^۴Stephen King نویسنده آمریکایی خالق بیش از ۲۰۰ اثر ادبی در گونه‌های وحشت و خیال‌پردازی است.

^۵Lewis Carroll بزرگترین نویسنده ادبیات کودک جهان و شاهکار بی بدیل او الیس در سرزمین عجایب است.

^۶Queen Anne House

تصوری،" تا اینکه مردیث گفت: " فکر کنم کسی خونه نیست،" و دستگیره‌ی در را امتحان کرد. بانى با ضربه‌ای دیوانه وار افزود ، "فیدل - دی - دی"^۷

مردیث درحالیکه دستش به دستگیره در بود، بی حرکت ایستاد و به او نگاه کرد.

به آرامی گفت: "بانى، زده به سرت؟"

"نه." با دلخوری بازوی مردیث را گرفت و فوراً نگاه او را دنبال کرد. در خودش باز شد. "اوه، خدایا، مردیث، خواهش می‌کنم منو نکش..."

سه صدا فریاد زدند: "سورپرایز!"

بانى با صدای هیسی گفت: "بخند،" و تنه‌ای به دوستش زد و او را به داخل اتاق روشن که پر از سرو صدا و کاغذرنگی بود، هل داد. "بعدا منو بکش... من سزاوارشم...اما الان فقط بخند."

بادکنک‌های گرانقیمت از نوع مایلر^۸ و کپه‌ای از هدایا بر روی میز چای دیده می‌شد. حتی گل‌آرایی هم شده بود، گرچه بانى متوجه شد گل‌های ارکیده‌ی آن دقیقاً با شال گردن سبز کم‌رنگ کرولاین هماهنگ شده است. شالش ابریشم هرمس^۹ با طرحی از درخت مو و برگ‌هایش بود. بانى با خود گفت شرط می‌بندم که اون بالاخره یکی از آن ارکیده‌ها را به موهایش می‌زند.

چشمانِ آبی سو کارسن قدری مضطرب بود، با لبخند مرددی گفت: "مردیث امیدوارم امشب برنامه مهمی نداشته باشی."

مردیث پاسخ داد: "چیزی نیس که نتونم تغییرش بدم." اما با گرمی نیشخندی زد و بانى آرام شد. سو در محکمه الینا همراه بانى، مردیث و کرولاین از شاهزادگان خوشامدگو بود. او تنها دختری در مدرسه بود که وقتی همه علیه الینا شده بودند، درکنار بانى و مردیث ایستاد. در مراسم خاکسپاری الینا گفت که الینا همیشه ملکه‌ی واقعی رابرت ای.لی^{۱۰} خواهد بود، و لقب ملکه‌ی برفی خودش را به یادبود الینا تقدیم کرد. هیچ کسی نمی‌تواند از سو متنفر باشد. بانى پیش خود فکر کرد که بدترین قسمت به خیر گذشت.

کرولاین گفت: "می‌خوام از هممون روی کاناپه عکس بگیرم" و جای آنها را پشت گل‌ها مشخص کرد. "ویکی می‌تونى از ما عکس بگیری؟"

ویکی بنت آهسته و بی‌توجه ایستاده بود. گفت: "اوه البته" وقتی که دوربین را بالا می‌گرفت، با حالتی عصبی موهای بلند و قهوه‌ای روشنش را از جلوی چشمانش کنار زد.

^۷Fiddle-dee-dee عبارتی که برای نشان دادن بی صبری استفاده می‌شود.

^۸Mylar لایه پلیستری

^۹Hermes

^{۱۰}Robert E. Lee

بانی فکر کرد، درست مثل اینکه خدمتکاره، سپس نور فلاش چشمانش را کور کرد. عکس که چاپ شد، سو و کرولاین به خنده افتادند و درباره ی قیافه ی خشک و رسمی مردیث حرف می‌زدند، در همین حال بانی چیز دیگری متوجه شد. عکس خوبی بود؛ کرولاین مثل همیشه با آن موهای طلایش که می‌درخشید و گل‌های ارکیده‌ی مقابلش، خوب و مسحور کننده به نظر می‌رسید. و مردیث که قیافه ای گوشه‌گیر و کنایه آمیز به خود گرفته بود، بدون اینکه حتی تلاشی کرده باشد به طور خدادادی و مبهوت کننده‌ای زیبا بود، سپس خودش بود، یک سر و گردن از بقیه کوتاه‌تر، با موهای ژولیده‌ی قرمز رنگ و صورتی که حالت ساده و کمروبی داشت. اما چیز عجیب، پیکری بود که در کنارش روی کاناپه بود. اون سو بود، البته که سو بود، اما برای لحظه‌ای آن موی بلوند و چشمان آبی، به نظر می‌رسید متعلق به شخص دیگری باشند. کسی که مصرانه به او نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست چیز مهمی به او بگوید. بانی ابروهایش را در هم کشید، به سرعت پلک زد. تصویر مقابلش شناور بود و عرق سردی در ستون فقراتش جاری شد. نه، فقط سو هست که توی عکسه. باید برای یک لحظه دیوانه شده باشه و یا آرزوی کرولاین که "دوباره همه با هم باشن" رویش اثر گذاشته است.

بلند شد و گفت، "عکس بعدی رو من می‌گیرم. ویکی بشین، و تکیه بده. نه عقبتر، عقبتر ... همونجا!" تمام حرکات ویکی سریع، سبک و عصبی بود. وقتی که فلش زد، مثل حیوانی که ترسیده و آماده‌ی تیر خوردن باشد، از جا پرید.

کرولاین زورکی به این عکس نگاهی انداخت، در عوض بلند شد و به آشپزخانه رفت. گفت: "حدس بزنین به جای کیک چی داریم؟ من دسر شکلاتی مخصوص خودمو درست کردم. بیاید، کمکم کنید این شکلاتو آب کنم." سو بدنبال او رفت، و بعد از کمی تردید، ویکی هم رفت.

آخرین نشانه‌های رضایتمندی مردیث بخار شد و رو کرد به بانی و گفت "تو باید به من می‌گفتی." بانی یک لحظه سرش را از روی درماندگی پایین انداخت و گفت: "می‌دونم." سپس سرش را بالا گرفت و پوزخندی زد. "اما اونوقت تو نمی‌اومدی و ما دسر شکلاتی نمی‌خوردیم."

"و واقعا این ارزششو داشت؟"

بانی با حالت معقولی پاسخ داد: "خب، این کمک می‌کنه، و حقیقتا، شاید خیلی هم بد نباشه. کرولاین واقعا داره تلاش می‌کنه خوب باشه، و برای ویکی هم خوبه که یکبار از خونه بیاد بیرون..."

مردیث بدون تعارف گفت: "به نظر نمی‌رسه این براش خوب باشه، این جور به نظر میاد که داره سخته می‌کنه"

"خب، احتمالا فقط عصبیه" به عقیده‌ی بانی، ویکی دلیل خوبی برای عصبی بودن داشت. او بیشتر پاییز گذشته را در خلسه به سر می‌برد، به آرامی توسط قدرتی که درکش نمی‌کرد، از ذهنش خارج می‌شد. هیچ کس توقع نداشت او به این خوبی این دوره را رد کند.

مردیث همچنان ناراحت به نظر می‌رسید. بانی با تسلی گفت: "حداقل، این تولد واقعیت نیست." مردیث دوربین را برداشت و چندین بار آن را چرخاند، همچنان به دستهایش نگاه می‌کرد، گفت: "اما واقعا تولدمه."

"چی؟" بانی خیره نگاهش کرد و بلندتر گفت: "تو چی گفتی؟" "گفتم، تولد واقعیمه. مادر کرولاین باید بهش گفته باشه؛ مادر من با مادر اون مدت‌ها قبل با هم دوست بودن."

"مردیث، از چی داری حرف می‌زنی؟ تولد تو هفته پیش بود، سی ام ماه می." "نه نبود. تولدم امروزه، ششم ژوئن. راست میگم؛ روی گواهینامه‌ام و همه چیزم هست. والدینم یک هفته زودتر برام جشن می‌گرفتن چون ششم ژوئن برای اونها روز خیلی غم انگیزیه. اون روزبه که به پدربزرگم حمله شد و باعث دیوانگیش شد." بانی نفسش را بریده بریده بیرون داد و قادر به صحبت نبود، مردیث به آرامی ادامه داد: "می‌دوننی اون سعی کرد مادر بزرگمو بکشه. سعی کرد منو هم بکشه." مردیث دوربین را با دقت، دقیقا وسط میز گذاشت. و آهسته گفت: "ما باید بریم آشپزخونه. بوی شکلات میاد."

بانی همچنان بی‌حس بود، اما ذهنش دوباره شروع به کار کرد. خیلی مبهم یادش آمد که مردیث قبلا در مورد این صحبت کرده بود، اما آن موقع کل حقیقت را نگفته بود. و نگفته بود که این اتفاق کی افتاده بود. بانی بلند شد و گفت: "مورد حمله قرار گرفت... منظورت اینه که مثل حمله‌ای که به ویکی شد؟" نمی‌توانست کلمه‌ی خون آشام را بکار ببرد، اما می‌دانست که مردیث منظورش را می‌فهمد. مردیث تایید کرد: "مثل حمله‌ای که به ویکی شد،" و آرامتر گفت: "بیا، اونا منتظرمون. نمی‌خواستم ناراحتت کنم."

بانی با خودش فکر کرد مردیث نمی‌خواهد من ناراحت شوم، بنابراین من هم ناراحت نمی‌شوم، شکلات داغ را روی کیک شکلاتی و بستنی شکلاتی ریخت. با اینکه ما از سال اول با هم دوست بودیم هرگز قبلا این راز را به من نگفته بود.

برای لحظه‌ای بدنش یخ کرد و کلماتی از گوشه‌ی ذهنش را به خاطر آورد. هیچ کسی اونی نیست که بنظر می‌رسد. سال پیش این هشدار را با صدای هونورا فل که از طریق او صحبت می‌کرد، داده بود، و این پیش بینی به حقیقت وحشتناکی تبدیل شد. اگر آن جریان هنوز تمام نشده باشد چی؟

بانی مضمم سرش را تکان داد. الان نمی‌توانست به این قضیه فکر کند؛ بهتر است به مهمانی فکر کند. و به خود گفت که باید مطمئن بشم که این مهمونی به خوبی پیش میره و همه‌ی ما، هر جور هس با هم کنار میایم.

به طور عجیبی، گذراندن آن خیلی هم سخت نبود. مردیث و ویکی اوایلش زیاد صحبت نمی‌کردند، اما بانی به کار خودش ادامه داد و هم چنان با ویکی خوب برخورد می‌کرد، حتی مردیث هم به وضوح نتوانست در مقابل بسته‌های هدایایی که روی میز بودند، مقاومت کند. وقتی که آخرین هدیه را باز کرد همه مشغول خنده و صحبت بودند. حالت مدارا و آتش بس، همانطور که به داخل اتاق خواب کرولاین می‌رفتند تا لباس‌ها، سی دی‌ها و آلبوم عکس‌هایش را ببینند، ادامه داشت. نزدیک نیمه‌های شب در حالیکه همچنان مشغول صحبت بودند، درون کیسه‌های خواب خزیدند.

سو از مردیث پرسید: "اوضات این روزها با آلاریک چه طوره؟" به نوعی آلاریک سالترمن دوست پسر مردیث بود. او از دانشگاه دوک^{۱۱} در رشته‌ی فرا روانشناسی^{۱۲} فارغ التحصیل شده و سال گذشته وقتی حملات خون آشامی شروع شد، به فلزچرچ فراخوانده شده بود.

گرچه در ابتدا دشمن به نظر می‌رسید ولی در آخر دوست و متحد آنها شد. مردیث گفت: "اون روسیه هست، پروستریکا^{۱۳}، می‌دونی؟ رفته اونجا تا بفهمه اونا در طی جنگ سرد چه فعالیت‌هایی در روانشناسی داشته اند."

کرولاین پرسید: "وقتی که برگرده بهش چی می‌خوای بگی؟" این سوالی بود که بانی هم دوست داشت خودش از مردیث بپرسد.

چون آلاریک تقریباً چهار سال بزرگتر از آنهاست، مردیث بهش گفته بود تا زمان فارغ التحصیلی‌اش صبر کند و بعد در مورد آینده‌شان صحبت کنند. اما حالا مردیث هجده ساله شده. بانی به خودش یادآوری کرد که، امروز اون هجده ساله شد و تا دو هفته دیگر هم فارغ التحصیل می‌شود. بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟ مردیث پاسخ داد: "تصمیمی نگرفتم، آلاریک می‌خواد من به دوک برم، و من اونجا پذیرش شدم، اما مطمئن نیستم. باید فکر کنم."

بانی خوشحال شد. می‌خواست مردیث با او به کالج بون جونیور^{۱۴} برود، نه اینکه راه دوری برود و ازدواج کند، یا حتی نامزد کند. خیلی احمقانه است با این سن کم روی زندگی کردن فقط با یک نفر تصمیم گرفت. بانی

^{۱۱}Duke University

^{۱۲}parapsychology

^{۱۳}Perestroika اصطلاحی روسی است که به یک سری از اصلاحات اقتصادی که در ژوئن ۱۹۸۷ توسط رهبر وقت شوروی، میخائیل گورباچف، معرفی گشت اطلاق می‌شود. این واژه در لغت به معنای "بازسازی" است و منظور از آن اصلاحاتی اقتصادی برای بازسازی اقتصاد شوروی بود.

^{۱۴}Boone Junior College

خودش به بازیگوشی شهرت داشت. آن طور که دوست داشت از پسری سراغ پسر بعدی می‌رفت. خیلی راحت عاشق می‌شد و به همان راحتی هم با آن‌ها بهم می‌زد.

بانی گفت: "تا حالا کسی رو ندیدم که ارزش وفاداری داشته باشه." همگی فوراً بهش نگاه کردند. سو چانه‌اش را روی مشتش گذاشته بود و پرسید: "حتی استفن؟"

بانی باید می‌دانست. با تنها نور کمی که از چراغ خواب می‌آمد و صدای حرکت برگ‌های درخت بید که از بیرون شنیده می‌شد، اجتناب ناپذیر بود که صحبت‌هایشان به الینا و استفن ختم نشود.

در بین مردم شهر، استفن سالواتوره و الینا گیلبرت تقریباً اسطوره شده بودند، مثل رومئو و ژولیت. وقتی استفن بار اول به فلز چرچ آمد همه‌ی دخترها او را می‌خواستند. و الینا، زیباترین، مشهورترین، و دست نیافتنی‌ترین دختر مدرسه هم او را می‌خواست. تنها بعد از اینکه بدستش آورد خطر را متوجه شد.

استفن چیزی که به نظر می‌آمد نبود... او رازی داشت که بسیار تیره‌تر از این بود که کسی بتواند حدس بزند. و برادری داشت، دیمن، که بیشتر از او مرموز و خطرناک بود. الینا بین دو برادر گیر افتاده بود، عاشق استفن بود اما علاقه‌ی مقاومت ناپذیری در مقابل سرکشی‌ها و وحشی‌گری‌های دیمن داشت. و در نهایت برای نجات هر دوی آنها و بازیابی عشق و علاقه‌شان به هم، جانش را داد.

بانی تسلیم شد و زمزمه کرد: "شاید استفن ... البته اگر شما الینا باشید." جو عوض شده بود. آرام، و کمی غمگین شده بود، درست مثل گفتگوهای آخر شب.

سو سرش را تکان داد و چشمانش را بست و با صدایی آرام گفت: "هنوز نمی‌تونم باور کنم که اون رفته، اون بیشتر از هر آدم دیگه ای زنده بود."

مردیث به طرح و نقشی که چراغ گل سرخی طلایی روی سقف ایجاد کرده بود، نگاه می‌کرد و گفت: "شعله‌ی وجود اون از بقیه درخشان‌تر بود." صدایش ملایم اما مشتاق بود، و برای بانی این طور به نظر رسید که این کلمات بهتر از هر چیز دیگری که تا امروز شنیده بود، الینا را توصیف می‌کردند.

کرولاین هم اقرار کرد: "زمانایی بود که من ازش متنفر بودم، اما هیچوقت نتونستم نادیده بگیرمش" چشمان سبزش را باریک کرد گویی به خاطراتش نگاه می‌کرد: "اون شخصی نبود که بتونی نادیده بگیریش."

سو گفت: "یک چیزی که من از مرگ اون یاد گرفتم اینه که این ممکنه برای هر کدوم از ما اتفاق بیفته. نمی‌تونید زندگیتون را هدر بدید چون نمی‌دونید چقدر زنده هستید."

ویکی با صدای آهسته و آرامی موافقت کرد: "می‌تونه شصت سال باشه یا شصت دقیقه. هر کدوم از ما می‌تونه امشب بمیره."

بانی با ناراحتی حرکتی کرد. اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، سو تکرار کرد: "من هنوز هم نمی‌تونم باور کنم که اون رفته. بعضی وقتا حس می‌کنم همین نزدیکی‌هاست."

بانی هم پریشان گفت: "منم همینطور." و تصویر وارم اسپرینگز^{۱۵} از ذهنش گذشت، و برای لحظه ای آن تصویر از اتاق تاریک کرولاین واضح تر به نظر رسید. به مردیث گفت: "دیشب من خوابشو دیدم، حس می‌گفت که واقعا خودش بود و سعی می‌کرد یه چیزی بهم بگه. هنوز هم همون حس را دارم." بقیه به او خیره شدند. شاید اگر یک زمان دیگری بود آنها به اشارات بانی به هر چیز ماوراء طبیعی می‌خندیدند، اما الان نه. قدرت‌های روحی او، ترسناک، وحشت‌آور و بحث‌ناپذیر بودند. ویکی نفسی کشید و گفت: "واقعا؟"

سو پرسید: "به نظرت چی می‌خواست بگه؟"

"نمی‌دونم. آخرش اون خیلی تلاش کرد با من در تماس بمونه، اما نتونست."

سکوت دیگری برقرار شد. در نهایت سو با تردید و کمترین گرفتگی و مکثی در صدایش گفت: "تو فکر می‌کنی که ... تو فکر می‌کنی که می‌تونی باهاش ارتباط برقرار کنی؟" این چیزی بود که فکر همه‌ی آنها را مشغول کرده بود. بانی به مردیث نگاه کرد. حتی مردیث که آن خواب را نادیده گرفته بود اکنون با حالتی جدی به چشمان بانی نگاه می‌کرد.

بانی آرام گفت: "نمی‌دونم." تصاویری از کابوسش در اطرافش می‌چرخیدند. "برای اطمینانتون باید بگم من نمی‌خواهم به حالت خلسه برم و خودمو در مقابل هر چیز دیگه‌ای که اونجا قرار داره باز و بی دفاع بگذارم." سو پرسید "اون تنها راهیه که می‌شه با افراد مرده رابطه برقرار کرد؟ پس لوح احضار^{۱۶} روح یا یه همچین چیزی، چی؟"

کرولاین با صدای کمی بلند گفت: "والدین من یک لوح احضار دارن."

ناگهان جو خاموش و آرام، شکست و تنش وصف ناشدنی فضا را پر کرد. همه راست نشستند و با تعمق به همدیگر نگاه کردند. حتی ویکی هم فراتر از ترسش، به نظر فریفته می‌آمد. مردیث به بانی گفت: "اون کار می‌کنه؟"

سو با صدای بلند و شگفت زده‌ای گفت: "همچین کاری درسته؟"

مردیث گفت: "سوال اصلی اینجاست که آیا ما شجاعتشو داریم؟" دوباره بانی حس کرد همه دارند به او نگاه می‌کنند. لحظه‌ای تردید کرد، و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. از هیجان معده اش ملتهب شده بود. گفت: "چرا که نه؟ چیزی برای از دست دادن نداریم؟"

Warm Springs نام شهری در ایالات متحده آمریکا، در جورجیا و در استان مری ودر. همین طور نام فیلمی آمریکایی در باره ی رئیس جمهور روزولت و مبارزانش در مورد بیماری فلج اطفال.وی در جورجیانای آمریکا مجتمعی به نام Warm Springs را در همین شهر راه اندازی کرد که شامل چند هتل و یک استخر آب گرم میشد و بیشتر برای افراد بی بضاعت بود و شیوه آب در مانی را نیز رونق بخشید زیرا خود با استفاده از این روش به درمان رسید.

^{۱۶}Ouija board

کرولاین به ویکی نگاه کرد. "ویکی، یه کمد پایین پله‌هاست. لوح احضار باید همراه بازی‌های دیگه اونجا باشه، روی طبقه‌ی بالا."

حتی نگفت: "خواهش می‌کنم. می‌تونن اونو بیارین؟" بانی اخمی کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما ویکی تقریباً از اتاق خارج شده بود.

بانی به کرولاین گفت: "نمی‌تونستی مهربانتر باشی، این حرکتت چی بود؟ همزادپنداری با نامادری شرور سیندرلا؟"

کرولاین بی‌صبرانه گفت: "اوه، بانی، اون همین‌طوری هم خیلی خوش شانسه که دعوت شده. خودشم اینو می‌دونه."

مردیث عبوسانه گفت: "اون وقت من فکر کردم که اون، بر گردآورنده‌ی پر زرق و برق ما غلبه کرده!" بانی ادامه داد: "وانگهی ... " که حرفش قطع شد. صدای تیزی آمد و بعد ضعیف شد، اما هیچ شکی وجود نداشت. صدای جیغ بود. که در ادامه به سکوت مرگباری انجامید و سپس ناگهان صداهای متناوب کرکننده‌ی جیغ می‌آمد.

یک لحظه دخترها داخل اتاق ایستادند و در جای خود میخکوب شدند. سپس به سمت راهروی ورودی و پایین پله‌ها دویدند.

مردیث با پاهای بلندش اول به پایین پله‌ها رسید: "ویکی!" ویکی مقابل کمد ایستاده بود، بازوهایش را به حالت محافظت کننده‌ای، جلوی صورتش گرفته بود. به سمت مردیث چنگ انداخت و همچنان جیغ می‌زد. کرولاین که به نظر بیشتر عصبانی بود تا اینکه ترسیده‌باشد، پرسید: "ویکی، چیه؟" جعبه‌ها و کارت‌های بازی روی زمین پخش شده بودند. "برای چی جیغ می‌کشی؟"

"اون منو چنگ انداخت! من دستمو بردم به قفسه‌ی بالایی و یه چیزی مچمو چنگ گرفت!"
"از پشت سرت؟"

"نه! از داخل کمد."

بانی داخل کمد را نگاه کرد. کت‌های زمستانی در یک طبقه کیپ تا کیپ هم آویزان شده بودند بعضی از آنها تا روی زمین می‌رسیدند. با آرامش خودش را از ویکی جدا کرد، مردیث یک چتر برداشت و با آن به کت‌ها ضربه می‌زد.

بانی بی‌اختیار گفت: "اوه، نکن ..."، اما چتر فقط به پارچه‌ی لباس‌ها می‌خورد. مردیث لباس‌ها را با چتر به کناری زد و دیوار کمد ساخته شده از چوب سرو را نشان داد.

آهسته گفت: "می‌بینی؟ کسی اونجا نیست، اما می‌دونن چیزی که اونجاست، آستین این کت‌هاست. اگر به اندازه کافی بطرفشون خم شی، شرط می‌بندم حس می‌کنی بازوی کسی دور تو گرفته."

ویکی قدمی جلو رفت، آستین‌های آویزان را لمس کرد، سپس به قفسه‌ی بالا نگاه کرد. صورتش را بین دستهایش گرفت، موی بلند ابریشم گونه‌اش روی دست‌هایش ریخت. بانی یک آن فکر کرد که او در حال گریه کردن است، سپس صدای خنده‌ی او شنید.

ویکی گفت: "اوه خدایا! من فکر کردم که ... اوه، من خیلی احمقم! الان اینجا رو تمیز می‌کنم،"

مردیث محکم گفت "بعدا! الان بریم اتاق نشیمن."

بانی در حالیکه رد می‌شدند، آخرین نگاهش را به کمدا انداخت.

وقتی دور میز جمع شدند، برای نتیجه‌ی بهتر چند چراغ را خاموش کردند، بانی آهسته انگشتانش را روی تخته‌ی کوچک پلاستیکی گذاشت. او هرگز از لوح احضار استفاده نکرده بود، اما می‌دانست که این کار را چه‌طور انجام دهد. اینجوری بود که اگر روح می‌خواست حرف بزند تخته‌ی کوچک روی حروف حرکت می‌کرد و یک پیغام را حرف به حرف نشان می‌داد.

او گفت: "ما باید اینو لمس کنیم،" و سپس وقتی آنها پیروی کردند به بقیه نگاه کرد. انگشتان مردیث بلند و باریک بودند، انگشتان سو هم باریک بودند و ناخن‌های بیضی بود. ناخن‌های کرولاین لاک زده و به رنگ مسی بود. ناخن‌های ویکی جویده شده بودند.

بانی به نرمی گفت: "حالا چشمهامون رو می‌بندیم و تمرکز می‌کنیم." صداهای هیس قابل انتظاری شنیده شد در حالیکه دخترها اطاعت می‌کردند. جو به همه‌ی آنها رسوخ کرده بود.

"به الینا فکر کنین. تصور کنین. اگر اونجاست، ما می‌خواهیم اونو اینجا بیاریم."

اتاق بزرگ ساکت بود. بانی در پشت تاریکی پلک‌های بسته‌اش، موهای طلایی رنگ پریده و چشمانی شبیه لاجورد^{۱۷} را دید.

زمزمه کرد "بیا الینا، با من حرف بزن."

تخته‌ی کوچک شروع به حرکت کرد.

هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانست آن را هدایت کند؛ آنها از جهت‌های مختلفی فشار وارد می‌کردند. با این وجود، مثلث پلاستیکی بی‌شک به آرامی حرکت می‌کرد. بانی چشمانش را بسته نگه داشت تا زمانی که آن متوقف شد و سپس نگاه کرد. تخته‌ی کوچک به کلمه‌ی *بله* اشاره می‌کرد.

صدایی شبیه گریه‌ی ملایم از ویکی بلند شد.

بانی به دیگران نگاه کرد. کرولاین داشت به سرعت نفس می‌کشید، چشمان سبزش باریک شده بودند. سو، تنها کسی بود که همچنان با عزم راسخی چشمانش را بسته بود. مردیث رنگ پریده به نظر می‌آمد.

منتظر بودند تا بانی به آنها بگوید چه کار کنند.

^{۱۷} lapis lazuli

بانی به آنها گفت: "تمرکز کنین." مردد بود و خطاب قرار دادن فضای روبرویش کمی احمقانه بود. اما او متخصص بود؛ باید اینکار را می کرد.

پرسید: "تویی الینا؟"

تخته‌ی کوچک یک دایره کوچکی کشید و به روی کلمه‌ی بله برگشت.

ناگهان قلب بانی به شدت تپید و ترسید که مبدا انگشتانش بلرزد. پلاستیک زیر سر انگشتانش حس متفاوتی داشت، گویی برق ازش رد شده باشد، گویی انرژی ماوراء طبیعی از آن عبور کرده باشد.

دیگر احساس حماقت نکرد. اشک به چشم‌هایش آمد، می توانست ببیند که چشمان مردیث هم نمناک شده بود. مردیث سرش را برای او تکان داد.

کرولاین بلند و با بدگمانی گفت: "چه طور مطمئن باشیم که خودتی؟"

بانی متوجه شد که کرولاین این جریان عبوری را حس نکرده است؛ او چیزی را که من حس کردم احساس نکرده است. از لحاظ روحی او ناتوان است.

تخته‌ی کوچک دوباره حرکت کرد، حالا روی حروف حرکت می کرد، به قدری سریع که مردیث به سختی می توانست حروف پیام را بخواند. حتی بدون نقطه گذاری هم واضح بود.

گفت: "کرولاین احمق نباش. اصلا تو خیلی خوش شانسی که من باهات حرف می زنم."

مردیث عبوسانه گفت: "واقعا اون الینا است."

"شبيه اونه، اما ..."

بانی گفت: "اوه، خفه شو کرولاین، الینا من خیلی خوشحالم..." گلویش گرفت و دوباره سعی کرد.

بانی وقتی برای آبخوره گرفتن نداریم باید بریم سراغ کار.

اون هم الینا بود. بانی فن فنی کرد و ادامه داد. "من دیشب خوابتو دیدم."

چای

قلب بانی سریع تر از هر زمان دیگری می تپید و در پاسخ گفت: "آره. می خواستم باهات حرف بزنم، اما همه چیز خیلی عجیب بود و ما ارتباطمون رو از دست دادیم..."

بانی خلسه نکن خلسه نکن خلسه نکن

"باشه" این جواب سوالش را داد، و بانی از شنیدن آن آرامش یافت.

نفوذ قدرت فاسدی ارتباط ما رو پیچیده کرد اونجا چیزهای بد چیزهای خیلی بدی وجود داره

"مثل چی؟" بانی نزدیکتر روی لوح دولا شد. "مثل چی؟"

وقت نیست!

تخته‌ی کوچک به نظر می‌آمد علامت تعجب را نشان داد. در حالیکه الینا نمی‌توانست بی‌صبریش را کنترل کند به سرعت از حرفی به حرف دیگر حرکت می‌کرد.

اون الان مشغوله که من می‌تونم حرف بزنم اما وقت زیادی نیست گوش کن وقتی ما حرفمون تموم شد از خونه به سرعت برید بیرون شما در خطرید.

ویکی تکرار کرد "خطر؟" و طوری به نظر می‌رسید که شاید از روی صندلی بپرد و بدود.

صبر کن، گوش کن، کل شهر تو خطره.

مردیث فوراً گفت: "ما چی کار کنیم؟"

شما کمک لازم دارین اون فراتر از توان شماست به طور باور نکردنی قویه. حالا گوش کنید و از دستورالعمل‌هایی که دارید پیروی کنید برای انجام افسون احضار کردن اولین عنصر م ..

بدون هشدار، تخته‌ی کوچک از روی حروف کنار رفت و وحشیانه دور لوح می‌چرخید. به تصویر ماه، بعد خورشید، و سپس به کلمات برادران پارکر^{۱۸} و ... اشاره کرد.

"الینا!"

تخته‌ی کوچک با ضربه‌ای روی حروف برگشت.

یه موش دیگه یه موش دیگه یه موش دیگه

سو که چشمانش باز شده بود، فریاد زد: "چه اتفاقی افتاده؟"

بانی ترسیده بود. تخته‌ی کوچک با انرژی ضربه می‌زد، انرژی تاریک و زشتی مانند قیر در حال جوش که انگشتانش را می‌سوزاند. اما می‌توانست ارتعاشی از ریسمان نقره‌ای را که وجود الینا با آن می‌جنگید، حس کند. با ناامیدی گریه کرد: "نرو! دستتو از روی این بردار."

موش‌شمارومیکشه، لوح پشت سرهم می‌چرخید. خونخونخون. و سپس ... بانی برو بیرون اون اینجاس بدو بدو بدو ..

تخته‌ی کوچک با خشم حرکت می‌کرد، از زیر انگشتان بانی در رفت و خارج از کنترل او، از روی لوح به هوا پرت شد انگار کسی آن را پرت کرده باشد. ویکی جیغ کشید و مردیث از جا پرید و ایستاد. و سپس تمام چراغ‌های خانه خاموش شدند، و خانه در تاریکی فرو رفت.

فصل سوم

جیغ‌های ویکی خارج از کنترل شده بودند. بانی می‌توانست افزایش وحشت را در سینه‌اش احساس کند.

مردیث که فریاد می‌زد تا صدایش شنیده شود، گفت: "ویکی، تمومش کن! زود باش، ما باید از اینجا بریم بیرون! کرولاین، اینجا خونه توه. همه دست‌های هم رو بگیرن و تو ما را به طبقه پایین راهنمایی کن."

کرولاین گفت: "باشه." صدایش به اندازه صدای بقیه وحشت زده نبود. بانی فکر کرد: این مزیت نداشتن تخیلاته! تو نمیتونی چیزای وحشتناکی که دارن برات اتفاق میفتن را تصور کنی.

بانی با گرفتن دست سرد و باریک مردیث احساس بهتری کرد. کورکورانه در طرف دیگرش دست کرولاین را گرفت و سختی ناخن‌های بلندش را احساس کرد.

نمی‌توانست هیچ چیزی را ببیند. چشمانش باید با تاریکی سازگار می‌شد. اما از وقتی که کرولاین به هدایت آنها شروع کرده بود، نمی‌توانست حتی سوسوی نور یا سایه ای را پیدا کند. هیچ نوری از بین پنجره‌ها از خیابان نمی‌آمد. به نظر برق کل محل رفته بود. کرولاین به چیزی خورد و دشنامی داد، بانی نیز تلو تلو خوران به او برخورد کرد.

از ردیف پشتی، ویکی داشت به آرامی گریه می‌کرد. سو زمزمه کرد: "ادامه بده. ادامه بده ویکی. ما موفق میشیم."

آنها در تاریکی خیلی آرام و بی‌قرار جلو می‌رفتند. بانی زیر پاهایش سطح کاشی شده را احساس کرد. کرولاین گفت: "این سالن جلویی. یه لحظه اینجا بمونید تا من در رو پیدا کنم." انگشت‌هایش از دست بانی بیرون لغزید.

بانی ناله کرد: "کرولاین! نرو... کجایی؟ کرولاین، دستت را بده به من." مثل شخصی نابینا دستانش را دیوانه وار برای پیدا کردن در تاریکی حرکت میداد.

از جایی در میان تاریکی، یک چیز مرطوب و بزرگ دور انگشتانش بسته شد. یک دست بود. اما دست کرولاین نبود.

بانی جیغ کشید.

ویکی فوراً این اتفاق را در هوا قاپید و شروع به کشیدن جیغ‌های دلخراش کرد. دست داغ و مرطوب داشت بانی را به جلو می‌کشید. بانی لگد زد، تقلا کرد، اما هیچ فایده‌ای نداشت. بعد دستان مردیث را دور کمرش احساس کرد، با هر دوتا دستش او را به عقب می‌کشید. دست بانی از دست بزرگ آزاد شد.

و بعد برگشت و دوید، فقط می‌دوید و به صورت مبهمی از حضور مردیث در کنارش آگاه بود. تا وقتی که به یک صندلی راحتی نخورده‌بود که جلوی پیشرویش را گرفت و صدای خودش را شنید، متوجه نبود که هنوز در حال جیغ زدن بوده‌است.

مردیث داشت تکانش می‌داد: "هیس! بانی، هیس، بسه!" آن‌ها در پشت صندلی روی زمین خزیدند.

"یه چیزی منو داشت! یه چیزی منو گرفته بود، مردیث."

مردیث گفت: "میدونم. ساکت باش! هنوز همین اطرافه." بانی صورتش را به شانه‌ی مردیث فشار داد که جلوی جیغ زدن دوباره‌اش را بگیرد. اگر اون چیز، اینجا با اون‌ها، توی این اتاق بود چی؟

ثانیه‌ها از پی هم گذشتند، و سکوت اطرافشان را فرا گرفته‌بود. مهم نبود که چقدر بانی به گوش‌هایش فشار می‌آورد اما به جز صدای نفس کشیدن خودشان و تپ تپ احمقانه قلبش، هیچ صدایی را نمی‌توانست بشنود.

مردیث با صدایی آرام گفت: "گوش کن، ما باید در پشتی رو پیدا کنیم. ما باید الان تو اتاق نشیمن باشیم، این معنی‌ش اینه که در آشپزخونه باید درست پشتمون باشه. باید به اونجا برسیم."

بانی به طرز ناراحت کننده‌ای سرش را تگون داد، بعد ناگهان سرش را بلند کرد. با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد: "ویکی کجاست؟"

"من نمیدونم. وقتی می‌خواستم تو رو از اون چیز دور کنم باید دستش رو ول می‌کردم. بیا بریم."

بانی مردیث را نگاه‌داشت: "اما چرا ویکی جیغ نمیزنه؟"

مردیث لرزید: "نمیدونم."

"اوه خدا. اوه، خدا. ما نمی‌تونیم ولش کنیم، مردیث."

"مجبوریم."

"ما نمی‌تونیم. مردیث من کرولاین رو مجبور کردم که ویکی رو دعوت کنه. اگه به خاطر من نبود، ویکی اینجا نبود. ما باید ببریمش بیرون."

مکشی پیش آمد و بعد مردیث با صدای هیس ماندی گفت: "باشه! اما تو عجیب‌ترین زمان‌ها رو برای شریف‌شدن انتخاب می‌کنی، بانی."

یک در محکم به هم خورد و باعث شد که هر دویشان از جا بپرند. بعد سر و صدایی شنیده شد. بانی فکر کرد: مثل صدای پا روی پله‌ها. و به طور مختصر یک صدایی بلند شد.

"ویکی، کجایی؟ این کار را نکن... ویکی، نه! نه!"

بانی بریده بریده گفت: "این سو بود." با یک پرش از جایش بلند شد. "از بالای پله‌ها!"

مردیث غرید: "چرا ما نباید یه چراغ قوه داشته باشیم؟"

بانی می‌دانست منظور او چه بود. برای دویدن کور کورانه دور خانه، زیادی تاریک بود. این خیلی ترسناک بود. وحشت اولیه به سرش ضربه می‌زد. بانی به نور احتیاج داشت. هر نوری.

بانی نمی‌خواست دوباره بدون آشنایی به طرف تاریکی برود. بی‌پناه از همه طرف. نمی‌توانست اینکار را انجام بدهد.

با این وجود، با یک قدم لرزان از صندلی دور شد.

بریده بریده گفت: "زود باش" و مردیث همراهش آمد. قدم به قدم، به سمت سیاهی رفتند.

بانی انتظار داشت که دست مرطوب و گرم دوباره بهش برسد و او را بگیرد. هر اینچ از پوستش در انتظار آن تماس، سوزش و خارش گرفته بود. مخصوصاً دستش، که به جلو دراز شده بود تا راه را پیدا کند.

و بعد اشتباهی کرد و رویایش را به خاطر آورد.

فورا بوی مطبوع زباله‌ها، بانی را در هم شکست. چیزهایی را تصور کرد که از زمین به بیرون می‌خزیدند و بعد صورت الینا را به یاد آورد، خاکستری و بدون مو، با لب‌های چروک خورده‌ای که از دندان‌های نیشش عقب رفته بودند. اگر اون چیز بگیردش و نگهش داره...

فکر کرد: من دیگه نمی‌تونم جلوتر برم، نمی‌تونم، نمی‌تونم. برای ویکی متاسفم، اما نمی‌تونم ادامه بدم. لطفاً، فقط اجازه بده همین جا وایسم.

تقریباً گریبان، به مردیث چسبیده بود. بعد از بالای پله‌ها هولناک‌ترین صدایی که تا حالا شنیده بود، آمد. در واقع این دنباله‌ای از صداها بود که با فاصله‌ی زمانی کمی از یکدیگر ایجاد شده بودند که مخلوطشان تبدیل به توده‌ای از صدایی وحشتناک شد. در ابتدا، صدای یک جیغ بود، صدای جیغ سو. "ویکی! ویکی! نه!" بعد یک سقوط کردن خیلی شدید، صدای خرد شدن شیشه، انگار که صد تا پنجره در یک لحظه شکسته باشند. و مافوق اینها یک جیغ پایدار با آهنگی از وحشت شدید و خالص شنیده می‌شد.

سپس، همه اینها متوقف شدند.

"اون چی بود؟ چه اتفاقی افتاد، مردیث؟"

"یه چیز بد" صدای مردیث کشیده و خفه بود: "یه چیز خیلی بد. بانی، ولم کن. من میرم ببینم."

بانی سرسختانه گفت: "تنها نه، تو تنها نیستی."

آن‌ها راه‌پله را پیدا کردند و راه خودشان را به سمت بالا پیش گرفتند.

وقتی که به بالای پله‌ها رسیدند، بانی می‌توانست صدای عجیب و غریب و بیزار کننده‌ای را بشنود، صدای جیرینگ جیرینگ کردن خرده شیشه‌هایی که می‌افتادند.

و سپس برق آمد.

خیلی ناگهانی بود، بانی به طور غیر ارادی جیغ کشید. به طرف مردیث برگشت و تقریباً دوباره جیغ کشید. موهای سیاه مردیث آشفته شده بود و استخوان‌های گونه‌اش تیز به نظر می‌رسید. صورتش با ترس، رنگ پریده و توخالی به نظر می‌رسید.

جیرینگ، جیرینگ.

با روشن شدن چراغ‌ها، اوضاع بدتر شده بود. مردیث داشت به سمت آخرین در پایین سالن می‌رفت، جایی که صداها از آن می‌آمد. بانی دنبالش رفت، اما به‌طور ناگهانی می‌دانست، از تمام وجودش، که نمی‌خواهد داخل آن اتاق را ببیند.

مردیث در را هل داد که باز شود. برای یک دقیقه جلوی در خشک شد، بعد با یک حرکت ناگهانی و سریع به داخل رفت. بانی به سمت در رفت.

"اوه، خدای من، جلوتر نیا!"

بانی حتی مکث هم نکرد. به سمت در شیرجه رفت و بعد خودش را کمی بالا کشید. در نگاه اول به نظر می‌آمد که کل آن ضلع خانه از بین رفته است. پنجره‌هایی که اتاق خواب بزرگ را به بالکن وصل کرده بودند، به نظر می‌رسید که به سمت بیرون منفجر شده بودند، چهارچوب داغون شده بود و شیشه‌ها خرد شده بودند. از بقایای چهارچوب، تکه‌های ریزی از شیشه هنوز با تزلزل آویزان بودند. وقتی که می‌افتادند جیرینگ صدا می‌دادند.

پرده سفید روشن، در سوراخ بزرگ ایجاد شده به سمت داخل و خارج خانه موج می‌خورد. در جلوی همه اینها، بانی می‌توانست نیم‌رخِ ویکی را ببیند. در حالی که دستانش دو طرف بدنش بود، به بی‌حرکتی یک تکه سنگ، ایستاده بود.

"ویکی، حالت خوبه؟" بانی به قدری از اینکه او را زنده می‌دید، احساس رهایی و آرامش می‌کرد که برایش دردناک شده بود. "ویکی؟"

ویکی برنگشت، جواب هم نداد. بانی با احتیاط دور ویکی چرخید و به صورتش نگاه کرد. ویکی مستقیم به جلو خیره شده بود، مردمک‌های چشمانش متمرکز شده بودند. با نفس‌های صدادار کوچکی هوا را می‌مکید، قفسه سینه‌اش به سنگینی بالا و پایین می‌رفت.

پشت سر هم زمزمه می‌کرد: "من نفر بعدیم. اون گفت که من نفر بعدیم." اما به نظر نمی‌رسید که با بانی صحبت کند. اصلا به نظر نمی‌آمد که بانی را دیده باشد.

بانی چرخید و لرزان دور شد. مردیث در بالکن ایستاده بود. برگشت و وقتی بانی به پرده‌ها رسید، سعی کرد که راهش را سد کند.

گفت: "نگاه نکن. به پایین اونجا نگاه نکن."

پایین کجا؟ و ناگهان بانی فهمید. مردیث را که دستش را گرفته و مانع رفتنش به آن لبه سرگیجه‌آور شده بود، هل داد. نرده‌های بالکن مثل پنجره‌ها به سمت بیرون نابود شده بودند و بانی می‌توانست مستقیم به حیاط روشن شده پایین نگاه کند.

روی زمین یک پیکر پیچ خورده مثل یک عروسک شکسته بود، با اندام کج، با گردن خم شده‌ای با زاویه نامتناسب، موهای بلوندی که روی خاک تیره باغچه مشخص بود. آن پیکر، سو کارسون بود.

و با وجود همه‌ی سردرگمی که خشمگینانه، وجودش را در بر می‌گرفت، دو فکر برای تسلط به ذهن بانی، با یکدیگر رقابت می‌کردند.

اول اینکه کرولاین هرگز موفق نمی‌شد گروه چهار نفره‌ی مورد نظرش را تشکیل دهد و دومی اینکه این عادلانه نبود که در تولد مردیث این اتفاق بیفتد. عادلانه نبود.

"متاسفم مردیث. فکر نمی‌کنم که الان حس و حالشو داشته باشه."

بانی وقتی که داشت شکر را با بی‌توجهی درون فنجان چای بابونه‌اش هم میزد، صدای پدرش را از در جلویی شنید. همان لحظه قاشق را پایین گذاشت. نمی‌خواست حتی یک دقیقه هم در این آشپزخانه بنشیند. احتیاج داشت بیرون برود.

"دارم میام بابا"

ظاهر مردیث تقریباً به بدی شب قبل بود. صورت رنگ پریده، سایه زیر چشم‌هایش. دهانش به صورت یک خط باریک در آمده بود.

بانی به پدرش گفت: "ما میریم بیرون یکم بگردیم. شاید چند تا از بچه‌ها را ببینیم. در هر حال، خودتون بودین که می‌گفتین این خطرناک نیست، درسته؟"

چه می‌توانست بگوید؟ آقای مک کولاگ به دختر کوچک اندامش نگاه کرد. او چانه‌اش را که از خود آقای مک کولاگ به ارث برده، بیرون داده بود و نگاه پدرش را خیره جواب می‌داد. آقای مک کولاگ دستانش را بالا برد.

گفت: "الان تقریباً ساعت چهاره. قبل از تاریکی هوا برگرد."

بانی وقتی با مردیث به طرف ماشین او می‌رفتند، گفت: "آن‌ها هم خدا را میخوان هم خرما را!" در یک لحظه سوار شدند و هر دو فوراً در طرف خود را قفل کردند.

وقتی مردیث داشت ماشین را در دنده می گذاشت، یک نگاه سخت حاکی از فهمیدن به بانی انداخت.

"پدر مادر تو هم باورت نکردن."

"اوه، آن‌ها هرچی که من بهشون میگم رو قبول می‌کنن... به جز چیزهایی که مهم باشه. چقدر آن‌ها میتونن احمق باشند آخه."

مردیث خنده کوتاهی کرد: "تو باید از نقطه نظر اون‌ها به قضیه نگاه کنی. یه جسد رو بدون هیچ نشونه ای جز همونایی که بر اثر افتادن بوجود اومدن، پیدا می‌کنن. اون‌ها می‌فهمن که چراغ‌های همسایه‌ها هم به خاطر بد عمل کردن سیستم برق ویرجینیا خاموش شده‌بوده. ما را پیدا میکنن، هیستریک، که جوابایی به سوالاتشون میدیم که به نظر خیلی عجیب و مرموزه. کی اینکار را کرده؟ یه هیولایی با دست‌های عرق کرده. از کجا فهمیدیم؟ دوست مُردمون الینا، از طریق لوح احضار بهمون گفت. هیچ تعجبی برای شک و تردید اون‌ها وجود نداره؟"

بانی با مشت به در ماشین کوبید و گفت "آره اگرهیچ وقت چنین چیزهایی ندیده‌بودند، ولی اون‌ها قبلا شاهد بودند. نکنه فکر می‌کنن ما اون سگ‌ها را که به مراسم رقص برفی پارسال حمله کردن، از خودمون ساختیم؟ یا شاید فکر می‌کنن الینا رو به موجود خیالی کشته؟"

مردیث به نرمی پاسخ داد: "اون‌ها همه چیزو فراموش کردن، خودت اینو پیش بینی کردی. زندگی به حالت نرمال بر میگرده، و همه در فلزچرچ احساس امنیت می‌کنن. آن‌ها حس می‌کنن از یک کابوس بیدار شدن، و آخرین چیزی که میخوان، درگیر شدن دوباره تو این ماجراهاست."

بانی فقط سرش را تکان داد.

"و ساده‌تره باور کنن چندتا دختر نوجون حین بازی با لوح احضار آشفته و پریشون شدن، و وقتی که برق‌ها رفته فقط ترسیدن و فرار کردن. و یکی از آنها به قدری ترسیده و گیج شده که مستقیما از پنجره به بیرون دویده."

سکوتی برقرار شد و سپس مردیث اضافه کرد "کاش آلاریک اینجا بود."

در حالت عادی، بانی ضربه‌ای به پهلوهای او می‌زد و با لحنی شیطنت بار پاسخ می‌داد: "منم همین طور." آلاریک یکی از خوش‌تیپ‌ترین اشخاصی بود که تا به‌حال دیده بود، گرچه بیست و دو سال داشت و از او بزرگتر بود. اما اکنون تنها شانه ی مردیث را فشاری داد. "می‌تونن یه جور یه باهاش تماس بگیری؟"

"تو روسیه؟ من حتی نمی‌دونم اون الان کجای روسیه هست."

بانی لبش را گاز گرفت.

سپس سر جایش راست نشست. مردیث به سمت پایین خیابان لی می‌راند، و در پارکینگ دبیرستان جمعیت انبوهی را دیدند.

او و مردیث نگاهی به هم رد و بدل کردند، و مردیث سرش را تکان داد و گفت: "بهتره که انجامش بدیم، بذار ببینیم آن‌ها از والدینشون باهوش‌ترن یا نه."

در حالیکه ماشین به آرامی در پارکینگ دور زد، بانی چهره‌های وحشت‌زده را دید که به سمت آنها برگشتند. وقتی که پیاده شدند، مردم عقب رفتند، و راهی برای آنها به وسط جمعیت باز کردند.

کرولاین آنجا بود، آرنجش را با دست دیگرش گرفته بود و آشفته‌وار موهای طلایش را از روی صورتش کنار زد.

در پولیور سفیدی که پوشیده بود، می‌لرزید و می‌گفت: "ما تا زمانی که اون خانه تعمیر نشه اونجا نمی‌خوابیم. پدرم گفت که تا اتمام تعمیراتش، آپارتمانی در هرون^{۱۹} می‌گیریم"

مردیث گفت: "فرقش چیه؟ من مطمئنم که اون می‌تونه تو رو تا هرون دنبال کنه."

کرولاین برگشت اما چشمان سبز گربه‌ای‌اش نمی‌توانست مستقیماً چشمان مردیث را ببیند.

مبهم گفت: "کی؟"

بانی از عصبانیت منفجر شد: "اوه کرولاین تو دیگه نه!"

کرولاین گفت: "من فقط می‌خوام از اینجا برم."

چشمانش را بالا گرفت و برای لحظه‌ای، بانی دید که او چقدر ترسیده است. "من بیشتر از این تحمل ندارم." و برای اینکه در آن موقع حرف‌هایش را ثابت کند، راهش را از بین جمعیت باز کرد.

مردیث گفت: "بانی بذار بره، هیچ فایده‌ای نداره."

بانی با خشم گفت: "اون بی‌مصرفه". اگر کرولاین که از موضوع باخبر بود اینجور رفتار می‌کرد، سایر بچه‌ها چه‌طور برخورد می‌کردند؟

پاسخش را در چهره‌هایی که دورش بودند، دید. همه ترسیده بودند، به قدری ترسیده بودند که گویی او و مردیث بیماری نفرت‌انگیزی را با خودشان آورده‌اند. انگار که او و مردیث مشکل اصلی بودند.

بانی زیر لب گفت: "نمی‌تونم باور کنم"

دیانا کندی^{۲۰} دوستِ سو گفت: "منم نمی‌تونم باور کنم". او جلوی جمعیت بود، و به اندازه‌ی دیگران مضطرب نبود.

"من دیروز بعدازظهر با سو حرف زدم و اون خیلی خوب و خوشحال بود. نمی‌تونه مرده باشه."

^{۱۹}Heron

^{۲۰}Deanna Kennedy

دیانا شروع به گریه کرد. دوست پسرش دستش را دور او انداخت، و چندتا از دختران دیگر هم شروع به گریه کردند. پسرانی که در بین جمعیت بودند حرکتی کردند، صورتشان سفت و محکم شد. بانی موجی از امید احساس کرد و اضافه کرد: "و اون، تنها کسی نخواهد بود که مرده، الینا به ما گفت کل شهر در خطر. الینا گفت ..." برخلاف خواست خودش، می توانست ضعف را در صدایش حس کند، وقتی که اسم الینا را می برد، می توانست به طریق دیگری در چشمان بی حالتِ سایرین هم آن احساس را ببیند. مردیث درست می گفت؛ آن ها تمام اتفاقاتی را که در زمستان گذشته افتاد، پشت سر گذاشته و دیگر چیزی را باور نمی کردند.

نامیدانه گفت "مشکلتون چیه؟"، دلش می خواست به چیزی ضربه بزند. "شما که واقعا باور نمی کنید سو خودشو از روی اون بالکن انداخته باشه!"

دوست پسر دیانا تدافعانه شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد: "مردم می گن... خوب... شما به پلیس گفتید که ویکی بنت تو افاق بود، درسته؟ و حالا دوباره اون از خود بی خود شده. و کمی قبلش هم شما صدای جیغ سو را شنیدید که می گفت 'نه، ویکی، نه!'؟"

بانی احساس کرد باد او را به زمین زد. "تو فکر می کنی ویکی... اوه خدا تو دیونه شدی! به من گوش کنین. چیزی تو خونه دست منو چنگ زد، و اون ویکی نبود. ویکی هیچ ارتباطی با پرت شدن سو از بالکن نداره." مردیث کنایه دار گفت: "به علاوه، اون برای انجام چنین کاری قدرت کافی نداره، وزنش به زور حدود ۴۳ کیلوگرم می شه."

یک نفر از پشت جمعیت، جویده جویده چیزی درباره ی قدرت فوق بشری افراد دیوانه گفت: "ویکی پرونده ی روان پزشکی داره..."

بانی دیگر نتوانست با خودش بجنگد، کنترلش را از دست داد و تقریبا فریاد زد "الینا به ما گفت اون یک مرده!" صورتها به طرف او که داشت فریاد می زد خم شد. سپس کسی را دید که باعث شد نفس راحتی بکشد "مت! بهشون بگو تو ما رو باور داری."

مت هانی کات، کناری ایستاده، دستانش را در جیبش گذاشته و سرش کمی خم بود. سپس بالا را نگاه کرد، و چیزی که بانی در چشمانش دید باعث شد، نفسش را به درون بکشد. چشمان او سخت و بسته مثل بقیه نبود، اما پر از یاس و نومییدی بود که به همان اندازه بد به نظر می رسید. شانه هایش را بالا انداخت بدون اینکه دستانش را از جیبش درآورد. گفت: "اگر ارزشی داره، من باورت دارم، اما فرقییم مگه داره؟ به هر حال چیزی عوض نمی شه."

بانی برای اولین بار در زندگی اش حرفی برای گفتن نداشت. مت از وقتی الینا مرده بود ناراحت بود، اما این ...

مردیث از فرصت استفاده کرد و به سرعت گفت: "گرچه اون به این اعتقاد داره، حالا ما چی کار کنیم تا مابقی شما رو هم متقاعد کنیم؟"

صدایی که فوراً خون بانی را بجوش آورد، گفت: "برای ما شاید، ارتباط با الویس^{۲۱}" تایلر. تایلر اسمالوود. مثل میمون در آن پلیور گران قیمت مارک پری الویس^{۲۲}ش نیشخند می‌زد، تمام دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد.

تایلر اضافه کرد: "به خوبیه ایمیل از طرف ملکه‌ی خوش آمدگویی مرده نیست، اما خوب برای شروع هم بد نیست،"

مت همیشه می‌گفت که آن نیشخند خواستار یک ضربه در بینی است. مت، تنها پسری در بین جمعیت بود که تقریباً هم هیکل تایلر بود، اما او هم به زمین خیره شده بود.

بانی گفت "خفه شو تایلر! تو نمی‌دونی تو اون خونه چه اتفاقی افتاد،" "خوب ظاهراً شما دوتا هم نمی‌دونین. اگر توی نشیمن قایم نشده‌بودین، شاید می‌دیدین که چه اتفاقی افتاده. اونوقت شاید کسی حرفتون را باور می‌کرد."

جوابی که بانی می‌خواست به او بدهد بر روی زبانش خشکید. به تایلر خیره شد، دهانش را باز کرد، و بعد بست. تایلر منتظر ماند. وقتی که او حرفی نزد، دوباره دندان‌هایش را نشان داد.

تایلر به دیک کارتر، دوست پسر سابق ویکی چشمکی زد و گفت: "شرط می‌بندم ویکی این کار را کرده. اون یک دختر کوچولوی قویه درسته دیک؟ اون می‌تونسته این کارو کرده باشه." برگشت و با تامل از بالای شانه‌هایش گفت "یا اینکه اون یارو سالواتوره به شهر برگشته."

بانی جیغ زد: "تو چندش آوری!". حتی مردیث هم از روی ناامیدی فریادی کشید. البته تایلر باید دانسته باشد هر اشاره‌ای به استفن غوغایی به دنبال خواهد داشت. هرکسی با تعجبی هشدارگونه، همراه با ترس و هیجان به نفری که کنارش بود نگاه کرد. اول دخترها بودند که به هیجان آمدند.

به طور موثری این باعث خاتمه‌ی گرد هم آیشان شد. قبلش هم مردم کم کم از گوشه کنار جمعیت می‌رفتند ولی حالا دیگه همه به گروه‌های دوتایی، سه‌تایی تقسیم شده بودند، مشغول بحث و شتاب بودند. بانی با عصبانیت به دنبال آنها نگاه کرد.

مت گفت: "بر فرض که اونا هم باورت کردن، اما بعدش ازشون می‌خواستی چه کار کنن؟". بانی اصلاً متوجه حضور مت در کنارش نشد.

^{۲۱} Elvis الویس پریسلی، خواننده ی معروف امریکایی ملقب به سلطان راک اند رول

^{۲۲} Perry Ellis

سعی کرد به چهره‌ی مت نگاه کند و گفت: "نمی‌دونم. به هر حال یه کاری به جز اینکه گوشه‌ای وایسمو منتظر باشم همه چی حل شه، مت اوضات چه‌طوره، خوبی؟"

"نمی‌دونم. تو چی؟"

بانی کمی فکر کرد و گفت: "نه. منظورم اینه که با توجه به اینکه خیلی شگفت زده شدم اما دارم به خوبی از پسش برمیام، چون وقتی که الینا مرد من نتوانستم تحمل کنم. اصلا. اما من به اون اندازه به سو نزدیک نبودم و بعلاوه ... نمی‌دونم!" دوباره دلش می‌خواست به چیزی ضربه بزند. "این فقط بار خیلی سنگینیه!"

"تو عصبانی هستی."

ناگهان بانی احساسی را که تمام روز داشت، درک کرد. "آره، عصبانیم. کشته شدن سو فقط یک کار بد و غلط نبود، یک کار شرورانه بود. واقعا شرورانه. و هرکسی که این کارو کرده نمی‌تونه ازش فرار کنه. مثل اینه که... اگر دنیا اونجوری باشه، یعنی جائیکه اتفاقی مثل این بیوفته و بدون تنبیه شدن بشه ازش گذشت... اگر حقیقت اینه ... " بانی نمی‌توانست راهی برای تمام کردن حرف‌هایش پیدا کند.

"اون وقت چی؟ دیگه نمی‌خواهی اینجا زندگی کنی؟ اگر دنیا اونطوری باشه؟"

در چشمان مت تلخی و گمگشتگی را می‌شد دید. بانی لرزید. اما با ثبات گفت: "من نمی‌ذارم اونجوری بشه. و تو هم نمی‌ذاری."

مت نگاهی به او انداخت انگار بانی بچه‌ای است که اصرار می‌کرد بابانوئل^{۲۳} وجود دارد.

مردیث به سخن آمد و گفت. "اگر ما انتظار داریم بقیه ما را جدی بگیرن، بهتره خودمون اول خودمون را جدی بگیریم. الینا با ما ارتباط برقرار کرد. اون از ما خواست کاری کنیم. حالا اگر ما اونو باور کردیم، بهتره بفهمیم اون کار چیه."

صورت مت وقتی به الینا اشاره شد بهم پیچید. بانی با خود فکر کرد پسربچه‌چاره تو هنوز، به اندازه‌ی همیشه عاشق اونی. متعجبم آیا چیزی می‌تونه باعث شه اونو فراموش کنی؟ و سپس گفت "تو به ما کمک می‌کنی مت؟"

مت آهسته گفت: "کمکتون می‌کنم. اما هنوز نمی‌دونم شما چی کار می‌کنین."

^{۲۳} Santa Claus بابانوئل یک شخصیت تاریخی و داستانی در فرهنگ عامیانه کشورهای غربی و مسیحی است. نام بابانوئل با جشن کریسمس آمیخته شده است. بابا نوئل عمدتاً یک پیرمرد چاق با ریش سفید بلند و لباس قرمز است که در روز کریسمس یا شب قبل از آن هدیه‌هایی را برای بچه‌ها می‌آورد. بابانوئل که در زبان فارسی به کار برده می‌شود، برگرفته از اصطلاح فرانسوی پاپانوئل (Papa Noël و یا Père Noël پدر نوئل) است. در بیشتر کشورهای دنیا نام انگلیسی - آمریکایی آن سانتا کلاوز Santa Claus استفاده می‌شود. سن نیکولاس، بابا کریسمس و کریس کرینگل دیگر نامهای آن است.

بانی پاسخ داد: "ما می‌خواهیم این کشتار نفرت انگیز و متوقف کنیم قبل از اینکه کسی دیگه‌ای کشته بشه،" این اولین باری بود که او خودش متوجه شد که واقعا می‌خواهد چه کار کند.

"تنهایی؟ چون می‌دونی که الان تنهایی."

مردیث تصحیح کرد: "ما تنهاییم، اما اون چیزیه که الینا سعی داشت بهمون بگه. اون گفت که باید برای فراخوانی کمک، افسون احضار کردن انجام بدیم."

بانی از خوابی که دیده بود به خاطر آورد: "افسون ساده‌ای که تنها دو عنصر می‌خواد،" هیجان زده شد و ادامه داد: "و اون گفت که بهم اسم اون عناصر را گفته... اما نگفتشون"

مردیث گفت: "دیشب اون گفت قدرت فاسدی ارتباطشو پیچیده می‌کنه. به نظرم شبیه اتفاقاتی که تو خواب افتاد می‌مونه. تو فکر می‌کنی اون واقعا الینا بود که باهاش چای می‌خوردی؟"

بانی با یقین گفت: "آره. منظورم اینه می‌دونم که ما واقعا تو وارم اسپرینگر مهمانی احمقانه‌ی چای نداشتیم، اما فکر می‌کنم الینا آن پیام را به مغز من فرستاد. و واسطش چیز دیگری به اوضاع مسلط شد و اونو بیرون انداخت. اما اون جنگید، و برای یه لحظه در آخرش تونست کنترل رو دوباره بدست بگیره."

"خوب، یعنی ما باید روی ابتدای خواب متمرکز شیم، وقتی که هنوز الینا با تو در ارتباط بود. اما اگر چیزی که اون گفت توسط نفوذ دیگری دستکاری شده باشد، پس ممکنه رمزی بوده باشه. ممکنه اون چیزی نبوده که الینا عملا گفته، شاید کاری بوده که انجام می‌داده..."

بانی دستش را بالا برد و حلقه‌های مویش را لمس کرد. فریاد زد: "مو!"

"چی؟"

"مو! من ازش پرسیدم کی موهاشو درست کرده، و ما دربارش صحبت کردیم، و اون گفت 'مو خیلی مهمه'، و مردیث... وقتی که دیشب سعی داشت به ما عناصر رو بگه اولین حرف یکی از آنها میم بود!"

چشمان تیره مردیث برقی زدند: "خودشه! حالا ما باید درباره‌ی عنصر دیگر فکر کنیم."

خنده‌ی بانی اوج گرفت و گفت: "اونم من می‌دونم! درست بعد از اینکه در مورد مو صحبت کردیم، من فکر کردم که اون عجیب غریب شده. اون گفتش که 'خون هم مهمه' "

مردیث به نشانه درک و فهم چشمانش را بست و گفت: "و دیشب، لوح احضار گفت 'خون خون خون'! من فکر می‌کردم اون چیزیه که ما رو تهدید می‌کنه، اما نبود." چشمانش را باز کرد: "بانی، فکر می‌کنی که واقعا

همونه؟ آن‌ها عناصر هستند، یا ما باید در مورد لجن و ساندویچ و موش و چای هم فکر کنیم؟"

بانی با اطمینان گفت " اونا عناصر هستن، اون‌ها عنصرهایی هستن که به نوعی برای افسون احضار معنی دارند. من مطمئنم که می‌تونم از یکی از کتابهای جادوی سلتی^{۲۴} ام، تشریفات^{۲۴}ی که با آن‌ها باید انجام بدم را پیدا کنم. فقط باید بفهمیم که چه کسیو باید احضار کنیم ... " چیزی او را به وحشت انداخت، و صدایش از روی ترس و وحشت به خاموشی گرایید.

مت بعد از مدت طولانی برای اولین بار گفت: "در این فکر بودم که کی متوجه میشین! شما نمی‌دونین اون کیه، می‌دونین؟"

^{۲۴}Celtic سلتی که کلتی یا کلتیک (Celtic) نیز نامیده می‌شود، نام گروهی از زبان‌های هم خانواده در قاره اروپا است.

فصل چهارم

مردیث نگاهی طعنه‌آمیز به مت انداخت و گفت: "همم، حالا فکر می‌کنی وقتی الینا با مشکلی مواجه بشه به کی زنگ می‌زنه؟"

نیشخند بانی با دیدن حالت چهره‌ی مت، تبدیل به احساس عذاب وجدان شدید شد. عادلانه نبود که در این مورد او را اینگونه آزار دهند.

بانی به مت گفت: "الینا گفته که قاتله خیلی قویتر از اونیه که ما بتونیم از پشش بریاییم و به همین خاطر کمک لازم داریم. و من فقط می‌تونم به یه نفر فکر کنم که الینا میشناسه و میتونه از پس یه قاتل روانی بریاد."

مت سرش را به آرامی تکان داد. بانی احساس او را درک نمی‌کرد. مت و استفن حتی بعد از اینکه الینا استفن را به او ترجیح داده‌بود، برای مدتی بهترین دوستان هم بودند. این مسئله مربوط به قبل از زمانی می‌شد که مت بفهمد استفن چه موجودی است و قادر به انجام چه جنایاتی است. استفن در اثر خشم و اندوه خود از مرگ الینا، تایلر اسمال وود و پنج‌نفر دیگر را تقریباً کشته بود. آیا مت واقعاً می‌توانست این مسئله را فراموش کند؟ آیا او می‌توانست با برگشت استفن به فلزچرچ کنار بیاید؟

صورت مت با آن فک مربعی شکلش در حال حاضر حاکی از هیچ نشانه‌ای نبود و مردیث همچنان در حال حرف زدن بود: "تمام چیزی که لازمه انجام بدیم اینه که یکم خون بگیریم و چند تار مو رو بچینیم. بانی تو که یکی دو حلقه مو بیشتر از دست نمی‌دی، مگه نه؟"

بانی آنچنان در افکار خود غرق شده بود که متوجه این نکته نشد. سپس سر خود را تکان داد. "نه، نه، نه، ما خون و موی خودمونو لازم نداریم. خون و موی کسی رو که می‌خوایم احضار کنیم، لازم داریم." - "چی؟ ولی اینکه مسخره‌س! اگه خون و موی استفن رو داشتیم که دیگه لازم نبود احضارش کنیم، مگه نه؟"

بانی هم تایید کرد: «فکر اینجاشو نکرده بودم! معمولاً واسه انجام یه طلسم احضار، لوازمو از قبل تهیه میکنیم و بعد وقتی بخواییم کسی رو احضار کنیم ازشون استفاده می‌کنیم. حالا باید چیکار کنیم مردیث؟ این غیرممکنه!»

اخم‌های مردیث در هم رفته بود: «اگه این امکان نداره چرا الینا باید همچین چیزیو بخواد؟» بانی به طور مرموزی گفت: «الینا کارای غیرممکنه زیادی رو می‌خواد! ... اونطوری نگاه نکن مت، خودتم میدونی که راست می‌گم. اون که معصوم نبود!»

مت گفت: « شاید! ولی این یه کار، غیرممکن نیست. جایی رو میشناسم که بشه خون استفن رو پیدا کرد و اگه یه کم خوش شانس باشیم احتمالا کمی از موهاشم میتونیم اونجا پیدا کنیم. تو سرداب کلیسا!»

بانی از ترس قدمی به عقب برداشت ولی مردیث فقط سرش را تکان داد.

او گفت: «البته! وقتی استفن اونجا بسته شده بود، خونش باید همه جا ریخته شده باشه و تو اون جنگ و دعوا هم احتمالا کمی از موهاش کنده شده. ولی فقط در صورتیکه همه چی اون پایین دست نخورده مونده باشه!»

مت گفت: « فکر نکنم بعد از مرگ الینا کسی اون پایین رفته باشه. پلیس تحقیقاتشو انجام داد و بعدشم رفت. فقط یه راه برای فهمیدنش هست!»

بانی با خود اندیشید: «من اشتباه می‌کردم. نگران این بودم که مت میتونه با مسئله برگشتن استفن کنار بیاد یا نه ولی حالا هرکاری که از دستش برمیاد انجام میده تا به ما کمک کنه استفن رو احضار کنیم.» بانی گفت: «مت، میتونم ببوسمت!»

یک لحظه چیزی در چشمان مت درخشید که بانی قادر به تشخیص آن نبود. تعجب، مطمئناً، ولی چیزی بیشتر از این بود. ناگهان بانی در شگفت ماند که اگر واقعا او را ببوسد، مت چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. مت در حالیکه با حالت تسلیم شدن ساختگی شانه بالا می‌انداخت، سرانجام با خونسردی گفت: «همه دخترا این حرفو میگن». این بیشترین حدی بود که در آن روز امکان داشت مت سرحال و شوخ شود. اما مردیث جدی بود: «بریم دیگه. کلی کار داریم که باید انجام بدیم و مطمئناً اصلاً دلمون نمی‌خواد که بعد از تاریک شدن هوا تو اون سرداب گیر بیفتیم.»

سرداب زیر یک کلیسای مخروبه بود که روی تپه‌ای در قبرستان قرارداشت. بانی در حالیکه از تپه بالا می‌رفتند به خود می‌گفت: تازه عصر شده و تا تاریکی هوا خیلی مونده، اما همچنان بازوهایش از ترس می‌لرزیدند. گورستان جدید در یک طرف به اندازه کافی بد بود اما گورستان قدیمی در سمت دیگر حتی در طول روز هم کاملاً وحشتناک بود. تعداد زیادی از سنگ قبرهای مخروبه که نشانگر جوانان کشته شده در طی جنگ داخلی بودند، به چشم می‌خوردند که به‌طور وحشتناکی در چمن‌های بلند، کج دیده می‌شدند. حتماً لازم نبود که یک مدیوم باشید تا حضور آنها را حس کنید.

بانی غرولندکنان گفت: «روح‌های نا آرام و پر سرو صدا»

مردیث در حالیکه روی انبوهی از خرده‌سنگ‌هایی که زمانی یکی از دیوارهای کلیسای مخروبه بودند، ایستاده بود، گفت: «هممم؟ ببینید، در مقبره هنوز بازه. خبر خوبیه، فکر نکنم ما می‌تونستیم تکونش بدیم.»

چشمان بانی مشتاقانه روی مجسمه مرمی سفیدِ حکاکی شده روی در جابجا شده‌ی مقبره، متوقف شد. هونوریا فل به همراه شوهرش در حالیکه دستهایش روی سینه‌اش حلقه شده بودند و مثل همیشه نجیب و غمگین به نظر می‌رسید، آرمیده بود. اما بانی می‌دانست که دیگر کمکی از او نخواهد رسید. مسئولیت هونوریا به عنوان محافظ شهری که تاسیس کرده بود، دیگر تمام شده بود.

بانی که به پایین و حفره مستطیلی شکلی که به سرداب ختم می‌شد، نگاه می‌انداخت، عبوسانه فکر کرد و این مسئولیت رو انداخت روی دوش الینا.

پله‌های فلزی در تاریکی محو شده بودند.

حتی با وجود نور چراغ قوه مردیث هم به سختی می‌شد پایین رفت و وارد آن اتاق زیرزمینی شد. داخل اتاق مرطوب و ساکت بود، دیوارها پوشیده از سنگ صیقلی بودند. بانی سعی داشت که نلرزد.

مردیث به آرامی گفت: «نگاه کنین.»

مت نور چراغ قوه را روی دروازه آهنی انداخت که اتاق انتظار سرداب را از تالار اصلی آن جدا کرده بود. خون روی چند نقطه از سطح سنگ زیرین لکه‌های سیاهی ایجاد کرده بود. دیدن گودال و رد جویبار مانند خون خشک شده باعث سرگیجه بانی شد.

مردیث گفت: «میدونیم که دیمن بدتر از همه زخمی شده بود.» و به جلو حرکت کرد. به نظر آرام و خونسرد می‌رسید، اما بانی متوجه تلاش او برای کنترل لرزش صدایش بود. «پس دیمن باید این طرف که خون بیشتری ریخته، بوده باشه. استفن گفت که الینا وسط بود. و این یعنی خود استفن باید ... اینجا بوده باشه» مردیث خم شد.

مت با بدخلقی و ترشروی گفت: «من این کارو می‌کنم. تو چراغ قوه رو بگیر.» با یک چاقوی پلاستیکی یکبار مصرف که از ماشین مردیث برداشته بود، خون خشک شده روی سنگ را خراشید. بانی آب دهانش را قورت داد و خوشحال بود که برای نهار فقط چای خورده است. تصور خون در مفهوم انتزاعی و غیرواقعی مشکلی نداشت اما وقتی که واقعاً با مقدار زیادی خون، مخصوصاً اگر خون یکی از دوستانت باشد که شکنجه شده است، روبرو می‌شوی ...

بانی روی خود را به سمت دیگری گرفت و در حالیکه به دیوارهای سنگی نگاه می‌کرد، به کترین فکر کرد. هم استفن و هم برادر بزرگترش دیمن زمانی در قرن پانزدهم و در شهر فلورنس (شهری در مناطق مرکزی ایتالیا) عاشق کترین شده بودند. اما چیزی که نمی‌دانستند این بود که دختری که عاشقش بودند، انسان نبود. خون‌آشامی در روستای خود او در آلمان، او را تبدیل به خون آشام کرده بود تا جانش را از خطر مرگ در اثر بیماری نجات دهد. کترین هم به نوبه خود این دو پسر را به خون‌آشام تبدیل کرده بود.

بانی با خود اندیشید: و بعد کترین مرگ خود را جعل کرده بود تا باعث شود که استفن و دیمن دعوا بر سر او را قطع کنند. اما این کارش موثر واقع نشده بود. آنها بیشتر از همیشه از همدیگر متنفر شده بودند و او به همین خاطر از هردوی آنها متنفر بود.

کترین پیش خون‌آشامی که تبدیلس کرده بود، برگشته و در طول سال‌ها همانند او، تبدیل به شخص شروری شده بود. تا حدی که تمام خواسته‌اش نابود کردن برادرانی شده بود که زمانی عاشقشان بود. آن‌ها را به فلز چرچ، کشانده بود تا بکشدشان و این اتاق همان جایی بود که او تقریباً موفق به انجام این کار شده بود. الینا به خاطر متوقف کردن او مرده بود.

مت گفت: «اونجا» و بانی تکانی خورد و به خود آمد. مت با یک دستمال کاغذی در دست ایستاده بود و اکنون مقداری از خون خشک شده استفن را در میان آن داشت. مت گفت: «حالا موهاش»

کف زمین را با انگشتهایشان گشتند و گرد و غبار و مقداری برگ و خرده ریزه‌های چیزهایی را که بانی نمی‌خواست بداند چه هستند، پیدا کردند. در میان این خرده ریزه‌ها، رشته‌های بلندی از مویی بلوند نیز وجود داشت. بانی به این فکر کرد که می‌تواند موهای الینا یا موهای کترین باشد! آنها بسیار شبیه هم بودند.

البته رشته موهای تیره کوتاهتری نیز وجود داشتند که دارای موج اندکی بودند. موهای استفن! جدا کردن موها از هم و قرار دادن موهای مورد نظر در دستمالی جداگانه، کار دشواری بود که به آرامی پیش می‌رفت.

بخش اعظمی از این کار را مت انجام داد. بعد از اینکه تمام شدند، همگی خسته شده بودند و نوری که از روزنه مستطیلی شکل در سقف به داخل می‌تابید، از بین رفته و نور مختصر آبی تیره‌ی شب جای آن را گرفته بود. اما مردیث لبخند ببرگونه‌ای به لب داشت.

او گفت: «بدست آوردیمش. تایلر می‌خواد استفن برگرده، خوب، ما هم برش می‌گردونیم» و بانی که فقط نیمی از توجهش را به کارهای او معطوف کرده بود و هنوز غرق در افکار خودش بود، احساس سرما کرد.

او کلاً به چیزهای دیگری فکر می‌کرد و کاری به کار تایلر نداشت اما حالا که نامش به میان کشیده شده بود، چیزی در ذهنش جرقه زد. در پارکینگ متوجه چیزی شده بود اما بعداً در اثر بحث‌های شدیدی که پیش آمده بودند، فراموش کرده بود. حرف‌های مردیث دوباره باعث یادآوری آن شده بود و اکنون این مسئله دوباره ناگهان واضح شده بود. تایلر از کجا ماجرا را می‌دانست! در شگفت مانده بود و ضربان قلبش سریع شده بود.

«بانی؟ موضوع چیه؟»

به آرامی گفت: «مردیث، دقیقاً به پلیس گفتم که وقتی طبقه بالا اون اتفاقات برای سو می افتاد، ما تو اتاق نشیمن بودیم؟»

«نه، فکر کنم که فقط گفتم طبقه پایین بودیم. چطور مگه؟»

«چون منم نگفتم. ویکی هم نمی تونست گفته باشه چون دوباره دچار حالت کاتاتونیاپی (نوعی بیماری روانی) شده بود و سو هم که مرده و کرولاین هم که اون موقع بیرون بود. اما تایلر می دونست. یادت میاد تایلر گفت "اگه تو اتاق نشیمن قایم نشده بودید می تونستین ببینین چه اتفاقی افتاد" اون از کجا می دونست؟»

مردیث گفت: «بانی اگه سعی داری بگی تایلر قاتله، با عقل جور در نمیاد. اون به اندازه کافی باهوش نیست که بخواد نقشه یه قتلو بکشه.»

«ولی یه چیز دیگه هم هست. مردیث سال قبل تو مجلس رقص دبیرستان، تایلر کتف منو لمس کرد. هیچ وقت اون لحظه رو فراموش نمی کنم. دستش بزرگ، گوشتالو، گرم و مرطوب بود.» بانی با یادآوری آن مسئله به خود لرزید. «درست مثل دستی که دیشب منو گرفت»

اما مردیث سرش را تکان داد و حتی مت هم ظاهراً متقاعد نشده بود.

مت گفت: «مطمئناً الینا داره وقتشو تلف میکنه که از ما میخواد استفنو برگردونیم. پس من می تونم با چند تا طعمه درست و یه نقشه حسایی از پس تایلر بربایم.»

مردیث افزود: «درموردش فکر کن بانی. تایلر قدرت روانی لازم برای تکون دادن یه لوح احضار یا اومدن به خواب تو رو داره؟ واقعا داره؟»

تایلر این قدرت را نداشت. از نظر روانی تایلر درست مانند کرولاین یک آدم معمولی بود. بانی نمی توانست این را انکار کند. اما آن حس خود را هم نمی توانست انکار کند. منطقی نبود اما هنوز هم حس میکرد که دیشب تایلر در خانه بوده است.

مردیث گفت: «بهتره حرکت کنیم. هوا تاریک شده و پدرت حتما عصبانی میشه.»

همه آنها در راه بازگشت به خانه ساکت بودند. بانی هنوز هم به تایلر فکر می کرد. وقتی به خانه بانی رسیدند، دستمالها را به طبقه بالا برده و در میان کتابهای طلسم سلتیک و فالگیرهای بانی گشتند. از وقتی که فهمیده بود از نسل جادوگران است، بانی به دروئیدها علاقه مند شده بود و در یکی از کتابها مطلبی در مورد تشریفات یک طلسم احضار روح دیده بود.

او گفت: «چند تا شمع باید بخریم» به مردیث گفت: «و آب خالص - بهتره مقداری آب معدنی بیاریم. و

گچ برای اینکه روی کف اتاق یه دایره بکشیم و یه چیزی برای اینکه آتیش کوچیکی روشن کنیم. این چیزها

رو تو خونه داریم. عجله ای نیست، این طلسمو باید نیمه شب انجام داد.»

تا نیمه شب زمان زیادی مانده بود. مردیث وسایل لازم را از فروشگاه خرید و آورد. شام را با خانواده بانی خوردند، هرچند که کسی اشتهايي به غذا نداشت. وقتی ساعت ۱۱ شد، بانی دایره را روی کف چوبی اتاق خوابش کشید و سایر لوازم را روی میز کم ارتفاعی در داخل دایره قرار داد. وقتی عقربه‌ها ساعت ۱۲ را نشان دادند، او دست به کار شد.

در حالیکه مردیث و مت تماشا می کردند، او آتش کوچکی در یک کاسه سفالی درست کرد. سه شمع در پشت کاسه روشن بود، سنجاقی را تا نیمه در شمع وسطی فرو برد. سپس دستمالی را باز کرد و با دقت خون خشک شده را در لیوانی از آب حل کرد. آب صورتی کم رنگ شد. دستمال دیگر را هم باز کرد. سه تار موی تیره را در آتش انداخت و این موها با بوی بسیار بدی در آتش جلاز و ولز کنان سوختند. سپس سه قطره آب مخلوط با خون استفن را در آتش ریخت. سپس نگاهش را به سوی کلمات کتابی که باز بود، برگرداند.

" به سرعت روی پاشنه بیا "

با افسون خود ، سه بار تو را می خوانم

سه بار بواسطه آتش من مصدع می شوی

بدون تعلل به حضور من بیا "

آهسته و با صدای بلند این عبارات را سه بار خواند. سپس روی پاشنه‌های خود نشست. آتش، با دود شروع به سوختن کرد. شعله شمع‌ها لرزان شد.

مت گفت : « خوب حالا چی؟ »

« نمی دونم. اینجا فقط گفته شده صبر کنین تا شمع وسطی تا انتهای سنجاق بسوزه.»

« بعدش چی؟ »

« فکر کنم وقتی به اون مرحله برسیم می فهمیم چی قراره بشه»

در فلورنس آفتاب طلوع کرده بود. استفن دختری را نگاه می کرد که از پله‌ها پایین می رفت و یک دستش را به نرده‌ها گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند. حرکاتش آرامی و رویایی بودند، گویا در هوا شناور بود. ناگهان تعادلش را از دست داد و محکم به نرده‌ها چنگ انداخت. استفن به سرعت به پشت سر او رفت و یکی از دستهایش را زیر بازوی او گرفت.

« حالتون خوبه؟ »

با همان حالت رویایی نگاهی به استفن انداخت. آن دختر بسیار زیبا بود. لباس‌های گران قیمتش مد روز بودند و موهای بلوند نامرتب مطابق با مد روزی داشت. یک توریست بود. قبل از اینکه لب بگشاید، استفن می‌دانست که او اهل آمریکاست.

« بله ... فکر کنم...» چشمان قهوه ای رنگش گیج و نامتمرکز بودند.

« راه رفتن به منزلتان را می‌دانید؟ کجا اقامت می‌کنید؟»

« در ویا دن کونتی، نزدیک کلیسای مدیسی. من عضو برنامه گونزاگا در فلورنس هستم.»

لعنتی! یک توریست نبود، یه دانشجو! و این یعنی اینکه او این داستان را با خودش می‌برد و برای همکلاسی‌هایش در مورد پسر زیبای ایتالیایی که دیشب ملاقات کرده بود، تعریف می‌کرد. پسری با چشمانی به سیاهی شب. پسری که او را به خانه خود در ویا تورناپونی برده بود و با او شراب نوشیده و شام خورده و سپس در زیر نور ماه، شاید، در اتاقش یا بیرون در حیاط حصار دارش، در نزدیکی او تکیه زده بود تا به چشمانش نگاه کند و ...

نگاه خیره استفن از روی گلوی دخترک که رد دو سوراخ زخم قرمز در آن وجود داشت، به سمت دیگری لغزید. نشانه‌هایی نظیر این را زیاد دیده بود – چطور ممکن بود این نشانه‌ها هنوز هم قدرت اذیت کردن او را داشته باشند؟ اما آزارش می‌دادند، حالش را بد می‌کردند و موجب سوزش خفیفی در ناحیه شکم او می‌شدند.

« اسمتون چیه؟»

« ریچل . (Rachael) . با a نوشته میشه » اسمش را هجی کرد.

« خیلی خب ریچل، به من نگاه کن. برمیگردی به پانسیونت و هیچ چیزی از دیشب یادت نمی‌مونه. یادت نمیاد کجا رفتی یا کیو دیدی و منو هم قبلا هیچ وقت ندیدی. تکرار کن.»

او مطیعانه در حالیکه چشمانش به او خیره بود، گفت: « در مورد دیشب چیزی یادم نمیاد ». قدرت‌های استفن به اندازه زمانی که از خون انسان تغذیه می‌کرد، قوی نبودند اما قدرتش برای انجام این کار به اندازه کافی قوی بود. « نمی‌دونم کجا بودم یا کیو دیدم. تو رو قبلا ندیدم.»

« خوبه. پول داری که برگردی؟ بگیر» استفن یک مشت اسکناس مچاله لیره^{۲۵}، اکثراً اسکناس پنجاه و صد هزار لیره ای- از جیبش در آورد و او را به بیرون هدایت کرد.

وقتی که دختر صحیح و سالم سوار تاکسی شد، استفن به داخل برگشت و مستقیماً به اتاق دیمن رفت.

^{۲۵} واحد پول ایتالیا و ترکیه

دیمن نزدیک پنجره لم داده بود و پرتقالی پوست می گرفت و هنوز حتی لباس هم نپوشیده بود. وقتی استفن وارد شد، او بالا را نگاه کرد و عصبانی بود.

دیمن گفت: « قدیما در می زدن ها ! »

استفن گفت: « دختره رو کجا دیدی؟ » و بعد، وقتی دیمن نگاه تهی و خیره ای کرد، او افزود « اون دختره . ریچل »

« اسمش اینه؟ فکر کنم زحمت پرسیدنشو به خودم ندادم. تو بار "گیلی"^{۲۶}. یا شاید هم تو بار "ماریو"^{۲۷}.
چطور مگه؟»

استفن برای کنترل خشم خود شدیداً تلاش می کرد. « این تنها کاری نیست که به خودت زحمت انجامشو ندادی. حتی به خودت زحمت ندادی که به ذهنش نفوذ کنی تا فراموشت کنه. میخوای گیر بیفتی دیمن؟ »
لبخندی روی لبهای دیمن نشست و با حالت پیچ و تاب رویاگونه ای به پوست کندن پرتقال ادامه داد و گفت: « من هیچ وقت گیر نمیفتم داداش کوچولو»

« خوب، وقتی بیان دنبالت چیکار میخوای بکنی؟ وقتی یه نفر بفهمه "خدای من یه هیولای خون آشام تو ویاتورنابونی هست" همه رو می کشی؟ صبر میکنی تا در ورودی رو بشکنن و بعدش توی تاریکی گم و گور شی؟»

دیمن نگاه خیره و چالش برانگیز مستقیمی داشت، در حالیکه هنوز هم آن لبخند ضعیف روی لبهایش نمایان بود.

او گفت: « چرا که نه»

استفن گفت: « لعنت به تو ! گوش کن دیمن، باید دست از این کارا برداری»

« من واقعا تحت تاثیر نگرانی تو واسه ی امنیت خودم، قرار گرفتم!»

« این عادلانه نیست که همچین دخترایی رو بدون میل خودشون بگیری...»

« اوه، اون خودشم مایل بود، داداشی. خیلی خیلی هم مایل بود.»

« بهش گفته بودی میخوای چیکار کنی؟ بهش در مورد عواقب تبادل خون با یه خون آشام اخطار دادی؟ کابوسها، تصورات دیوانه کننده؟ واسه اینا هم تمایل داشت؟» مشخصاً دیمن تصمیم نداشت که پاسخ دهد.
« میدونی که این کار اشتباهه.»

« در واقع میدونم» با این حرف، دیمن یکی دیگر از آن لبخندهای ناگهانی و ترسناک خود را تحویل داد. همان لبخندهایی که به محض ظاهر شدن بر روی لبانش، به سرعت محو می شدند.

استفن در حالیکه نگاهش را از او بر می گرفت، با لحن احمقانه ای گفت: « و اهمیتی نمیدی»
دیمن پرتقال را به کناری پرت کرد. لحن صدایش بسیار چالوسانه و متقاعد کننده بود: « داداش کوچولو،
دنیا پر از چیزاییه که تو بهشون میگی "اشتباه". چرا ریلکس نباشیم و ازطرف برنده بودن لذت نبریم؟
مطمئن باش خیلی باحال تره»

استفن احساس کرد که از شدت عصبانیت خودش به جوش آمده است. «چطور میتونی همچین حرفی
برنی؟» گریزی به گذشته زد و گفت: « از ماجرای کترین درس عبرت نگرفتی؟ اون "طرف برنده بودن" رو
انتخاب کرده بود»

دیمن گفت: « کترین خیلی سریع مرد» باز هم لبخند به لب داشت اما چشمانش به سردی می گرایید.
« و حالا تو فقط میتونی به انتقام فکر کنی» استفن در حالیکه به برادرش چشم دوخته بود، احساس کرد
چیزی روی سینه اش سنگینی میکند. « انتقام و لذت خودت»

دیمن گفت: « مگه چیز دیگه ای هم هست؟ لذت، تنها واقعیته داداش کوچولو، لذت و قدرت. تو ذاتاً
شکارچی هستی، درست همونطور که من هستم.» سپس افزود: « در هرصورت یادم نیاد که دعوت کرده
باشم با من به فلورنس بیای. خب اگه لذت نمی بری، چرا اینجا رو ترک نمیکنی؟»

فشاری که استفن روی سینه اش حس میکرد ناگهان تشدید شد اما نگاه خیره اش بدون هیچ نوسانی در
نگاه دیمن قفل شده بود. به آرامی گفت: « خودت میدونی چرا». و در نهایت از دیدن اینکه چشمان دیمن به
سمت دیگری چرخیدند احساس رضایت کرد.

خود استفن هم میتوانست صدای الینا را در ذهنش بشنود. الینا در حال مرگ بود و صدایش ضعیف شده بود
اما به وضوح صدای الینا را می شنید. "باید مواظب همدیگه باشید. استفن، قول میدی؟ قول میدی که
مواظب همدیگه باشید؟" و او قول داده بود و سر قولش می ماند. مهم نبود چه اتفاقی رخ خواهد داد.

دوباره به دیمن که نگاهش نمیکرد، گفت: «خودت میدونی که چرا نمیرم. میتونی تظاهر کنی که اهمیتی
نمیدی. میتونی همه دنیا رو گول بزنی. اما من خلاف اینو میدونم.» تنها گذاشتن دیمن در این حال
مهربانانه ترین کار ممکن بود اما استفن در بهترین وضعیت روحی خود نبود. « اون دختره که آورده بودیشو
یادته؟ ریچل؟ » و سپس افزود: « موهاش درست بود اما رنگ چشمش اشتباه بود. چشمای الینا آبی بودن»
با این حرف روی خود را برگرداند و قصد داشت دیمن را در اینجا تنها بگذارد تا در مورد حرفهایش فکر کند
- البته اگر دیمن کاری چنان مثبت را انجام می داد. اما استفن حتی پایش هم به دم در نرسید.

مردیث در حالی که چشمانش روی شعله شمع و سنجاق خیره مانده بود ، ناگهان گفت: «خودشه»
بانی نفسش را به داخل کشید. چیزی شبیه یک رشته نخ نقره ای در مقابلش باز می‌شد، یک تونل نقره ای
ارتباطی. او در امتداد آن کشیده می‌شد و امکان متوقف کردن خودش یا بررسی سرعتش وجود نداشت. اوه،
خدایا، با خودش اندیشید، وقتی به انتهایش برسم و موفق بشم...

تشعشع ناگهانی نوری که در سر استفن پدید آمد، بی صدا ، بی نور و همانند یک صاعقه قدرتمند بود. هم
زمان او تلاش سخت و شدیدی را حس کرد. ضرورتی برای تبعیت از چیزی. این امر همانند سقلمه‌های
موزیانه و نیمه خودآگاهانه کترین برای رفتن به جایی نبود. این یک فریاد روانی بود. دستوری که امکان
سرپیچی از آن وجود نداشت.

درون آن تشعشع حضور کسی را احساس کرد ، اما به سختی می‌توانست باور کند که او کیست.

«بانی؟»

«استفن ! خودتی ! موثر بود!»

«بانی ، چیکار کردی؟»

«الینا ازم خواست. استفن راست میگم، خودش خواست. یه مشکلی داریم و لازمه ...»

فقط همین! راه ارتباطی متلاشی شده و مثل گرداب در خود پیچید و ناپدید شد. ارتباط از بین رفته بود و در
نتیجه پیامدهای آن اتاق در اثر قدرتی دچار لرزش شد.
استفن و برادرش خیره به هم مانده بودند.

بانی نفسی عمیقی را به بیرون داد که حتی متوجه حبس کردن آن نشده بود و بعد چشمانش را باز کرد،
هرچند که حتی بستن چشمانش را هم به یاد نمی‌آورد. به پشت افتاده بود. مت و مردیث روی او خم شده
بودند و نگاه مضطربی داشتند.

مردیث ملتمسانه گفت: « چی شد؟ موثر بود؟»

بانی اجازه داد تا به او کمک کنند که بلند شود. « موثر بود. با استفن تماس برقرار کردم. باهش حرف زدم.

حالا تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که صبر کنیم و ببینیم میاد یا نه!»

مت پرسید : « چیزی هم در مورد الینا گفتی؟»

«آره»

« پس میاد »

فصل پنجم

دوشنبه هشتم ژوئن، ساعت یازده و ربع شب

خاطرات عزیز،

به نظر نمیاد که امشب بتونم خوب بخوابم برای همین می‌خوام بنویسم. امروز، تمام مدت منتظر بودم که چیزی اتفاق بیفته. همیشه که افسونی به اون شکل رو انجام بدی و به اون خوبی هم جواب بده ولی هیچ اتفاقی نیفته!

اما هیچ اتفاقی نیفتاده. من نرفتم مدرسه و موندم خونه چون مامان فکر می‌کرد باید این کار رو بکنم. از اینکه یک شنبه شب مت و مردیث تا دیر وقت مونده بودن، ناراحت شد و گفت به استراحت احتیاج دارم. اما هر وقت که دراز می‌کشم، صورت سو رو می‌بینم.

پدر سو، در مراسم خاکسپاری الینا، سخنرانی کرد. تو این فکرم که چه کسی قراره برای سو این کار رو انجام بده روز چهارشنبه؟

باید از فکر کردن به چنین چیزایی دست بکشم!

شاید دوباره برم سعی کنم بخوابم. شاید اگه دراز بکشم و هدفون هامو بذارم توی گوشم، سو رو نبینم.

بانی دفتر خاطراتش را در کشوی میز پاتختی گذاشت و ضبطش را برداشت. در بخش رادیویی، شبکه‌ها را عوض کرد در حالیکه با چشمانی سنگین به سقف خیره شده بود. از میان صداهای خش خش و حرف زدن‌های سریع، صدای یک دی جی در گوشش پیچید.

" اینم یک آهنگ قدیمی طلایی برای همه ی شما طرفداران باحال دهه ی پنجاه. "شب خوش عزیز دلم" از کمپانی وی جی^{۲۸}. کاری از گروه اسپانیلز^{۲۹} ...

بانی در موسیقی غرق شد.

^{۲۸} Vee Jay

^{۲۹} The Spaniels

نوشیدنی با طعم توت فرنگی بود. نوشیدنی مورد علاقه ی بانئ. گرامافون، آهنگ شب خوش عزیز دلم را پخش می کرد. میز به طرز وحشتناکی تمیز بود. اما بانئ به این نکته توجه کرد که الینا هیچ وقت دامن پودل نمی پوشید.

در حالیکه به آن اشاره می کرد، گفت: "پودل نمی پوشیدی که." الینا نگاهش را از لیوان شکلات داغ با طعم گردو، برگرفت. موهای روشنش به صورت دم اسبی بسته شده بودند. بانئ پرسید: "راستی، کی به این چیزا فکر می کنه؟"

"معلومه تو، ابله. من که فقط میام ملاقات."

"اوه." بانئ مقداری از نوشیدنیش را خورد. رویاها. دلیلی برای ترسیدن از رویا وجود داشت اما او نمی توانست الان به آن فکر کند.

الینا گفت: "من نمی تونم زیاد بمونم. فکر می کنم همین الان هم بدونه که من اینجام. فقط اومدم بهت بگم..." اخمی کرد.

بانئ با هم دردی به او نگاه کرد. "تو هم یادت نمیاد؟" کمی دیگتر از نوشیدنیش را سر کشید. مزه ی عجیبی داشت.

"من خیلی جوون مردم، بانئ. هنوز خیلی چیزا بود که قرار بود انجام بدم. به پایان برسونم. و حالا باید به شما کمک کنم."

بانئ گفت: "مرسی."

"می دونی که آسون نیس. من به اون اندازه قدرت ندارم. سخته که از میانش راهمو باز کنم و سخته که همه چیزو کنار هم نگه دارم."

بانئ با تکان سرش، موافقت کرد. "همه چیزو باید کنار هم نگه داشت." به طرز غریبی حس سرگیجه داشت. در این نوشیدنی چه بود؟

"من کنترل زیادی ندارم. و چیزها به صورت عجیب غریبی در میان. گمونم اون این کارو می کنه. همیشه با من می جنگه. اون شما رو زیر نظر داره و هر وقت ما سعی می کنیم ارتباط بر قرار کنیم، سر و کله اش پیدا میشه."

" صحیح. " اتاق شناور شده بود.

" بانی به من گوش می کنی؟ می تونه از ترس شما علیهتون استفاده کنه. این راهیه که وارد میشه. "

" باشه... "

" اما نذارین وارد بشه. اینو به همه بگو. و به استفن بگو... " الینا مکشی کرد و دستش را به دهانش برد. چیزی در لیوان شکلات داغ افتاد.

یک دندان بود.

" اون اینجاست. " صدای الینا عجیب شده بود. غیر واضح. بانی با وحشتی هیپنوتیزم گونه به دندان خیره شده بود. در وسط خامه، کنار تکه های مغز بادام قرار گرفته بود.

" بانی، به استفن بگو... "

دندان دیگری با صدای تلپ پایین افتاد. و سپس دیگری. الینا که هر دو دستش اکنون بر دهانش بود، بغض کرد. نگاهش ترسان و درمانده بود. " بانی، نرو... "

اما بانی تلو تلو خوران عقب می رفت. همه چیز در اطرافشان در چرخش بود. نوشیدنی از لیوان بیرون می ریخت اما نوشیدنی نبود؛ خون بود. قرمز روشن و کف مانند، شبیه به آنچه در سرفه ی هنگام مرگ، بیرون می آید. بانی حالت تهوع گرفته بود.

" به استفن بگو که دوستش دارم! " این صدای یک پیرزن بدون دندان بود که با حق حق گریه پایان یافت. بانی خوشحال بود که در تاریکی غوطه ور می شود و همه چیز را فراموش می کند.

بانی که مدادش را می جوید، چشمانش را به ساعت دوخته و ذهنش مشغول تقویم بود. هنوز برای نجات از مدرسه، هشت روز و نیم دیگر باقی مانده بود. و به نظر می رسید که هر دقیقه ی آن مصیبتی باشد.

یکی از پسرها که در راه پله از او فاصله گرفته بود، آشکارا گفت: " دلخور نشیا، ولی آخه دوستای تو آخر عاقبتشون مرگه. "

بانی به دست شویی رفت و گریه کرد.

اما اکنون، تمام چیزی که می‌خواست این بود که از مدرسه خارج شود. از این چهره‌های محزون، چشمان متهم کننده و یا بدتر از همه نگاه‌های ترحم آمیز دور شود. مدیر از بلندگو در رابطه با این " بد اقبالی جدید" و "این فقدان وحشتناک" سخنرانی کرده بود و بانی نگاه‌ها را بر پشت خود احساس می‌کرد گویا آن‌ها حفره‌هایی در پشتش حفر می‌کردند.

زمانی که زنگ به صدا در آمد، او اولین نفری بود که از در بیرون رفت. اما به جای اینکه به کلاس بعدیش رود، دوباره به دست شویی رفت و صبر کرد تا زنگ بعدی به صدا در آید. سپس، زمانی که راهروها خالی شدند، با عجله به سمت بخش زبان‌های خارجه، به راه افتاد. از کنار تابلو اعلانات و بنرهای وقایع آخر سال گذشت بدون آنکه نگاهی به آن‌ها بیندازد.

امتحان ورودی دانشگاه چه اهمیتی داشت، فارغ التحصیلی چه ارزشی داشت، دیگر چه چیزی اهمیت داشت؟ همه ی آن‌ها ممکن بود تا پایان این ماه بمیرند.

تقریباً به شخصی که در راهرو ایستاده بود، برخورد کرد. نگاهش از پاهای خودش بالا رفت و با کفش‌هایی شیک رو به رو شد. مدلی خارجی. در بالای آن شلوار جینی وجود داشت، کیپ بدنش، آن اندازه قدیمی بود که در زیر آن ماهیچه‌های قوی، نرم به نظر آید. کمری باریک، قفسه ی سینه ی خوش فرم و چهره ای که می‌توانست یک مجسمه ساز را دیوانه کند: دهانی حساس، گونه‌های برجسته، عینک آفتابی تیره. موهای تیره ی اندکی آشفته. بانی برای لحظه ای با دهان باز خیره ماند.

با خود فکر کرد، خدایا، یادم رفته بود که چقدر خوش قیافه بود. الینا منو ببخش ولی من می‌خوام به چنگ بیارمش!

گفت: "استفن!"

آن گاه ذهنش دوباره او را به واقعیت بازگرداند، نگاه جست و جوگرانه ای به اطراف انداخت. کسی در دیدرس نبود. دست استفن را گرفت.

" دیوونه شدی؟ اینجا آفتابی شدی؟! عقلتو از دست دادی؟"

" مجبور بودم تو رو پیدا کنم. فکر کردم ضروریه."

" هست، اما..."

استفن که در راهروی مدرسه ایستاده بود، خیلی نسبت به محیط نامتجانس به نظر می‌رسید. خیلی مرموز و بیگانه. همانند گورخری در گله‌ی گوسفندان. بانی شروع به هل دادن او به سمت یکی از انبارهای جارو کرد.

اما او نمی‌رفت. و از بانی قوی‌تر بود. "بانی، گفتم که حرف زدی با ..."

"باید مخفی بشی! من میرم مت و مردیث رو پیدا کنم و بیمارمشون اینجا. بعد می‌تونیم حرف بزیم. اما اگه کسی ببیندت، بدون محاکمه مجازات می‌کنن! یه قتل دیگه اتفاق افتاده."

چهره‌ی استفن تغییر کرد و به بانی اجازه داد تا به درون انباری هلش دهد. شروع کرد به اینکه چیزی بگوید اما بعد مشخصاً تصمیم گرفت که این کار را نکند. تنها گفت: "صبر می‌کنم."

تنها چند دقیقه طول کشید که بانی، مت را در کلاس اتو تک^{۳۰} و مردیث را در کلاس اقتصاد پیدا کند. آن‌ها با عجله به انباری برگشتند و تقلا کنان، تا آن جایی که امکان داشت، مخفیانه استفن را از مدرسه بیرون بردند. که خیلی ساده نبود.

بانی فکر کرد که حتماً یکی ما رو دیده! فقط بستگی داره که کی دیده باشه و چقدر فضول و وراج باشه.

مردیث می‌گفت: "باید بیریمش یه جای امن... خونه‌ی هیچ کدوم از ما که نمیشه." همگی، با بیشترین سرعتی که می‌توانستند در محوطه‌ی پارکینگ حرکت می‌کردند.

"خوبه، ولی کجا؟ یه لحظه صبر کن، پانسیون چطوره... " صدای بانی به خاموشی گرایید. در جای پارک روبه رویش، ماشین سیاه کوچکی قرار داشت. یک ماشین ایتالیایی براق، ظریف و ظاهر فوق‌العاده جذاب. تمام شیشه‌ها به صورت غیر قانونی، به رنگ تیره درآمده بودند، داخل ماشین قابل دیدن نبود. آن گاه بانی علامت اسب‌نر قرار گرفته بر پشت آن را شناخت.

"اوه خدای من!"

استفن با حواس پرتی به اتومبیل فراری نگاهی انداخت. "مال دیمنه."

سه جفت چشم با حیرت به طرف او چرخیدند. بانی که می‌توانست صدای تیز و جیغ مانند خود را بشنود، گفت: "دیمن؟" امیدوار بود که استفن منظورش این باشد که دیمن تنها ماشین را به او قرض داده است.

اما شیشه ی ماشین پایین می آمد تا موهایی سیاه به براقی و ظرافت رنگ ماشین، عینک آفتابی که شیشه هایش همچون آینه تصویر را منعکس می کردند و یک لبخند بسیار سفید و درخشان را آشکار کند. دیمن با صدایی دلنواز گفت: " بون جیورنو^{۳۱}، کسی سواری نمی خواد؟"

بانی دوباره با صدایی ضعیف گفت: " اوه خدای من!" اما عقب نرفت.

استفن آشکارا بی حوصله و بی تاب بود. " ما میریم طرف پانسیون، شما دنبالمون بیاین. پشت انباری پارک کنین که کسی ماشینتون رو نبینه. "

مردیث مجبور بود که بانی را از فراری دور کند. این گونه نبود که بانی از دیمن خوشش بیاید و یا اینکه اجازه دهد او دوباره ببوسدش، همان طور که در مهمانی آلاریک این کار را کرده بود. می دانست که دیمن خطرناک است؛ نه به بدی کترین اما بد بود. از روی عیاشی و بی فکری آدم می کشت. به خاطر سرگرمی هالووین گذشته، آقای تنر، دبیر تاریخ را در خانه ی تسخیر شده کشته بود. در هر لحظه ممکن بود دوباره کسی را بکشد. شاید به همین دلیل بود که بانی به او که نگاه می کرد، حس می کرد موشی است که به یک مار سیاه درخشان و خوش خط و خال خیره شده است.

در خلوت ماشین مردیث، بانی و مردیث نگاههایی را رد و بدل کردند.

مردیث گفت: " استفن نباید اونو می آورد."

بانی اظهار کرد: "شاید خودش اومده." فکر نمی کرد که دیمن از آن اشخاصی باشد که به جایی برده شوند.

" چرا باید همچین کاری بکنه؟ مسلما نه واسه ی کمک به ما!"

مت هیچ چیز نگفت. حتی به نظر نمی رسید که متوجه تنش و اضطراب داخل ماشین شده باشد. غرق در خودش، از پنجره به بیرون خیره شده بود.

ابر آسمان را فرا می گرفت.

" مت؟؟"

مردیث گفت: " بانی، ولش کن."

^{۳۱} Buon giorno سلام به زبان ایتالیایی

بانی فکر کرد که عالی شد! افسردگی همچون پتویی بر وجودش کشیده شد. مت، استفن و دیمن، همه کنار هم، همه هم تو فکر الینا.

پشت انباری قدیمی، کنار ماشین کوچک مشکی پارک کردند. زمانی که داخل رفتند، استفن تنها ایستاده بود. چرخید و بانی دید که او عینک آفتابیش را در آورده است. سرمای خیلی ملایمی در وجودش جریان یافت. موهای دست و گردنش به آرامی از جا بلند شدند. استفن شبیه هیچ پسری که تا به حال دیده بود، نبود. چشمانش خیلی سبز بودند. به سبزی برگ درختان بلوط در فصل بهار. اما در حال حاضر، در زیر آن‌ها سایه‌هایی دیده می‌شد.

لحظه‌ی عجیبی بود؛ هر سه تایی آن‌ها در یک سمت ایستاده بودند و بدون هیچ کلمه‌ای به استفن نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید که هیچ کس نمی‌داند چه بگوید.

آن گاه، مردیث به طرف او رفت و دستش را گرفت. گفت: "به نظر خسته می‌ای."

"با بیشترین سرعتی که می‌تونستم، اومدم." یک دستش را دور مردیث انداخت و او را به سرعت و با تردید بغل کرد. بانی فکر کرد که هرگز در گذشته، استفن چنین کاری را نمی‌کرد. قبلاً زیادی محتاط بود.

بانی جلو رفت تا او هم در آغوش کشیده شود. پوست استفن از زیر تی شرتش، سرد بود و بانی مجبور بود که جلوی لرزش خود را بگیرد. وقتی خودش را کنار کشید، نگاهش شناور شد. حالا که استفن سالواتوره به فلز چرچ برگشته بود، چه حسی داشت؟ آرامش؟ ناراحتی به دلیل خاطراتی که استفن با خود آورده بود؟ ترس؟ تنها چیزی که بانی می‌توانست بفهمد این بود که دلش می‌خواست گریه کند.

استفن و مت به یکدیگر نگاه می‌کردند. بانی فکر کرد که شروع شد! تقریباً مضحک بود؛ حالت یکسانی بر چهره‌ی هر دوی آن‌ها دیده می‌شد. درد، خستگی و تلاش برای نشان ندادن این احساسات. مهم نبود که چه پیش آید، الینا همیشه بین این دو نفر قرار خواهد داشت.

بالاخره، مت دستش را جلو برد و استفن با او دست داد. هر دو قدمی عقب رفتند و از اینکه توانسته بودند از پس کار بر آیند، خرسند به نظر می‌رسیدند.

مردیث گفت: "دیمن کجاست؟"

"همین دو و بر ول می‌گرده و فضولی می‌کنه. فکر کردم که احتمالاً ما چند دقیقه‌ای رو بدون اون نیاز داریم."

بانی قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت: "ما چندین دهه بدون اون نیاز داریم!"

مردیث هم گفت: "استفن، به اون همیشه اعتماد کرد."

استفن به آرامی گفت: "فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنین. اون می‌تونه کمک بزرگی باشه اگه عزمش رو جزم کنه."

مردیث که ابروانش را بالا برده بود، گفت: "در این بین هم، هر شب چند تا از افراد محلی رو بکشه؟ نباید می‌آوردیش استفن."

"اما اون این کارو نکرده." صدا از پشت سر بانی آمد. از پشت سرش و به طرز وحشت آوری از فاصله ای نزدیک. بانی از جا پرید و به طور غریزی به سمت مت خیز برداشت و او نیز محکم شانه ی بانی را گرفت.

دیمن لبخند کوچکی زد، تنها یک طرف لبش بالا رفت. عینک آفتابیش را در آورده بود؛ اما چشمانش سبز نبودند. آن‌ها همچون فضای بین ستاره‌ها، سیاه بودند. بانی با وحشت فکر کرد که او از استفن هم خوش قیافه تر است. انگشتان مت را پیدا کرد و به آن‌ها چنگ انداخت.

دیمن با بی خیالی به مت گفت: "پس الان به تو تعلق داره، نه؟"

مت گفت: "نه." اما حلقه ی دستانش بر دور بانی شل نشد.

مردیث از طرف دیگر، بی درنگ پرسید: "استفن تو رو نیاورده؟" از بین همه ی آن‌ها، او به نظر کم تر تحت تاثیر دیمن قرار می‌گرفت، کمتر از او می‌ترسید و کم تر او را می‌پذیرفت.

دیمن در حالیکه هنوز به بانی نگاه می‌کرد، گفت: "نه." بانی فکر کرد که اون مثله بقیه ی مردم، نمی‌چرخه. به هر چی که دلش می‌خواد نگاه می‌کنه بدون توجه به کسی که داره باهاش حرف می‌زنه!

دیمن ادامه داد: "تو آوردی."

بانی کمی خود را عقب کشید و در حالیکه مطمئن نبود منظور دیمن چه کسی است، گفت: "من؟"

"تو. تو اون طلسم رو انجام دادی، مگه نه؟"

" اون... " اوه، لعنتی. تصویری در ذهن بانی پدیدار شد. تصویری از یک موی سیاه بر یک دستمال سپید. نگاهش به طرف موهای دیمن کشیده شد، ظریف تر و صاف تر از موهای استفن بود اما به همان اندازه تیره. مشخصات در جمع آوری اشتباه کرده بود.

استفن با لحنی بی صبر گفت: " بانی تو فرستادی دنبال ما. ما هم اومدیم. چه خبره؟ "

آن‌ها بر روی علف‌های خشکیده و در حال زوال نشستند. همه به جز دیمن که به ایستادن ادامه داد. استفن که دستانش بر روی زانوانش قرار داشتند، به جلو خم شده بود و به بانی نگاه می‌کرد.

" تو گفتی که... گفتی که الینا باهات صحبت کرده. " پیش از آن که اسم او را بر زبان بیاورد، مکث قابل درکی بوجود آمد. چهره اش در اثر تلاش برای کنترل خود، کشیده و سفت به نظر می‌رسید.

بانی به هر زوری که بود، لبخندی به او زد و گفت: " آره، استفن من یه خواب دیدم. یه خواب عجیب غریب... "

بانی برای او درباره ی رویایش و آنچه که پس از آن پیش آمده بود، تعریف کرد. استفن مشتاقانه گوش می‌داد و هر بار که او به الینا اشاره می‌کرد، چشمان سبزش شعله ور می‌شدند. زمانی که برایش در رابطه به پایان مهمانی کرولاین گفت و این که چگونه جنازه ی سو را در حیاط پشتی پیدا کرده بودند، خون از چهره ی استفن کشیده شد اما چیزی نگفت.

بانی سخنش را اینگونه به پایان رساند: " پلیس اومد و گفتن که اون مرده اما خودمون از قبل اینو می‌دونستیم. اونا ویکی رو بردن. طفلی ویکی فقط غوغا راه انداخته بود. اجازه نمی‌دادن که باهش حرف بزیم و مامانش هم هر وقت زنگ می‌زنیم، گوشی رو قطع می‌کنه. بعضی از مردم حتی می‌گن که ویکی این کارو کرده که دیوونگیه محضه! اما باور نمی‌کنن که الینا با ما حرف زده باشه. به همین خاطر هیچ کدوم از چیزایی که اون بهمون گفته باشه رو هم باور نمی‌کنن. "

مردیت مداخله کرد: " و چیزی که الینا گفت این بود که " اون مرده. " چندین بار! اون یک مرد هست. با قدرت زیاد ماورایی. "

بانی گفت: " و همون مردیه که توی راهرو دست منو گرفت. " به استفن راجع به بدگمانیش نسبت به تایلر گفت اما همان طور که مردیت اشاره کرد، تایلر به بقیه ی توصیف و تفسیرها نمی‌خورد.

او نه دارای عقل کافی بود و نه دارای آن قدرت زیاد ماورایی که الینا درباره اش هشدار داده بود.

استفن پرسید: "کرولاین چطور؟ اون می‌تونسته چیزی دیده باشه؟"

مردیث گفت: "اون بیرون، در حیاط جلویی بود. وقتی همه مون داشتیم فرار می‌کردیم، در رو پیدا کرد. صدای جیغ‌ها رو شنید اما خیلی وحشت کرده بوده که بخواد برگرده داخل خونه. راستشو بخواین، من سرزنش نمی‌کنم."

"پس هیچ کس ندیده که دقیقا چه اتفاقی افتاده به جز ویکی."

"نه. ویکی هم که چیزی نمیگه." بانی داستانش را از همان جایی که رهایش کرده بود، ادامه داد: "وقتی فهمیدیم که هیچ کس باورمون نمی‌کنه، پیام الینا رو درباره ی طلسم احضار یادمون اومد. حدس زدیم که باید تو بوده باشی که می‌خواستی احضار کنه. چون فکر می‌کرده که تو می‌تونی کمک کنی، حالا... می‌تونی؟"

استفن گفت: "می‌تونم سعیم رو بکنم." بلند شد و کمی از آن‌ها فاصله گرفت. پشتش به آن‌ها بود. بی حرکت، به همان صورت برای مدتی در سکوت ایستاد. در نهایت چرخید و در چشمان بانی نگاه کرد. به آهستگی اما با اشتیاق گفت: "بانی، توی رویاهات، واقعا رو در رو با الینا صحبت کردی. فکر می‌کنی اگه وارد خلسه بشی هم بتونی دوباره همین کار رو بکنی؟"

بانی کمی از آنچه در چشمان او میدید، ترسید. همچون زمرد سبزی در صورت پریده رنگش می‌درخشیدند. همانند این بود که توانسته باشد به یکباره، زیر این نقاب کنترل شده ای را که بر چهره زده بود، ببیند. در زیر آن، چنان درد، اشتیاق و آتشی وجود داشت که بانی به سختی می‌توانست طاقت بیاورد و نگاهش کند.

"می‌تونم، شاید... استفن..."

"پس انجامش میدیم. همین الان، همین جا. و می‌بینیم که آیا می‌تونی منو هم با خودت ببری یا نه." آن چشم‌ها هیپنوتیزم کننده بودند. البته نه با هیچ قدرت پنهانی بلکه با اراده ی محض خود استفن. بانی دلش می‌خواست که این کار را برای او انجام دهد. استفن او را مجبور می‌کرد که هر کاری را برایش انجام دهد. اما خاطره ی آن رویا ی آخر خیلی بیش از توانش بود. نمی‌توانست دوباره با آن وحشت رو به رو شود؛ نمی‌توانست.

"استفن خیلی خطرناکه. ممکنه خودمو در معرض هر چیزی بذارم. و می‌ترسم. اگه اون چیز کنترل ذهنمو بدست بگیره، نمی‌دونم چه اتفاقی میفته. نمی‌تونم استفن. خواهش می‌کنم. حتی با لوح احضار هم، ممکنه فقط اونو بکشونه اینجا."

برای لحظه ای بانی به نظرش رسید که استفن می خواهد سعی خودش را بکند تا او را مجبور کند. لبانش را بر هم می فشرد طوری که به صورت خطی لجوجانه در آمده بود. چشمانش حتی از قبل هم بیشتر می درخشیدند. اما آن گاه، به آرامی آتش درون آن ها جان باخت.

بانی حس کرد که قلبش پاره پاره می شود. زمزمه کرد: "استفن، متاسفم."

او گفت: "پس باید خودمون انجامش بدیم." نقاب بر سر جای خود بازگشته اما لبخندش خشک بود انگار که اذیتش می کرد. سپس با سرعت بیشتری صحبت کرد: "اول باید بفهمیم این قاتل کیه و اینجا چی می خواد. تنها چیزی که الان می دونیم اینه که یه چیز شیطانی دیگه اومده به فلز چرچ. دوباره."

بانی گفت: "اما چرا؟ چرا هر چیز شیطانی به طور تصادفی راهش می کشه به اینجا؟ به اندازه ی کافی زجر نکشیدیم؟"

مردیث مسخره کنان گفت: "یه مقداری تصادف عجیبی به نظر میرسه. چرا باید ما بطور استثنایی مورد لطف و رحمت قرار بگیریم؟"

استفن گفت: "تصادفی نیس." او بلند شد و دستانش را بالا برد انگار نمی دانست چطور شروع کند. گفت: "یه سری مکان هایی روی زمین هستن که ... متفاوتن. که مملو از انرژی هستن. چه مثبت و چه منفی. خیر یا شر. بعضی از اونها همیشه این طوری بودن، مثل مثلث برمودا^{۳۲} یا دشت سالیسبری^{۳۳} همون جایی که استون هنج^{۳۴} رو توش ساختن. بقیه به این صورت درمیان. مخصوصا جایی که خون زیادی ریخته شده باشه." به بانی نگاه کرد.

بانی زمزمه کرد: "ارواح نا آرام."

"آره. اینجا جنگی اتفاق افتاده، مگه نه؟"

Bermuda Triangle^{۳۲} مثلث برمودا منطقه ای است در شمال غربی اقیانوس اطلس، که ادعا می شود تعدادی هواپیما و کشتی به طور مرموزی ناپدید شده اند.

Salisbury plain^{۳۳}
Stonehenge^{۳۴} مکان مقدس استون هنج در دشت سالیسبری در انگلستان، قرار دارد. احتمالاً از این مکان به عنوان رصد خانه و یا معبد استفاده می کرده اند. استون هنج در جنوب انگلستان، یکی از بناهای بزرگ سنگی است که توسط مردم باستان در اروپا ساخته شده است. سازندگان استون هنج، از سال ۳۱۰۰ پیش از میلاد، سنگهای این بنا را به شکل چند دایره تو در تو، در مکان فعلی آن کار گذاشتند. احتمالاً از این دایره های سنگی برای مشاهده حرکات خورشید، ماه و ستارگان که در آن زمان طی مراسم مذهبی مورد پرستش قرار می گرفتند، استفاده می شده است.

مت گفت: " جنگ داخلی. برای همین کلیسای داخل قبرستون ویران میشه. قتل عام و خونریزی برای دو طرف جنگ وجود داشته. هیچ طرفی پیروز نشد اما تقریبا تمام کسانی که در جنگ شرکت داشتن، کشته میشن. جنگل پر از قبرهای اون هاست."

" و زمین غرق در خون شده بوده. همچین مکانی، نیروهای ماورای طبیعی رو به سمت خودش می کشونه. نیروهای شرور رو به طرف خودش می کشونه. به همین دلیل، اصلا از اول کترین به فلز چرچ جذب میشه. من هم اون اوایل، وقتی اومدم اینجا، حسش کردم."

مردیث این بار با لحنی کاملا جدی گفت: " و حالا هم چیز دیگه ای اومده. اما چطوری قراره باهش بجنگیم؟"

" اول باید بدونیم با چی می خوایم بجنگیم. فکر کنم..." اما قبل از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، صدای غژ غژ و جابجا شدن آرام علفهای خشک بلند شد. در انباری باز شد.

همه با حالتی تدافعی عصبی شدند. آماده بودند که از جا بپرند، فرار کنند یا بجنگند. گرچه پیکری که در بزرگ و غول آسا را با یک آرنج به عقب می زد، شبیه هر چیزی بود غیر از یک تهدید.

خانم فلاورز که صاحب پانسیون بود به آنها لبخند زد. چشمان ریز سیاهش از شدت چین و چروک، پیچ خورده به نظر می رسیدند. یک سینی در دستش بود.

در کمال راحتی و خونسردی گفت: " فکر کردم که شما بچه ها شاید دوست داشته باشین یه چیزی بنوشین همین طور که حرف می زنین."

همگی نگاههای مبهوت و دستپاچه ای با یکدیگر رد و بدل کردند. او از کجا می دانست که آنها اینجا بودند؟ و چطور می توانست این قدر نسبت به این موضوع بی تفاوت باشد؟

خانم فلاورز ادامه داد: " بفرمایین. این آب انگوره. از انگورهای مخصوص خودم درست شده." در کنار مردیث یک لیوان کاغذی قرار داد. سپس یکی کنار مت و یکی دیگر در کنار بانی.

" اینم شیرینی ترد زنجبیلی. تازه است!" بشقاب شیرینی را گرداند. بانی متوجه شد که به استفن و دیمن تعارف نکرد.

" شما دو تا، اگه می‌خواین می‌تونین برین توی زیرزمین و کمی از شراب شاه توت منو امتحان کنین." خانم فلاورز این جمله را با حرکتی که بانی می‌توانست قسم بخورد یک چشمک بود، خطاب به استفن و دیمن گفت.

استفن نفس عمیق و محتاطانه ای کشید. " اوه، خانم فلاورز ببینید..."

" اتاق قدیمیت همون جوریه که ولش کردی. از وقتی که رفتی هیچ کس اون جا نبوده. می‌توننی هر وقت خواستی، ازش استفاده کنی؛ اصلا منو ناراحت نمی‌کنه."

به نظر می‌آمد که استفن نمی‌توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. " خب... خیلی ممنون. خیلی خیلی ممنون. اما..."

" اگه نگرانی که به کسی چیزی بگم، خیالت راحت باشه! علاقه ای ندارم وراجی کنم. هیچ وقت نداشتم و هیچ وقت نخواهم داشت." ناگهان به سمت بانی برگشت و گفت: " آب انگور چطوره؟"

بانی با عجله جرعه ای قورت داد و صادقانه گفت: " خوبه."

" وقتی تمومش کردین، لیوان‌ها رو بریزین توی سطل آشغال. دوست دارم چیزها تر و تمیز باشن." خانم فلاورز نگاهی به اطراف انباری انداخت. در حالیکه سرش را تکان می‌داد، آهی کشید. " چه حیف شد. عجب دختر زیبایی بود." با چشمانی که همچون دانه‌های عقیق بودند، نگاهی نافذ به استفن انداخت.

گفت: " پسر، این دفعه باید به خاطر خودت هم که شده، کارت رو انجام بدی." و در حالیکه هنوز سرش را تکان می‌داد، رفت.

بانی که مات و متحیر در پی او خیره مانده بود، گفت: " خیلیم خوب!" بقیه تنها به یکدیگر نگاه می‌کردند و هیچ ایده ای نداشتند.

بالاخره مردیث گفت: " عجب دختر زیبایی؟ ولی کدوم دختر؟ سو یا الینا؟" الینا زمستان گذشته یک هفته ای را در این انباری گذرانده بود اما خانم فلاورز قرار نبود از این مساله چیزی بداند! مردیث از دیمن پرسید: " تو چیزی درباره ی ما بهش گفتی؟"

دیمن که به نظر تعجب زده می‌رسید، گفت: " نه حتی یک کلمه. اون یک پیرزنه. خرفت و احمقه!"

مت گفت: "از اون چیزی که هر کدوم از ما فکرشو می کرد، تیزتره! حالا که به اون روزهایی که سرگرم پاییدن اون بودیم که توی زیرزمین پرسه میزد، فکر می کنم... فکر می کنین که اون می دونسته که ما داریم نگاه می کنیم؟"

استفن به آرامی گفت: "من نمی دونم چه فکری بکنم! فقط خوشحالم که به نظر میاد طرف ما هست. و اینکه بهمون یه جای امن داده که بمونیم."

مت گفت: "و آب انگور. اینو فراموش نکن!" نیشخندی به استفن زد. "یکم می خوام؟" لیوان لبریز را جلو برد.

استفن که خودش هم به خنده افتاده بود، گفت: "آره، تو می تونی آب انگورتو بخوری و ... برای لحظه ای، بانی آن دو را به همان صورت قدیم دید. قبل از اینکه الینا بمیرد. دوستانه، گرم و راحت با یکدیگر. همان طوری که او و مردیث بودند. دردی ناگهانی را حس کرد.

با خودش فکر کرد، اما الینا نمرده! از همیشه بیشتر اینجا حضور داره. همه ی اون چیزی که می گیم یا انجام میدیم رو داره هدایت می کنه.

استفن دوباره جدی و موقر شده بود. "وقتی خانم فلاورز اومد داخل، می خواستم بگم که بهتره شروع کنیم. و فکر کنم که باید با ویکی شروع کنیم."

مردیث بلافاصله جواب داد: "ما رو نمی بینه. والدینش همه رو دور نگه می دارن ازش."

استفن گفت: "پس باید والدینش رو بیچونیم. دیمن باهامون میای؟"

"ملاقات با یک دختر زیبای دیگه؟ امکان نداره از دستش بدم!"

بانی با حالتی گوش به زنگ به طرف استفن برگشت اما او در حالیکه بانی را به خارج از انباری هدایت می کرد، با لحن اطمینان دهنده ای گفت: "چیزی نمیشه. حواسم بهش هست."

بانی امیدوار بود که همین گونه باشد.

فصل ششم

خانه ویکی سر نبش بود. در حالی که آسمان از ابرهای سنگین ارغوانی پر شده بود و نور حالتی داشت که انگار در زیر آب حرکت می کردند، از سمت خیابان جانبی به آن نزدیک می شدند.

مت گفت: "مثل اینکه قراره طوفان بشه"

بانی به دیمن نگاه کرد. نه او و نه استفن نور درخشان را دوست نداشتند. بانی می توانست نیرویی را که مثل یک تپش ضعیف درست از زیر سطح پوست دیمن جاری میشد، احساس کند. بدون اینکه به بانی نگاه کند لبخند زد و گفت: "با بارش برف در ژوئن چطوری؟!"

بانی شروع به لرزیدن کرد.

یکی دوبار در انبار به سمت دیمن نگاه انداخته و او را با قیافه ای حاکی از بی اعتنائی، در حال گوش دادن به داستان یافته بود. درست برعکس استفن، قیافه اش در اشاره به الینا یا وقتی که خبر مرگ سو را گفت، کوچک ترین تغییری نکرد. او واقعا چه احساسی در مورد الینا داشت؟ یک بار طوفانی را به راه انداخته و او را در آن رها کرده بود تا یخ بزند. الان چه احساسی داشت؟ آیا او هم دغدغه گرفتن قاتل را داشت؟

مردیث گفت: "اون اتاق ویکیه. همون که پنجره ی شاه نشین^{۲۵} داره."

استفن به دیمن نگاه کرد. "چند نفر داخل ساختمون هست؟"

"دو نفر. یه مرد و یه زن. زنه مسته."

بانی با خودش گفت: خانم بنت بیچاره!

استفن گفت: "میخوام که هردو خواب باشند"

علی رغم میل باطنیش، بانی مجذوب موج نیرویی شده بود که از سمت دیمن احساس میکرد. قبلا توانایی ذهنیش هیچوقت این قدر قوی نبود تا بتواند ماهیت حقیقی آن را حس کند. اما اکنون توانایش بیشتر شده

Bay window °پنجره ای که حالت بیرون آمده دارد و معروف به شاه نشین است.

بود. حالا او مي توانست به همان وضوحی که ناپدید شدن نور بنفش را مي دید يا بوی پیچکها را بیرون پنجره ویکی استشمام مي کرد، آن را نیز احساس کند.

دیمن شانه اش را بالا انداخت: "اونها خوابن."

استفن به آرامی روی شیشه زد.

هیچ پاسخی نبود یا لاقبل بانی نمی توانست ببیند. اما استفن و دیمن به یکدیگر نگاه کردند.

دیمن گفت: "همین حالشم نیمه بیهوشه."

استفن گفت: "ترسیده. من انجامش میدم، اون منو میشناسه." سر انگشتانش را روی پنجره گذاشت. "ویکی منم استفن سالواتوره. من این جام تا کمکت کنم. اجازه بده بیام تو."

صدایش خیلی ضعیف بود. حتما آن سمت شیشه چیزی شنیده نمی شد. اما لحظه ای بعد پرده تکان خورد و چهره ای ظاهر شد.

بانی نفس بلندی کشید.

موهای بلند قهوه ای روشن ویکی پریشان شده بود. و پوستش مثل گچ سفید. و زیر چشمانش حلقه‌های سیاه بزرگی افتاده بود. چشمانش ثابت و بی حالت می نمودند. لبهایش خشک و ترک خورده بود.

مردیث زیر لب گفت: "انگار برای اجرای صحنه ی افیلیای دیوانه آماده شده. با این لباس خواب و سر و قیافه."

بانی با دلسردی نجوا کرد: "شبهه تسخیر شده‌هاس."

استفن فقط گفت: "ویکی، پنجره را باز کن"

ماشین وار، مثل یک عروسک کوچکی، ویکی دسته را خم کرد و یک قسمت از پنجره باز شد و استفن گفت: "میتونم بیام تو؟"

چشمان بی حالت ویکی روی گروه بیرون چرخید. برای لحظه ای بانی فکر کرد که او حتی یک نفرشان را هم نمی شناسد اما بعد او پلکی زد و به آرامی گفت: "مردیث...بانی... استفن؟ شما این جا چی کار میکنین؟"

"منو به داخل دعوت کن، ویکی" صدای استفن حالت هیپنوتیزم واری داشت.

"استفن... مکثی طولانی ایجاد شد و بعد "بیا تو "

قدم به عقب گذاشت و استفن یک دستش را پای پنجره گذاشت و داخل پرید. مت به دنبالش، بعد مردیث. بانی چون که دامن کوتاهی پوشیده بود، با دیمن بیرون ماند. آرزو می کرد کاش امروز موقع رفتن به مدرسه شلوار جین می پوشید اما آخر از کجا باید می دانست که قرار است به ماموریت بروند.

ویکی تقریباً با آرامش به استفن گفت: "شما نباید این جا باشین. اون میاد تا منو بگیره، اون شما رو هم میگیره."

مردیث بازویش را دور او حلقه کرد. استفن فقط گفت: "کی؟"

"اون مرده. اون تو خواب سراغم میاد. اون سو را کشت" لحن واقع گرایانه ی ویکی واقعا ترسناک تر از هر صدای متشنجی شده بود.

مردیث با ملایمت گفت: "ویکی، ما برای کمک به تو اومدیم. همه چی درست میشه. ما اجازه نمی دیم اون به تو آسیبی بزنه، قول میدم."

ویکی چرخید تا به او نگاه کند. سر تا پای مردیث را طوری برانداز کرد که انگار او به موجود عجیب غریبی تغییر شکل داده است. بعد شروع به خندیدن کرد.

وحشتناک بود، شلیک خنده ی گرفته اش مثل هک هک سرفه بود. تا جایی ادامه پیدا کرد که بانی می خواست گوش هایش را بگیرد. بالاخره استفن گفت: "ویکی، بس کن"

قاه قاه خنده اش تبدیل شد به چیزی مثل هق هق گریه، وقتی ویکی سرش را دوباره بالا آورد از بی حالتی نگاهش کاسته شده اما در عوض بیشتر اندوهگین می نمود. او در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت: "همه ی شما می میرین، استفن. هیچ کس نمی تونه با اون بجنگه و زنده بمونه."

استفن گفت: "ما باید اونو بشناسیم تا بتونیم باهاش بجنگیم. ما به کمک تو احتیاج داریم، به من بگو اون چه شکلیه؟"

ویکی با شانه های پایین افتاده، زمزمه کرد: "من نمی تونم تو خوابم ببینمش. اون فقط یه سایه اس... بدون صورت."

استفن با سماجت گفت: "اما تو توي خونه کرولاين ديديش... وقتي دخترک به سرعت روی خود را به طرف دیگری برگرداند، اضافه کرد: "ويکي به من گوش کن. مي دونم ترسیدی. اما اين خيلي مهمه. مهم تر از چیزی که بتوني بفهمي. ما نمي تونيم با اون بجنگيم مگر اين که بفهميم با چي طرفيم، و تو تنها کسی! تنها کسی که الان درست اطلاعاتي رو داره که ما نیاز داریم. تو باید به ما کمک کنی."

"من نمي تونم به یاد بیارم..."

صدای استفن سرکش شده بود. او گفت: "من به راه دارم که میتونه کمکت کنه تا به یاد بیاری، آیا اجازه میدی امتحانش کنم؟"

زمان آهسته تر می گذشت. بعد ويکي آهي از ته دل کشید. بدنش خم شد. گفت: "هر کاری میخواي بکن. برام مهم نیس. تاثیری نداره."

"تو دختر شجاعی هستی. حالا به من نگاه کن، ويکي. من میخوام که آرام باشی فقط به من نگاه کن و آرام باش"

صدای استفن به حد زمزمه يك لالایی پایین آمد. این برای دقایق کوتاهی ادامه پیدا کرد و بعد چشمان ويکي بسته شد.

"بشین" استفن او را راهنمایی کرد تا روی تخت بنشیند. کنارش نشست و توي صورتش نگاه کرد.

گفت: "ويکي، تو احساس آرامش میکنی و الان آرامی. هیچ کدوم از چیزهایی که به یاد میاری، به تو صدمه نخواهد زد." صدایش آرامش بخش بود. "حالا من نیاز دارم که تو به شنبه شب برگردی. الان تو در طبقه بالایی. در اتاق خواب خونه کرولاين. سو کارسون با توئه و يك نفر دیگه. من نیاز دارم که تو ببینی..."

"نه!" ويکي به خود می پیچید و عقب و جلو می رفت گویی می خواست از چیزی فرار کند. "نه من نمي تونم..."

"ويکي آرام باش. اون نمي تونه به تو آسیب بزنه. اون نمي تونه تورو ببينه اما تو مي توني اونو ببینی. به من گوش کن." همچنان که استفن حرف میزد. ناله های ويکي ساکت شد. اما او آرام و قرار نداشت و بخود می پیچید.

"تو باید ببینیش، ويکي. کمک کن باهش بجنگيم. اون چه شکلیه؟"

"اون شبیه شیطان"

تقریباً این را فریاد زد. مردیث سمت دیگر ویکی نشست و دستپایش را گرفت. به بانی نگاه کرد که بیرون از پنجره با چشمان گرد شده اش ایستاده و در جواب شانه اش را کمی بالا انداخت. بانی در مورد اینکه ویکی راجع به چه چیزی حرف میزد هیچ نظری نداشت.

استفن یکنواخت گفت: "بیشتر برام بگو."

دهان ویکی باز و بسته شد. سوراخ‌های بینی اش را منقبض کرد، انگار که چیز بدی را استشمام می‌کرد. وقتی که حرف زد جملات را بریده بریده ادا میکرد انگار که حالش را بهم می‌زدند.

"اون یه بارانی کهنه پوشیده... در باد دور پاهاش می‌پیچه. اون باد رو درست کرده. موهاش بلونده، تقریباً سفید... موهاش در تمام سرش صاف ایستاده، چشماش آبی... آبی براق" ویکی لبش را لیس زد و آب دهانش را قورت داد در حالیکه قیافه اش منزجر به نظر می‌رسید، گفت: "آبی رنگ مرگه."

رعد و برقی غریب و صدای ناگهانی و بلندی در آسمان پیچید. دیمن سریعاً بالا را نگاه کرد. بعد اخم کرد و چشمانش را تنگ کرد.

"قدش بلنده و می‌خنده. دستشو به سمت من دراز می‌کنه، می‌خنده، اما سو جیغ میزنه: نه، نه و سعی میکنه منو کنار بکشه. پس اون در عوض سو رو میگیره. پنجره‌ها شکستن، بالکن سمت راسته. سو گریه میکنه: نه لطفا... و بعد من اونو دیدم. من دیدم سو رو پرت کرد... دندان‌های ویکی به هم می‌خورد. صدایش با هیجان شدیدی بالا رفت.

"ویکی همه چیز خوبه، تو واقعا اون جا نیستی، تو در امانی"

"اوه، لطفا نه... سو! سو! سو!"

"ویکی با من باش، من فقط یه چیز دیگه می‌خوام، به اون نگاه کن. به من بگو آیا اون یه جواهر آبی داره..."

اما ویکی سرش را به تندی عقب و جلو می‌برد. هق هق می‌کرد. هر ثانیه، عصبی تر می‌شد. "نه! نه! من نفر بعدیم! من نفر بعدیم!" ناگهان چشمانش را باز کرد گویی خودش را از خلسه اش بیرون کشید. شوک زده بود و نفس نفس می‌زد. بعد سرش را به اطراف تکان داد.

روی دیوار عکسی با صدای تلق تقلی تکان می‌خورد.

آینه ای با قاب خیزران همراه این جریان شد و سپس، شیشه‌های عطر و رژ لب‌های روی میز آرایش. با صدایی شبیه سرخ شدن پاپ کرن، گوشواره‌های روی آویز، پایین می‌افتادند. صدای تلق تلوق بلندتر و بلندتر شد. کلاهی حصیری از قلابش پایین افتاد. عکس‌ها پشت سر هم از آینه پایین افتادند. نوارها و سی دی‌ها روی طاقچه در هم پاشیدند و مثل کارت‌های بازی ورق می‌خوردند.

مردیث سر پا ایستاده بود و مت هم همین‌طور. او مشتش را گره کرده بود.

ویکی وحشیانه فریاد می‌زد: "تمومش کن! تمومش کن!"

اما آن متوقف نشد. مت و مردیث به دور و برشان نگاه می‌کردند که اشیای جدیدی به رقص می‌افتادند. هرچیز متحرکی می‌لرزید، بی‌ثبات شده بود و به این سو و آن سو می‌جنبید. انگار که در اتاق زلزله ای در حال وقوع بود.

ویکی در حالی که دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشته بود فریاد می‌زد: "سه! سه!"

مستقیماً در بالای خانه رعد و برقی منفجر شد.

بانی که زمانی که آدرخش ماریچی که تمام آسمان رادر برمی‌گرفت، دید، از جایش پرید و به طور غریزی به چیزی چنگ انداخت تا محکم به آن بچسبد. همان‌طور که آدرخش می‌درخشید پوستری روی دیوار ویکی به طور اریب پاره شد انگار که چاقویی نامرئی آن را بریده باشد. بانی جیغش را خفه کرد و محکم تر چنگ انداخت.

سپس انگار که کسی یواشکی کلیدی را خاموش کرده باشد، همه صداها خوابید.

اتاق ویکی آرام بود. در حاشیه جلو لامپی کمی به این سو آن سو می‌جنبید. پوستر به دو قسمت نا منظم تقسیم شده بود که در بالا و پایین لوله شده بودند. ویکی به آرامی دستش را از روی گوشش پایین آورد.

مت و مردیث لرزان اطراف را نگاه کردند.

بانی چشمانش را بست و چیزی شبیه به دعا را زیر لب زمزمه کرد. تا وقتی دوباره آنها را باز نکرده بود نفهمید که چه چیزی را محکم گرفته است. آن چیز سرد و نرم، ژاکتی چرمی بود. در واقع بازوی دیمن بود.

گرچه دیمن خودش را از او دور نکرده بود. اکنون نیز تکان نمی‌خورد. کمی به جلو خم شد. چشمانش را تنگ کرد و با دقت اتاق را نگاه کرد. گفت: "آینه را نگاه کن"

همه همین کار را انجام دادند. نفس بانی حبس شد. دوباره انگشتانش را محکم کرد. آن را تا بحال ندیده بود اما حتما زمانی که همه چیز در اتاق از جا در رفته، اتفاق افتاده بود.

با رژ لب مرجانی و یکی روی سطح شیشه ای آینه قاب خیزرانی با خط خرچنگ قورباغه ای دو کلمه نوشته شده بود.

شب خوش، عزیزدلم.

بانی زیر لب گفت: "اوه خدایا"

استفن رویش را از آینه به سمت و یکی چرخاند. بانی با خودش فکر کرد که چیز متفاوتی در مورد او وجود داشت. سعی میکرد خودش را آرام و باوقار نشان بدهد. مثل سربازی که تاییدیه یک مبارزه را گرفته بود. انگار که مبارزه ای شخصی را پذیرفته بود.

چیزی را از جیب عقبش بیرون کشید و باز کرد. شاخه‌هایی از گیاهی با برگ‌های بلند سبز و گل‌های ریز بنفش را آشکار کرد.

به تندی گفت: "این گل شاهپسند. شاهپسند تازه" صدایش صاف و پرحرارت بود. "من اینو بیرون فلورانس چیدم. الان اونجا گل میده." دست و یکی را گرفت و پاکت را در آن فشار داد. "من می‌خوام که اینو بگیری و نگهش داری. مقداری در هر یک از اتاق‌های خونه بریز، و اگر میتونی تیکه‌هایشو توی کت پدر و مادرت پنهان کن. بنابراین این همیشه نزدیکشونه. تا زمانیکه این با تونه اون نمی‌تونه وارد ذهنش بشه. اون میتونه تورو بترسونه و یکی، اما نمی‌تونه مجبورت کنه کاری انجام بده. مثل باز کردن پنجره یا در براش، و گوش کن و یکی چون این خیلی مهمه"

و یکی می‌لرزید. صورتش چین افتاده بود. استفن هر دو دستش را گرفت و مجبورش کرد تا به او نگاه کند. حرف‌هایش آرام و واضح بود.

"اگر من درست فکر کنم و یکی، اون نمی‌تونه بیاد تو مگر اینکه تو بهش اجازه بده. بنابراین با پدر و مادرت حرف بزن. بهشون بگو که این خیلی مهمه که غریبه ای رو به خونه راه ندن. در واقع من میتونم از دیمن بخوام که اینو در ذهنشون ثبت کنه" نگاهی به دیمن کرد که شانه اش را بالا انداخت و سرش را تکان داد. اما مثل این بود که حواسش جای دیگری است. به طور خودکار بانی دستش را از روی زاکت او برداشت.

سر و یکی روی شاهپسند خم شد.

ویکی به آرامی با اطمینان ناخوشایندی گفت: "اون هر جور شده داخل میشه"

"نه ویکی به من گوش کن. از الان ما خونه شما رو زیر نظر میگیریم. و منتظرش خواهیم موند"

ویکی گفت: "این مهم نیست. شما نمی تونین جلوشو بگیرین." شروع به هم زمان گریستن و خندیدن کرد.

استفن گفت: "ما تلاشمونو می کنیم." او به مردیث و مت نگاه کرد که سر تکان می دادند. "خوب، از این

لحظه به بعد تو هیچ وقت تنها نمی مونی. همیشه یکی یا بیشتر از ما از بیرون تو رو زیر نظر داره."

ویکی فقط سر خم شده اش را تکان داد. وقتی استفن سرش را به طرف پنجره تکان داد، مردیث بازوی

ویکی را فشار داد و بلند شد.

وقتی او و مت به آنها پیوستند، استفن با همه آنها با صدایی پایین صحبت کرد. "من نمی خوام اونو بدون

محافظ رها کنم، اما الان خودم نمی تونم بمونم. کاری هست که باید انجام بدم و نیاز دارم که یکی از

دخترها هم با من باشه از طرف دیگه من نمی خوام هر يك از بانی یا مردیث تنها این جا بمونه" به سمت

مت چرخید. "مت آیا تو..."

دیمن گفت: "من می مونم."

همه حیرت زده به او نگاه کردند .

"خوب، این به راه حل منطقیه. نیست؟! خودش را سرگرم نشان می داد. "روی هم رفته، چه انتظاری از

اونها داری تا بر ضد اون بتونن کاری انجام بدن؟"

استفن بدون ذره ای انعطاف پذیری گفت: "اونها می تونن منو خبر کنن. من می تونم از دور از افکارشون

خبر دار بشم."

دیمن وسوسه انگیز گفت: "خوب، اگه تو دردرس افتادم، من هم می تونم تو رو خبر کنم، داداش کوچولو. بهر

حال این تحقیق و تفحص شما داره منو خسته می کنه. من می تونم مثل هر جای دیگه ای این جا بمونم."

استفن گفت: "ویکی به محافظت احتیاج داره نه سوء استفاده"

دیمن لبخند ملیحی زد: "اون؟! " به دختری اشاره کرد که روی تخت نشسته بود و شاهپسند را در دستش

می چرخاند. از موهای پریشانش گرفته تا پاهای برهنه اش، ویکی تصویر زیبایی نبود. "حرف منو قبول کن

داداش، من می تونم بهتر از آن انجامش بدم" برای يك آن بانی فکر کرد که آن چشمان تیره غیر مستقیم به

او اشاره ای کرد. دیمن اضافه کرد. "تو همیشه می گویی که می خواهی به طوری به من اعتماد کنی. بهر حال این شانس توئه تا اثباتش کنی."

به نظر می آمد استفن می خواهد به او اعتماد کند. انگار وسوسه شده بود که این کار را انجام بدهد. اما از طرفی بدگمان به نظر می رسید. دیمن چیزی نگفت تنها لبخندی طعنه آمیز بر لب داشت. می خواست دستش بیندازد.

بانی با خودش فکر کرد: عملاً می گه به من اعتماد نکن!

دو برادر در سکوت ایستاده و به نگاه کردن به یکدیگر ادامه دادند. کشمکش بین آن دو به طول انجامید. فقط بعد از آن بود که بانی توانست شباهت خانوادگی را در چهره هایشان ببیند، یکی جدی و مشتاق دیگری نجیب و کمی تمسخرآمیز. اما هر دو زیبایی غیر انسانی ای داشتند.

استفن نفسش را به آرامی بیرون داد. عاقبت گفت: "خیلی خب" بانی، مت و مردیث به او خیره شده بودند اما به نظر نمی آمد برایش اهمیتی داشته باشد. طوری با دیمن حرف می زد که انگار تنها خودشان دو نفر در آنجا حاضر هستند. "تو این جا بیرون خونه می مونی. جایی که دیده نشی. وقتی کاری رو که باید انجام بدم، تموم کردم بر می گردم و جات وایمیسم."

مردیث ابرویش را بالا انداخت اما نه او و نه مت نظری ندادند. بانی سعی میکرد ناراضیتیش را سرکوب کند. او به خودش گفت: استفن بهتر می دونه که چه کاری رو انجام می ده. در هر حال بهتره که این طور باشه.

دیمن مرخص کننده گفت: "زیاد طولانی نشه"

و آنها آن را بر عهده ی دیمن گذاشتند. دیمن در جای تاریکی زیر سایه درخت گردو در حیات پستی خانه ویکی، خودش را پنهان کرد و ویکی در اتاقش همچنان شاهپسند را بی وقفه می چرخاند.

در ماشین مردیث گفت: "مقصد بعدی کجاست؟"

استفن مختصر گفت: "من باید به نظریه رو امتحان کنم."

مت از عقب، جایی که کنار بانی نشسته بود گفت: "این که قاتل به خون آشامه؟"

استفن با زیرکی به او نگاه کرد. "بله"

مردیث بدون اینکه بخواهد عقل کل باشد، اضافه کرد: "به خاطر همین به ویکی گفتمی که هیچ کسیو به داخل راه نده." بانې به خاطر آورد خون آشامها نمی توانند وارد جایی شوند که انسانها زندگی می کنند مگر این که به آن جا دعوت شوند. "و برای همین می خواستی بدونی که اون شخص سنگی آبی همراهش داره یا نه."

استفن گفت: "یه طلسم ضد نور روز." دست راستش را نشان داد. در سومین انگشتش حلقه ای نقره ای با نگین لاجوردی خودنمایی می کرد. "بدون یکی از اینا در معرض خورشید قرار گرفتن ما رو می کشه. اگر قاتل یه خون آشام باشه یکی از این سنگها رو همراهش داره" به طور غریزی، استفن دستش را روی تیشرتش برد و چیزی را زیر آن به طور مختصر لمس کرد.

لحظه ای بعد بانې فهمید که چی می توانست باشد.

حلقه الینا. استفن خودش آن را به او داده بود. بعد از مرگش، استفن حلقه را به زنجیری دور گردنش انداخته بود به این ترتیب قسمتی از الینا همیشه همراهش بود. این گونه که خودش می گفت.

وقتی بانې به مت که کنارش بود نگاه کرد، دید که چشمهایش را بسته است.

مردیث پرسید: "خب ما چطوری می تونیم مطمئن بشیم که اون یه خون آشامه؟"

"فقط يك راه به فكرم می رسه که اصلا خوشایند نیست اما باید انجامش بدیم"

چیزی در قلب بانې فروریخت. اگر استفن می گفت که خوشایند نیست پس حتما از نظر خودش دیگر وحشتناک بود. با بی علاقمی پرسید: "اون چیه؟"

"من باید یه نگاهی به بدن سو بیندازم"

سکوت مرگباری حکم فرما شد. حتی مردیث که همیشه خونسرد بود، وحشت زده به نظر می رسید. مت سرش را به سمت شیشه پنجره برگرداند و پیشانیاش را به آن تکیه داد.

بانې گفت: "داری مارو دست می اندازی."

"کاش اینطور بود"

"اما... به خاطر خدا استفن، نمی تونیم! اونها به ما اجازه نمی دن. منظورم اینه که اصلا می خوایم چی بگیم؟"

منو ببخشید می تونم این جسدو به دنبال جای زخم معاینه کنم؟!"

مردیث گفت: "بانی بس کن"

"نمی‌تونم کاریش کنم!" بانی به تندی لرزید. "این ایده ی وحشتناکیه. گذشته از این، پلیس قبلا اونو چک کرده هیچ چیزی جز زخم‌هایی که از سقوطش برداشته، نداشته."

استفن گفت: "پلیس نمی‌دونه باید دنبال چه چیزی بگرده." صدایش سخت شده بود. شنیدن آن باعث شد بانی چیزی را به یاد آورد. چیزی که میل داشت فراموشش کند. استفن یکی از آنها بود. یکی از شکارچی‌ها. او قبلا مرده‌ها را دیده بود. شاید چند نفری را هم کشته بود.

فکر کرد. اون خون می‌خوره! و لرزید.

استفن گفت: "خوب، شما هم با من هستین؟"

بانی سعی کرد خودش را در صندلی عقب جمع کند. مردیث دستانش را محکم بر روی فرمان فشرد. و این مت بود که حرف زد، در حالی که سرش را از شیشه برگرداند.

با خستگی گفت: "ما که انتخاب دیگه ای نداریم. داریم؟!"

مردیث با صدای پایینی اضافه کرد: "مراسم نمایش تابوت از ساعت هفت تا ده در کلیسا برگزار میشه"^{۳۶} استفن گفت: "ما باید تا بعد از اتمام مراسم صبر کنیم. بعد از بسته شدن کلیسا ما می‌تونیم با اون تنها باشیم."

بانی با درماندگی زمزمه کرد: "این نفرت انگیزترین چیزیه که تا به حال انجام دادم." کلیسای کوچک تاریک و سرد بود. استفن قفل در خروجی را با قطعه کوچکی از فلزی انعطاف پذیر باز کرد.

اتاق نمایش مفروش شده بود. دیوارهایش به طرز غم‌انگیزی از پنل‌های چوب بلوط پوشیده شده بود. اگر چراغ‌ها روشن بود قطعاً جای افسرده‌کننده‌ای می‌بود. در تاریکی خفه، ساکت و پر از اشکال بی‌تناسب به نظر می‌آمد. انگار که شخصی زیر گل‌هایی که مرتب چیده شده بودند، قوز کرده بود.

بانی ناله کرد: "من نمی‌خوم که این جا باشم."

^{۳۶}مراسمی که در آن، تابوت را در کلیسا می‌گذارند تا افراد خانواده و دوستان بتوانند با فرد مرحوم خداحافظی کنند.

مت زیر لبی گفت: "بذار زودتر تمومش کنیم، باشه؟"

وقتی او چراغ قوه را روشن کرد، بانی هر کجا را که می توانست نگاه کرد به جز مکانی که نور چراغ قوه به آن اشاره می کرد. او نمی خواست تابوت را ببیند. نمی خواست. به گل ها خیره شد که به شکل قلب با رزهای صورتی تزئین شده بودند. بیرون رعد و برق مثل خرنا س حیوانی در خواب می غرید.

استفن گفت: "بذارین اینو باز کنم... این جا". با وجود اینکه بانی نمی خواست نرم شود اما نگاه کرد.

تابوتی سفید پوشیده شده با اطلسی های صورتی روشن. موهای بلوند سو همچون شاهزاده ای خفته در قصه های پریان، می درخشید. اما به نظر نمی آمد سو خوابیده باشد. او خیلی رنگ پریده بود، خیلی آرام، مثل یک مجسمه مومی.

بانی آهسته قدم پیش گذاشت، چشمانش روی چهره سو ثابت مانده بود.

بانی بی وقفه با خودش گفت: برای همین این جا باید این قدر سرد باشه. برای جلو گیری از ذوب شدن موم. این کمی حالش را بهتر کرد.

استفن دستش را برد تا پیراهن یقه بلند سو را لمس کند. دکمه ی بالایی را باز کرد.

بانی از جا پرید و نجوا کرد: "به خاطر خدا"

استفن با صدای هیس مانندی گفت: "فکر کردی ما واسه چی این جاییم؟" اما انگشتش روی دکمه دوم متوقف شد.

بانی لحظه ای نگاه کرد و بعد تصمیمش را گرفت. گفت: "برو کنار" و وقتی که استفن از جایش تکان نخورد، بی درنگ او را هل داد. مردیث خودش را به او رساند و آنها به اندازه یک بند انگشت بین سو و پسرها فاصله ای شکل دادند. نگاهشان با درک و فهمی با یکدیگر تلاقی کرد. اگر آنها مجبور بودند که پیراهن را کنار بزنند، پسرها از ماجرا بیرون می رفتند.

در حالی که مردیث چراغ را گرفته بود بانی دکمه های کوچک را باز می کرد. پوست سو همان طور که به نظر می رسید، در زیر انگشتان بانی، مصنوعی، مومی شکل و سرد بود. غیر استادانه لباسش را عقب زد، تا لباس زیر توریش آشکار شد. بعد خودش را مجبور کرد تا موهای طلایی درخشانش را از روی گردن رنگ پریده اش کنار بزند. موهایش با اسپری مثل یک چوب خشک شده بود.

به گلوي سو نگاه کرد و گفت: "هیچ جای زخمی نیست." از اینکه صدایش محکم بود احساس افتخار کرد.

استفن با لحن غریبی گفت: "نه! ... اما یه چیز دیگه ای این جا هست. به این نگاه کن" به آرامی دور بانی چرخید تا یک بریدگی را نشان بدهد. پوست اطراف آن رنگ پریده و بدون خونریزی بود. اما خط مرئی کم‌رنگی از ترقوه تا سینه اش، روی قلبش امتداد پیدا کرده بود. انگشت کشیده استفن از روی هوا آن را دنبال کرد و بانی صاف ایستاد و آماده شد تا اگر دست استفن با پوست سو تماس پیدا کرد آن را کنار بزند.

مردیث با تعجب پرسید: "این چیه؟"

استفن گفت: "یه معما" صدایش حاکی از تعجب بود. "اگر من یه همچین زخمی رو روی بدن یه خون آشام می دیدم، این معنی رو داشت که اون به یک انسان خون داده بوده. این طوری انجام میشه که چون دندان‌های آدمیزاد نمی تونه پوست ما رو پاره کنه ما اگر بخوایم خونمونو به اشتراک بذاریم، خودمون پوستمون رو می بریم. اما سو که یک خون آشام نبوده."

بانی گفت: "حتما نبوده!" او سعی می کرد تصویری را که در ذهنش ایجاد شده بود از خودش دور کند. تصویری از الینا که بر روی چنین زخمی بر روی قفسه ی سینه ی استفن خم شده بود، می مکید و می نوشید...

او لرزید و فهمید که چشمانش بسته شده بود. چشمانش را باز کرد. گفت: "این جا چیز دیگه ای هست که شما نیاز داشته باشید ببینید؟"

"نه، همش همین بود."

بانی دکمه‌ها را بست. موهای سو را مرتب کرد و بعد در حالی که مردیث و استفن در پوش تابوت را به جای اولش بر می گرداندند، او به سرعت از اتاق نمایش خارج شد و به سمت در خروجی دوید و همان جا ایستاد و دستانش را به دور خودش حلقه زد.

دستی به آرامی به آرنجش خورد. مت بود.

او گفت: "تو محکم تر از اون چیزی که نشون میدی، هستی."

"بله، خب... سعی کرد شانه اش را بالا بیندازد. و بعد ناگهان زیر گریه زد، گریه ای سخت. مت بازویش را دور او حلقه زد.

او گفت: "می فهمم." فقط همین. نه "گریه نکن" یا "آروم باش." یا "همه چیز درست میشه" فقط "می فهمم". صدایش همان اندازه غم و اندوه داشت که بانی هم در خودش حس می کرد.

با حق حق گفت: "اونها به موهای اسپری زده بودند. اون هرگز اسپری استفاده نمی کرد. این وحشتناکه" ناگهان در آن لحظه این موضوع به نظر بدترین چیز ممکن به نظر می آمد.

او به سادگی بانی را در بر گرفت.

بعد از مدتی بانی تعادلش را به دست آورد. و دریافت که بیشتر او بوده که بطرز درد آوری محکم مت را گرفته بود و ول نمی کرد. بازوانش را شل کرد. در حالی که آب بینیش را بالا می کشید، عذرخواهانه گفت: "من همه ی لباس تو خیس کردم."

"مشکلی نیس."

چیزی در صدای او باعث شد که بانی خودش را عقب بکشد و به او نگاه کند. شبیه زمانی شده بود که در پارکینگ دبیرستان ایستاده بود. خیلی شکست خورده، خیلی ... نا امید.

زمنه کرد: "مت چی شده؟ خواهش می کنم بگو."

او گفت: "قبلا بهت گفتم" به نظر می آمد در جای بسیار دوری به سر می برد. "سو الان در بستر مرگ خوابیده، در حالیکه نباید این طور می بود. بانی، تو خودت گفتی این چه دنیایی که اجازه می ده همچین چیزی اتفاق بیفته؟ که دختری مثل سو برای لذت کشته بشه. یا کودکان در افغانستان گرسنگی بکشن یا بچه فولها زنده زنده سلاخی بشن؟ اگر این جهان این شکلیه، دیگه چه چیزی اهمیت داره؟ به هر حال، الان دیگه همه چی تموم شده." او مکثی کرد و به نظر می آمد که به خودش برگشته باشد. "تو فهمیدی من راجع به چی حرف می زنم؟"

"زیاد مطمئن نیستم." بانی حتی نمی خواست به آن فکر کند. این خیلی وحشت انگیز بود. اما غرق در این اندیشه شده بود که انگیزه ای برای دلداري او پیدا کند، تا آن حالت گم گشتگی را از چشمانش بزدايد. "مت، من..."

استفن از پشت سرشان گفت: "کارمون تموم شد."

همان طور که مت به جهت صدا نگاه می کرد، به نظر آمد گم گشتگیش تشدید شد. گفت: "بعضی مواقعها من فکر می کنم که کار همه ی ما تمومه!"

از باني دور شد اما توضيح نداد كه از حرفش چه منظوري داشت. "بيابن بريم."

فصل هفتم

استفن با اکراه به خانه ی واقع در نبش نزدیک شد، تقریبا از چیزی که ممکن بود پیدا کند میترسید. نیمی از وجودش انتظار داشت که دیمن پستش رو ترک کرده باشد. تکیه کردنش به دیمن از همان اول احمقانه بود.

اما وقتی به حیاط پشتی رسید، آنجا حرکتی خیلی ضعیف را در بین درختان سیاه گردو دید. چشمان استفن که برای سازگاری با شکار کردن از چشمان یک انسان تیزبین تر بود، توانست سایه ای تاریکتر را که به تنه درخت تکیه داده بود، ببیند.

"خیلی طول کشید تا برگردی"

"من باید امنیت خونه‌های دیگه رو چک می‌کردم. و مجبور بودم که غذا بخورم."

دیمن با تحقیر گفت: "خون حیوانات." چشمانش بر لکه ی کوچک روی تیشرت استفن ثابت ماند.

"از بوش معلومه که خرگوش بوده. یه جورایی بهت میاد، نیست؟"

"دیمن... من به بانی و مردیث هم گل شاه پسند دادم."

دیمن با لحن متفاوتی گفت: "چه پیش بینی هوشمندانه ای." و دندان‌هایش را نشان داد.

موج آشنایی از ناراحتی و خشم در وجود استفن فوران کرد. چرا همیشه دیمن باید اینقدر سخت باشه؟ حرف زدن با او مثل راه رفتن در زمینی مین گذاری شده بود.

دیمن درحالی که ژاکتش را بر روی شانه اش می‌انداخت، ادامه داد: "من دارم می‌رم. کارایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم." نیشخند ویران کننده ای زد و گفت: "منتظر نمون."

استفن گفت: "دیمن." دیمن کامل برنگشت، نگاه نکرد، اما گوش می‌داد. "آخرین چیزی که ما احتیاج داریم اینه که یه دختر تو این شهر داد بزنه "خون آشام." یا همچین نشانه ای رو از خودش نشون بده. این مردم

قبلا اینا رو تجربه کردن. اونا نادون نیستن."

"اینو تو ذهنم حک می‌کنم." این جمله طعنه آمیز بیان شد، اما بیشتر از هر چه تا به حال استفن موفق شده بود، شبیه گرفتن قولی از جانب برادرش بود.

"و، دیمن؟"

"دیگه چی؟"

"ممنونم"

این دیگه خیلی زیاد بود. دیمن خیلی سریع چرخید. چشمانش سرد و بی روح بود. چشمان یک غریبه. دیمن با لحن خطرناکی گفت: "از من انتظار هیچی رو نداشته باش، داداش کوچولو. چون تو همیشه در

اشتباهی. و همینطور فکر نکن که تو میتونی منو هم اداره کنی. اون سه تا انسان ممکنه از تو پیروی کنن، اما من نمیکنم. من برای دلایل خودم اینجام."

دیمن قبل از اینکه استفن بتواند کلماتش را در قالب جوابی بیان کند، رفته بود. در هر حال این اهمیتی نداشت. دیمن هیچوقت به چیزهایی که استفن می گفت گوش نمی کرد. حتی هیچ وقت او را به اسمش صدا نمی کرد. همیشه همین "داداش کوچولو" ی تحقیر آمیز بود.

استفن فکر کرد: و حالا دیمن رفت تا ثابت کنه چقدر غیر قابل اعتماد. عالی شد! حتما کار منحصرا شرورانه ای انجام میده که به استفن نشون بده که چقدر توی اون ماهره!

استفن با بی حوصلگی درختی را پیدا کرد که به آن تکیه دهد و به آسمان شب نگاه کند. سعی کرد که در مورد مشکلی که داشت و چیزهایی که امشب یاد گرفته بود، فکر کند. توصیفات که یکی از قاتل داده بود. قد بلند، موهای طلایی و چشمای آبی. فکر کرد... به نظر میاد که یه نفر رو به یادش میندازه. نه کسی که دیده باشه، بلکه کسی که در موردش شنیده باشه...

هیچ فایده ای نداشت. نمیتوانست ذهنش را روی این معما نگه دارد. او خسته، تنها و در ناامیدی بود و احتیاج به دلگرمی داشت. و حقیقت خشن این بود که هیچ دلگرمی برای او وجود نداشت.

استفن فکر کرد: الینا، تو به من دروغ گفتی.

این تنها چیزی بود که الینا بر رویش اصرار داشت. تنها چیزی که همیشه قولش را می داد: "هر اتفاقی هم که بیفته، استفن، من کنار تو میمونم. به من بگو که اینو باور میکنی." و استفن هم درمانده در جذابیت و افسون الینا، جواب میداد: "اه، الینا، من باور میکنم. هر اتفاقی هم که بیفته، ما با همدیگه میمونیم."

اما الینا ترکش کرد. شاید نه با انتخاب خودش، اما در آخر این چه اهمیتی داشت؟ الینا ترکش کرد و رفت.

زمانهایی وجود داشت که تنها چیزی که استفن میخواست این بود که او را دنبال کند.

استفن به خودش گفت: به یه چیز دیگه فکر کن، هر چیزی. اما دیگه دیر شده بود. وقتی رها می شدند، تصاویری از الینا دورش میچرخیدند. آن قدر دردناک بود که نمی شد نگهش داشت، و آن قدر زیبا بود که نمیشد دور انداخت.

اولین باری که او را بوسید. شوک آن شیرینی گیج کننده که با برخورد لبانشان، به او دست داده بود. و بعد از آن، شوک بعد از شوک، اما هر کدام عمیق تر از قبلی. انگار که الینا به درونی ترین هسته وجودی استفن، که خودش هم تقریباً فراموشش کرده بود می رسید.

وحشت زده، احساس کرده بود که حصارش در حال پاشیدن است. تمام رازهایش، تمام مقاومتش، تمام حقههایی که استفاده میکرد که دیگران را دور از خودش نگه دارد، الینا همه را از میان برداشت و آسیب پذیری استفن را برملا کرد.

روح استفن را نمایان کرد.

و در آخر، استفن فهمید که این همان چیزی است که می‌خواهد. می‌خواست که الینا بدون دفاع او را ببیند. بدون دیوارها. می‌خواست که الینا واقعا او را بشناسد.

وحشتناکه؟ آره. وقتی که الینا در نهایت رازش را کشف کرد، وقتی که استفن را در حالی که از خون پرنده می‌خورد پیدا کرد، استفن در سرافکندگی و شرم مجاله شد. مطمئن بود الینا از وحشت خونی که بر روی لبانش بود، فرار میکند. با تنفر.

اما وقتی که در چشمان الینا نگاه کرد، چیزی که دید درک کردن، بخشش و عشق بود. عشق الینا التیامش می‌داد.

و آن موقع، زمانی بود که فهمید آن‌ها نمی‌توانند از یکدیگر جدا باشند.

بقیه خاطره‌ها همچون موج خروشان می‌آمدند و استفن بر آن‌ها چنگ انداخت. حتی با وجود اینکه درد مثل چنگال پرنده خراشش میداد.

شور و احساسات. احساس اینکه، الینا در برابرش بود. نرم و لطیف در بازوانش. موهای الینا روی گونه‌هایش کشیده می‌شد. به ظرافت بال‌های پروانه. منحنی لبهایش، مزه ی آنها. رنگ آبی فوق العاده ی چشمانش که همچون نیمه شب بود.

همه اش از دست رفته. همه اش برای همیشه خارج از دسترس استفنه.

اما بانی به الینا رسیده بود، جوهر وجود الینا، روحش هنوز جایی همین نزدیکی‌ها بود. از میان همه، استفن می‌بایست مس توانست او را احضار کند. او قدرت فرمان دهی داشت و بیشتر از هر کسی این حق را داشت که الینا را طلب کند.

میدانست چه جوری باید اینکار را انجام دهد. چشمانت را ببند. تصویر کسی که می‌خواهی کنارت باشه را تصور کن. این آسون بود.

میتوانست الینا را ببیند، حسش کند، عطر او را استشمام کند.

بعدش آن‌ها را بخواه، اجازه بده که اشتیاق از پوچی بگذرد. خودت را رها کن و اجازه بده که نیازت احساس بشه.

هنوز آسونه. خطرش برای او پیشیزی اهمیت نداشت. تمام میلش، تمام دردش را جمع کرد و فرستاد که مثل یک تقاضا جستجو کنند.

و احساس کرد... هیچ چی.

فقط پوچی و تنهاییش. فقط سکوت.

قدرتش مثل قدرت بانی نبود. نمی‌توانست به تنها چیزی که بیشتر از همه دوستش داشت، دست یابد، به تنها چیزی که برایش اهمیت داشت.

او هیچوقت در زندگیش اینقدر احساس تنهایی نکرده بود.

بانی گفت: "تو چی می‌خواهی؟!"

استفن گفت: "یه سری منابع در مورد تاریخ فلز چرچ. به خصوص در مورد بنیانگذاران."

آن‌ها در ماشین مردیث که با فاصله ای مطمئن پشت خانه ویکی پارک شده بود، نشسته بودند. غروب روز بعد بود و همه از تشییع جنازه ی سو برگشته بودند. همه به جز استفن.

"این به سو ربط داره، اینطور نیست؟" چشم‌های سیاه مردیث با یکنواختی و هوشمندی زیاد همیشگیش، چشمهان استفن رو بررسی میکرد. "فکر میکنی که این معما رو حل کردی."

اعتراف کرد: "احتمالا." کل روز را به فکر کردن گذرانده بود. درد و رنج شب پیش را پشت سرش گذاشته و بار دیگر کنترل خودش را بدست آورده بود. اگرچه نمیتوانست به الینا برسد، اما میتوانست اعتقادی را که الینا به او داشت، بفهمد و تصدیق کند... میتوانست کاری را که الینا می‌خواست انجام بشود، انجام دهد. و این دلگرمی برای کارش بود. تا بتواند تمرکز کند. در دور نگه داشتن همه ی این احساسات. اضافه کرد: "من در مورد اینکه ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه یه ایده ای دارم. اما تیری در تاریکیه و من نمی‌خوام تا مطمئن نشدم در موردش صحبت کنم."

بانی درخواست کرد: "چرا؟" استفن فکر کرد: چه تضاد بزرگی با مردیث داره. موهاش به قرمزیه آتیشه و روحیه اش هم با اون هماهنگ شده. با صورت ظریف قلب مانند، زیبا و پوست شفاف، فریبنده بود. بانی باهوش و زیرک بود. حتی اگر خودش به تازگی داشت این را متوجه می‌شد.

"برای اینکه اگه من اشتباه کنم، ممکنه که یه فرد بی گناه آسیب ببینه. ببین، فعلا این فقط یه ایده است.

اما من قول میدم که اگه امشب هر مدرکی پیدا کنم که اینو ثابت کنه، همه چی رو بهتون میگم."

مردیث پیشنهاد کرد: "تو میتونی با خانم گریمزی صحبت کنی. اون کتابدار این شهره و خیلی چیزا در مورد بنیانگذاران فلز چرچ میدونه."

بانی گفت: "و هونوریا هم که همیشه هست. منظورم اینه که اونم یکی از بنیانگذاران بوده."

استفن خیلی سریع بهش نگاهی انداخت. با دقت گفت: "من فکر می‌کردم که هونوریا فل ارتباطش رو باهات قطع کرده."

بانی با لحن منزجری گفت: "من منظورم حرف زدن باهاش نبود. اون رفته، پوووووف، دیگه کار نمیکنه. منظورم دفتر خاطراتشه. اون با دفتر خاطرات الینا توی کتابخونه است. خانم گریمزی اون رو نزدیک میز امانت جایی که تو دید باشه، گذاشته."

استفن سورپرایز شد. کلا دوست نداشت که دفتر خاطرات الینا در معرض دید همه باشد. اما یادداشت‌های هونوریا ممکن بود دقیقا همان چیزی باشد که دنبالش بود. هونوریا فقط یک خانم باهوش نبود بلکه خیلی در مسائل ماورالطبیعه ماهر بود. یک جادوگر بود.

مردیث گفت: "اما فکر میکنم که الان کتابخونه بسته باشه."

استفن گفت: "این خیلی بهتره. هیچ کسی نباید بفهمه که چه اطلاعاتی برای ما جالبه. دو نفر میتونن برن پایین و مخفیانه وارد شن، و دو نفر دیگه میتونن اینجا بمونن. مردیث، اگر تو با من بیای..."

مردیث گفت: "اگر از نظر تو مشکلی نداره، من دوست دارم اینجا بمونم." و وقتی قیافه استفن را دید توضیح داد: "من خسته ام. و اینجوری من میتونم ساعت دیده بانیم رو تموم کنم و زودتر برم خونه. چرا تو و مت نرین و من و بانی اینجا نمونیم؟"

استفن هنوز داشت به او نگاه میکرد. به آرامی گفت: "باشه، خوبه. اگر مت باهاش موافق باشه." مت شانه‌هایش را بالا انداخت.

"همینه، پس. این ممکنه که وقت ما رو برای یه دو ساعتی یا بیشتر بگیره. شما دو تا اینجا تو ماشین بمونین و درها رو قفل کنین. اینجوری میتونین امنیت کافی داشته باشین." اگر که سوءظنش درست بود، برای مدتی حمله‌ی دیگری انجام نمیشد... حداقل چند روزی. بانی و مردیث جایشان امن بود. اما استفن نمیتوانست بیخیال شگفتی پشت پیشنهاد مردیث شود. مطمئنا یک خستگی ساده نبود.

بانی وقتی استفن و مت از ماشین پیاده میشدند پرسید: "راستی، دیمن کجاست؟"

استفن احساس کرد که ماهیچه‌های معده اش منقبض شده اند. "من نمیدونم." انتظارش را داشت که کسی این سوال را بپرسد. استفن از دیشب دیگه برادرش را ندیده بود و هیچ ایده‌ای نداشت که دیمن در حال چه کاری بود.

گفت: "بالاخره خودش رو نشون میده" و در ماشین را به روی مردیث بست که می‌گفت: "این همون چیزیه که من ازش میترسم."

استفن و مت در سکوت به سمت کتابخانه راه افتادند. با دور زدن مناطق روشن، خودشان را در سایه‌ها نگه داشتند. استفن نمیتوانست دیده شود. برای کمک به فلز چرچ برگشته بود، اما حس میکرد که مطمئنا فلز چرچ کمکش را نمیخواست. دوباره یک غریبه شده بود، یک مزاحم. اگر آن‌ها او را می‌گرفتند، بهش صدمه می‌زدند.

قفل کتابخانه به آسانی باز شد، فقط یک مکانیزم ساده فنری داشت. و دفتر خاطراتها درست همان جایی بود که بانی گفته بود.

استفن دستش را وادار کرد که از دفتر خاطرات الینا دور بماند. داخل آن یادداشت‌های الینا با دست خط خودش از روزهای آخر زندگیش بود. اگر استفن الان شروع به فکر کردن در این مورد می‌کرد... بر روی کتاب چرمی کنار آن متمرکز شد. جوهر کمرنگ شده ای روی صفحه‌های زرد بود که خواندن را سخت میکرد، اما بعد از چند دقیقه چشمهایش به نوشته‌های انبوه و درهم برهم با خطی خوش و استادانه، عادت کردند.

این داستانی بود در مورد هونوریا فل و شوهرش، که همراه با اسمال وودها و چند خانواده دیگر به اینجا آمده بودند زمانی که این مکان هنوز دست نخورده و رام نشده بود. آن‌ها نه تنها با خطراتی از جمله انزوا و گرسنگی، بلکه با حیوانات وحشی نیز مواجه شده بودند. هونوریا داستان مبارزه شان برای زنده ماندن را به وضوح و سادگی و بدون دخالت احساسات، تعریف می‌کرد.

و در این صفحات استفن چیزی را که دنبالش میگشت، پیدا کرد.

با سوزن سوزن شدن پشت گردنش، دوباره با دقت یادداشت‌های ثبت شده را خواند. در نهایت به عقب خم شد و چشمانش را بست.

حدسش درست بود. هیچ شک دیگری در ذهنش نمانده بود و معنیش این بود که حدسش در مورد اتفاق در حال وقوع در فلز چرچ هم درست بود. برای یک لحظه حس انزجار شدیدی وجودش را در بر گرفت، همچنین خشم و عصبانیتی که باعث می‌شد بخواهد چیزی را از هم بدرد و نابود کند. سو. سوی زیبا که دوست الینا بود، برای چنین چیزی مرد... یک تشریفات مذهبی برای خون. یک آغاز ناخوشایند. این وادارش میکرد که به قتل و کشتن روی آورد.

اما بعد خشمش فروکش کرد و جایش را یک تصمیم قوی گرفت. تصمیمی برای متوقف کردن چیزی که در شرف وقوع بود و همچنین درست کردن همه چیز.

در ذهنش خطاب به الینا زمزمه کرد: من بهت قول میدم. من یه جوری جلو شو میگیرم. مهم نیست چه جوری.

استفن به سمت مت برگشت و او را در حالی که نگاهش میکرد، دید.

دفتر خاطرات الینا در دستانش بود و آن را روی انگشت شستش بسته بود. و فقط در آن لحظه، چشمان مت مثل چشمان الینا آبی تیره شده بود. خیلی تیره، پر از ناراحتی، اندوه و چیزهایی از جمله تلخی.

مت گفت: "تو پیداش کردی. و اون خیلی بده."

"آره"

"باید هم این طوری می بود." مت دفتر خاطرات الینا را در قفسه گذاشت و ایستاد. تقریباً طنینی از رضایت در صدایش بود. مثل کسی که نکته ای را اثبات کرده باشد.

"من میتونستم زحمت اومدن به اینجا رو از رو دوش بردارم." مت قسمت تاریک کتابخونه را بررسی میکرد، صدای جیرینگ جیرینگ پول خرد درون جیبش را در میاورد. یک بیننده عادی ممکن بود فکر کند که مت آروم است، اما صدایش او را لو میداد. صدایش سرد و عصبی بود. گفت: "کافیه به بدترین چیزی که میتونی تصور کنی، فکر کنی و اون همیشه درست از آب در میاد."

"مت..." ناگهان نگرانی به استفن ضربه زد. از وقتی که به فلز چرچ برگشته بود گرفتارتر از آن بود که به مت به درستی نگاه کند. و حالا فهمید که به طور غیر قابل بخششی احمق بوده است. چیزی به طور وحشتناکی اشتباه بود. کل بدن مت از شدت فشاری عصبی که در زیر لایه ی ظاهریش آرمیده، منقبض بود.

استفن خیلی آرام گفت: "مت، چی شده؟" بلند شد و به طرفش رفت: "من کاری کردم؟"

"من خوبم."

"داری میلرزی." این حقیقت داشت. ماهیچه های سفت شده اش، لرزش ظریفی داشت. "گفتم که خوبم." مت با چرخشی از او دور شد. شانه هایش با حالت تدافعی بالا آمده بودند. "در هر حال تو چیکار میتونی بکنی که منو ناراحت کنه؟ منظورم گذشته از اینکه که دختری رو که دوشش داشتم ازم بگیری و به کشتن بدیش"

این ضربه فرق داشت. به محلی اطراف قلب استفن خورد و مستقیم به وسطش میرفت. مثل شمشیری که زمانی او را کشت. سعی کرد که نفس بکشد، نمیتوانست به خودش اعتماد کند و حرفی بزند.

مت با صدای کندی گفت: "متاسفم." و وقتی استفن به او نگاه کرد، دید که سختی شانه هایش کمتر شده است. "این حرف کثیفی بود که زدم."

"حقیقت داشت." استفن یک لحظه صبر کرد و بعد به طور یکنواختی، اضافه کرد: "اما این تمام مشکل نیست، هست؟"

مت جواب نداد. به زمین خیره شد و چیزی نامرئی را با یک طرف کفشش به زمین فشار می داد. درست زمانی که استفن داشت تسلیم می شد، مت با سوال خودش برگشت.

"دنیا واقعا چه شکلیه؟"

"چه چیزی.. چی؟"

"دنیایی که تو خیلی چیزها ازش دیدی استفن. تو چهار یا پنج قرن بیشتر از بقیه ما بودی، درسته؟ پس جریان چیه؟ منظورم اینه که به طور اساسی جاییه که ارزش نجات دادن رو داره یا اون اساسا یه کپه ای از چرندیاته؟"

استفن چشمانش را بست. "اه"

"و در مورد مردم چی، ها، استفن؟ نسل انسان. ما بیماری هستیم، یا فقط علائم بیماری؟ منظورم اینه که تو آدمایی رو میبینی مته... مته الینا." صدای مت به طور مختصری لرزید، اما ادامه داد: "الینا برای اینکه شهر رو برای دخترایی مثل سو امن نگه داره مرد. و حالا سو مرده. و همه اینها دوباره دارن اتفاق میفتن. این هیچ وقت تموم نمیشه. ما برنده نمیشیم. خوب اینا چی به تو میگن؟"

"مت."

"چیزی که واقعا دارم ازت میپرسم اینه که هدف چیه؟ یه شوخی مربوط به عالم هستیه که من نگرفتمش؟ یا تمام این چیزها فقط یک اشتباه غریب بزرگه؟ می فهمی من اینجا سعی دارم چی بگم؟"

"میفهمم، مت." استفن نشست و دستانش را داخل موهایش برد. "اگه تو یه دقیقه خفه شی، من سعی می کنم جوابت رو بدم."

مت یک صندلی را جلو کشید و برعکس روی آن نشست. "خوبه. تلاشت رو بکن." چشمانش سخت و رقابت طلب بود. اما استفن می توانست درون آنها درد و رنج سردرگمی را ببیند که همچون غده ای چرکین شده بود.

"من شیاطین زیادی دیدم مت، بیشتر از اونکه بتونی تصورش رو بکنی. حتی باهش زندگی کردم. اون همیشه قسمتی از من بوده، مهم نیست که چقدر باهش بجنگم. بعضی وقتا فکر میکنم که تمام نسل بشر بد هستن، خیلی کمتر از نوع من و بعضی وقتا فکر میکنم که به قدر کافی توی هر دو نژاد بد وجود داره که بقیه اهمیتی ندارن."

البته وقتی بهش عمقی نگاه کنی، من هم چیز بیشتری نسبت به تو نمی دونم. من نمیتونم بهت بگم که اینجا نکته ای وجود داره، یا همه چیز درست میشه!" استفن مستقیم به چشمان مت نگاه کرد و سنجیده ادامه داد: "اما من یه سوال دیگه برات دارم. که چی؟"

مت خیره نگاه کرد: "که چی؟"

"آره. که چی."

"که چی اگه دنیا بده و اگه هیچ کدوم از چیزایی که ما انجام میدیم تا تلاش کنیم و تغییری بوجود بیاریم، نتونه واقعا تفاوتی ایجاد کنه؟"

صدای مت همزمان با ناباوریش بلند تر میشد.

"آره. که چی؟" استفن به جلو خم شد. "اون وقت تو چیکار می کنی، مت هانیکات، اگه تموم چیزای بدی که گفتمی درست باشه؟ خودت شخصا چیکار میکنی؟ از مبارزه دست میکشی و با کوسه ها شنا میکنی؟"
مت به پشت صندلیش چنگ زد. "داری در مورد چی صحبت میکنی؟"

"تو میتونی اون کار رو انجام بدی. دیمن همیشه اینو میگه. تو میتونی به طرف بد ملحق شی، طرف برنده. و هیچ کس نمی تونه واقعا تو رو سرزنش کنه، چون اگه تمام دنیا همون طرفه، چرا تو هم نباید اون طرف باشی؟"

مت که چشمان آبییش سوزان بودند، تقریبا از روی صندلی بلند شده بود و فریاد زد: "مثل جهنم. این راه دیمنه، شاید! اما فقط به خاطر اینکه ناامید کننده است معنییش این نیست که درسته که مبارزه رو متوقف کرد. اگرچه میدونم امیدی نیست، اما هنوز باید تلاش کنم. من مجبورم که تلاش کنم، لعنت به این."
"میدونم." استفن به عقب برگشت و لبخند کمرنگی زد. لبخند خسته و فرسوده ای بود اما می توانست حس وابستگی را که در آن لحظه نسبت به مت داشت، منتقل کند. و در آن لحظه از چهره ی مت فهمید که او نیز موضوع را درک کرده است.

استفن ادامه داد: "میدونم چون منم همینجوری حس میکنم. اینجا هیچ بهانه ای برای تسلیم شدن فقط برای اینکه به نظر میاد ما میبازیم، وجود نداره. ما باید تلاش کنیم... چون گزینه دیگه مون اینه که تسلیم شیم."

مت از بین دندان هایش گفت: "من آماده تسلیم کردن هیچ چیزی نیستم." به نظر می رسید که در حال جنگیدن است تا به سمت آتشی که همیشه در وجودش شعله ور بود، برگردد. گفت: "هیچوقت."
استفن گفت: "آره، خب، 'هیچوقت' زمان زیادیه، اما من هم سعی می کنم تسلیم نشم. اگه فایده ای داشته باشه. من نمیدونم که ممکنه یا نه، اما منم تلاشم رو میکنم."

مت گفت: "این چیزیه که هر کسی میتونه انجام بده." به آرامی خودش را از روی صندلی بلند کرد و صاف ایستاد. فشار ماهیچه هایش از بین رفته و چشمانش تقریبا همان چشمان پاک و آبی شده بود که استفن به یاد داشت. آرام گفت: "خب. اگه چیزی رو که به خاطرش اومدیم پیدا کردی، بهتره برگردیم پیش دخترا."
به نظر استفن آمد که ذهن مت در حال عوض کردن دنده بود. "مت، اگه در مورد اتفاقی که داره میفته حق با من باشه، دخترا باید برای مدتی خوب باشن، اما تو برگرد و دیده بانی رو ازشون بگیر. حال که اینجام، چیزایی هست که دوست دارم بخونمشون... در مورد پسری به اسم گرواس از تیپوری^{۳۷} که ۱۲۰۰ سال پیش زندگی می کرده."

مت گفت: "حتی قبل از زمان تو،ها؟" استفن خنده خیلی کمرنگی زد. برای لحظه ای ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند.

"خوبه. تو رو کنار خونه ویکی میبینم." مت به طرف در برگشت و این پا اون پا کرد. یک دفعه دوباره برگشت و دستش را جلو آورد و گفت: "استفن... من خوشحالم که تو برگشتی."
استفن محکم دستش را فشرد. "خوشحالم که اینو میشنوم." این تمام چیزی بود که گفت، اما در درونش، احساس می کرد که گرمایی، دردی را که اذیتش میکرد، ازش دور کرد.
و همینطور قسمتی از تنهاییش را.

فصل هشتم

از جایی که بانی و مردیث در ماشین نشستند، می‌توانستند پنجره ویکی را ببینند. بهتر بود که نزدیکتر می‌رفتند اما در آن صورت ممکن بود کسی آنها را ببیند.

مردیث آخرین بازمانده قهوه را نیز از فلاسک به لیوانش ریخت و خورد. بعد خمیازه ای کشید. احساس گناه کرد و نگاهی به بانی انداخت.

"تو هم شبها برای خوابیدن مشکل داری؟"

مردیث گفت: "آره . نمی‌تونم سر در بیارم چرا"

"فکر میکنی پسرا دارن با هم حرف میزنن؟"

مردیث که مسلماً شگفت زده شده بود، نگاهی سریع به او انداخت و بعد لبخند زد. بانی متوجه شد که مردیث اصلاً انتظار نداشت که او متوجه شرایط باشد. مردیث گفت: "امیدوارم اینطور باشه. اینطوری احتمالاً برای مت بهتر میشه."

بانی سر تکان داد و راحت به صندلی ماشین تکیه داد. ماشین مردیث قبلاً هرگز اینقدر راحت به نظر نمی‌آمد.

وقتی دوباره به مردیث نگاه کرد، دختر مو مشکی خواب بود.

اوه، عالی شد! واقعاً که! بانی به باقی مانده قهوه اش در لیوان که مانند یک چهره بود، خیره شد. جرات نمی‌کرد که دوباره راحت بنشیند، اگر هردو خوابشان می‌برد، فاجعه بار بود! ناخن‌هایش را در کف دستش فرو برد و به پنجره روشن ویکی خیره شد.

وقتی دید که تصاویر به نظرش محو و دوتا دوتا می‌آیند، فهمید که باید کاری کند.

هوای تازه می‌توانست مفید باشد! بدون اینکه به خودش زحمت بدهد تا ساکت و آرام باشد، قفل در را باز کرد و دستگیره را بالا کشید. در با صدای کلیکی باز شد اما مردیث همچنان در خواب عمیقی بود.

بانی درحالی که خارج می‌شد با خود اندیشید که او باید واقعا خسته باشد. در را با ملایمت بیشتری بست و در به روی مردیث که داخل ماشین مانده بود، قفل شد. تازه در آن لحظه بود که متوجه شد خودش کلید ندارد.

اوه ، خوب، برای اینکه به داخل ماشین بازگردد باید مردیث را بیدار می‌کرد تا در را به روی او باز کند. در ضمن باید سری هم به ویکی می‌زد. احتمالا ویکی هنوز بیدار بود.

آسمان تیره و ابری بود اما شب گرمی بود. پشت خانه ویکی، درختان گردو به آرامی تکان می‌خوردند. جیرجیرک‌ها آواز می‌خواندند اما جیر جیر یکنواخت آنها گویی فقط بخشی از سکوتی وسیع تر بود.

عطر پیچک‌ها بینی بانی را پر کرد. درحالیکه به دقت از میان فاصله پرده‌ها به داخل نگاه می‌کرد، به آرامی با ناخنش ضربه ای به پنجره ویکی زد.

جوابی نیامد. می‌توانست توده ای از پتوها را ببیند که از بالای آن توده ای از موهای قهوه ای ژولیده بیرون زده بود. ویکی هم خواب بود.

وقتی بانی آنجا ایستاد، به نظر می‌رسید که سکوت اطرافش بیشتر و بیشتر شده است. جیرجیرک‌ها دیگر آواز نمی‌خواندند و درختان هم ثابت بودند. ولی گویا تلاش می‌کرد که صدای چیزی را بشنود که می‌دانست آنجا بود.

او متوجه شد " تنها نیستم."

با هیچ یک از حواس معمولیش این را حس نکرده بود. اما حس ششم اش ، حسی که باعث سردی بازوها و یخ زدن او تا ستون فقراتش شده بود، حسی که تازه بدلیل حضور قدرت بیدار شده بود، قطعی بود. اونجا ... یه چیزی ... در نزدیکی. چیزی تماشایش می‌کرد.

به آرامی و در حالی که می‌ترسید صدایی ایجاد کند، برگشت. اگر صدایی ایجاد نمی‌کرد، شاید هرآنچه که بود ، او را گیر نمی‌انداخت. شاید متوجه او نمی‌شد.

سکوت کشنده و ترسناکی شده بود. ضربان قلب خودش در گوشش طنین می‌انداخت. و نمی‌توانست حتی تصور کند که در هر لحظه چه چیزی ممکن است با فریاد از آن بیرون بیاید. در حالی که به تاریکی حیاط پشتی خیره شده بود، با خود اندیشید شاید چیزی با دست‌های داغ و مرطوب.

تنها چیزی که می‌توانست ببینید اشکالی سیاه و خاکستری بود. هر یک از این اشکال می‌توانستند هر چیزی باشند و به نظر می‌رسید که تمام سایه‌ها در حرکتند. چیزی با دست‌های داغ و خیس عرق و بازوهای آن اندازه قوی که او را خرد و له کند-

شاخه کوچکی به پهلوی او فرو رفت ، درست مثل اینکه به او شلیک شده باشد.

به سمت آن چرخید. چشم‌ها و گوشه‌هایش در تلاش بودند. اما فقط تاریکی و سکوت بود.

انگشت‌هایی پشت گردنش را لمس کردند.

بانی دوباره چرخید و نزدیک بود که بیفتد و غش کند. بیشتر از آنی ترسیده بود که بتواند فریاد بزند. وقتی دید که چه کسی بود، کاملا شوکه شد و ماهیچه‌هایش شل شده و تقریبا از حال رفت. اگر آن شخص او را نگرفته و سرپا نگه نداشته بود، روی زمین می‌افتاد.

دیمن به نرمی گفت: "به نظر وحشت زده می‌ای"

بانی سرش را تکان داد. هنوز صدایش در نمی‌آمد. فکر کرد که شاید هنوز هم بیهوش است. اما سعی کرد که عقب برود اما نتیجه همان بود.

دیمن چنگ خود را محکم تر نکرد اما اجازه هم نداد که او برود. و تقلای او به همان اندازه ای کارآمد بود که با دست خالی سعی کنی دیواری آجری را تخریب کنی. بانی تسلیم شد و سعی کرد با خونسردی و آرامش نفس بکشد.

دیمن گفت : " از من ترسیدی؟" لبخند سرزنش آمیزی زد، گویی راز مشترکی داشتند. "نباید از من بترسی."

الینا چطور با این کنار می‌آمد؟ اما البته که الینا کنار نمی‌آمد، بانی متوجه شد.

در نهایت الینا تسلیم دیمن شده بود. دیمن پیروز شده بود و راه خودش را دنبال می‌کرد.

دیمن یکی از دستهایش را به آرامی کنار کشید تا با خونسردی رد منحنی لب بالایی بانی را دنبال کند و گفت: " فکر کنم باید برم و دیگه نترسونمت. همینو میخوای؟"

بانی با خود اندیشید درست مثل یک خرگوش و مار. این همون احساسیه که خرگوش داره. فقط اینکه فکر نکنم دیمن منو بکشه. با این وجود ممکنه من خودم بمیرم. احساس می‌کرد که پاهایش هر لحظه امکان دارد ذوب شوند و او به زمین بیفتد. گرما و لرزشی درون او وجود داشت.

به یه چیزی فکر کن ... سریع. آن چشم‌های سیاه ژرف و عمیق اکنون جهان را پر می‌کردند. فکر کرد که می‌تواند ستاره‌ها را در آنها ببیند. فکر کن. سریع.

او درست وقتی که لبهای دیمن روی لبهایش قرار گرفتند با خود اندیشید الینا از این خوشش نخواهد آمد. درسته ، همین بود. اما مشکل این بود که او قدرت بیان این را نداشت. گرما گسترش می‌یافت و به سرعت به تمام قسمت‌های بدن او، از سرانگشتانش گرفته تا کف پاهای او، پخش می‌شد. لبهای دیمن درست مثل ابریشم سرد بودند اما بقیه چیزها بسیار گرم بودند. لازم نبود بترسد، میتوانست خود را رها کند و در این حس غوطه ور شود. شیرینی آن به درون وجودش هجوم می‌برد...

" چه اتفاقی داره میفته؟ "

این صدا، سکوت را شکست، طلسم را شکست. بانی بالاخره توانست حرکتی کند و سرش را برگرداند. مت در گوشه حیاط ایستاده بود. مشت‌هایش بهم گره خورده و چشمانش مانند تکه ای از یخ منجمد و بیروح بودند. یخی که سرمای سوزناکی داشت.

مت گفت: " ازش دور شو "

باعث تعجب بانی بود که دست چنگ شده اطراف بازوانش شل شد. در حالیکه بلوزش را مرتب می‌کرد و کمی نفسش بند آمده بود، قدمی به عقب برداشت. مغزش دوباره به کار افتاد.

در حالیکه صدایش تقریبا به حالت نرمال برگشته بود، به مت گفت: " چیزی نیست. من فقط ... "

" برگرد به ماشین و همون جا بمون. "

بانی با خود اندیشید، حالا یه دقیقه صبرکن. از آمدن مت خوشحال بود. زمان بندی مناسبی برای قطع آن اتفاق بود. اما مت کمی مشوش به نظر می‌رسید و حالت یک برادر بزرگتر غیرتی را به خود گرفته بود.

" ببین مت — "

مت در حالیکه همچنان به دیمن زل زده بود گفت: " برو "

مردیث هرگز اجازه نمی‌داد کسی اینگونه به او دستور دهد. و الینا هم همینطور. بانی دهانش را باز کرده بود تا به مت بگوید که خودش برود در ماشین بنشیند که ناگهان متوجه چیزی شد.

بعد از ماهها این اولین باری بود که می‌دید مت واقعا به چیزی اهمیت و توجه نشان بدهد. نور به آن چشمان آبی بازگشته بود- همان جرقه سرد خشم حق به جانب که حتی باعث عقب نشینی تایلر اسمال وود نیز شده بود. مت هم اکنون سرزنده و پر از انرژی بود. دوباره خودش شده بود.

بانی لبش را گاز گرفت. برای لحظه ای با غرورش مجادله کرد. نهایتا بر غرورش پیروز شد و پایین را نگاه کرد.

"مرسی که نجاتم دادی" این را زمزمه و حیاط را ترک کرد.

مت آنقدر عصبانی بود که جرات نمی‌کرد به دیمن نزدیکتر شود. از این می‌ترسید که به سرعت ضربه ای به او بزند. و چشمان تیره و ترسناک دیمن نیز به او نشان می‌دادند که این اصلا ایده خوبی نخواهد بود.

اما صدای دیمن ملایم، تقریبا خونسرد و بی غرض بود. "می‌دونی چیه، سلیقه من در مورد خون صرفا هوا و هوس نیست. یه نیازه که الان تو مزاحمش شدی. من فقط کاری رو میکنم که باید انجام بدم."

این سنگدلی خونسردانه و بی تفاوتی خارج از حد تحمل مت بود. به یاد آورد: اونا ما رو غذا در نظر میگیرن. اونا شکارچی هستند و ما شکار. و او بانی را در چنگ گرفته بود، همان بانی که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید.

با حالت تحقیر آمیزی گفت: "پس چرا یکی هم قد خودت رو انتخاب نمی‌کنی؟!"

دیمن لبخندی زد و هوا سردتر شد: "یکی مثل تو؟"

مت فقط به او خیره شد. می‌توانست جمع شدن ماهیچه‌های فک اش را حس کند. بعد از ثانیه ای محکم گفت: "میتونی امتحان کنی"

"میتونم کاری بیشتر از امتحان کردن بکنم مت" دیمن همانند پلنگی خرامان، یک قدم به سوی او برداشت. مت به طور ناخودآگاهانه ای به فکر گربه سانان جنگل و پرش‌های قدرتمند و دندانهای تیز و درنده آنها افتاد. تایلر را به یاد آورد که سال گذشته در آلونک کوانست وقتی گیر استفن افتاده بود، چه شکلی شده بود. گوشت قرمز. فقط گوشت قرمز و خون.

دیمن با صدایی به لطافت ابریشم می‌گفت که: " اسم اون معلم تاریخ چی بود؟" حالا به نظر مجذوب می‌آمد و از این لذت می‌برد. " آقای تنر، مگه نه؟ در مورد اون بیشتر از امتحان کردن رو کردم"

" تو به قاتلی "

دیمن بدون اینکه دلخور شود، به نشانه تائید سر تکان داد، انگار که او را به کسی معرفی کرده باشند. "البته اون با چاقو به من ضربه زد. تصمیم نداشتم خونشو تا آخرین قطره بخورم اما عصبانیم کرد و منم نظرمو عوض کردم. حالا تو هم داری عصبانیم میکنی مت"

مت زانوهایش را محکم نگه داشته بود تا فرار نکند. این چیزی بیشتر از جذابیت خرامیدن گربه ای بود، چیزی بیشتر از آن چشمان سیاه ماوراء طبیعی او بود. چیزی درون دیمن بود که وحشت به جان انسان می‌انداخت. تهدیدی بود که خون مت را هدف گرفته بود و به او می‌گفت که کاری برای فرار کردن انجام دهد.

اما مت فرار نمی‌کرد. حرفهایش با استغفان اکنون در ذهنش مبهم و تار بودند، اما چیزی از آن را با یاد داشت. حتی اگر اینجا می‌مرد، فرار نمی‌کرد.

دیمن که گویی تک تک افکار مت را شنیده باشد، گفت: " حماقت نکن. تا حالا با زور ازت خون گرفته نشده ، مگه نه؟ دردناکه مت. خیلی دردناکه."

مت به خاطر آورد، الینا. اولین باری که الینا از خونش خورد، وحشت زده بود و این ترس به تنهایی کافی بود. اما اینکار را با اراده خودش انجام داده بود. اگر خودش تمایلی به این کار نداشت، چگونه می‌شد؟

فرار نخواهم کرد. جا نمی‌زنم.

در حالیکه همچنان مستقیماً به دیمن نگاه می‌کرد، بلند گفت: " اگه قراره منو بکشی، بهتره حرف زدو تمومش کنی و منو بکشی. چون ممکنه بتونی منو بکشی اما این دیگه نهایت کاریه که می‌تونی بکنی!"

دیمن گفت " تو حتی از برادرم هم احمق تری." با دو قدم فاصله خود با مت را پشت سر گذاشت. تی شرت مت را در چنگ گرفت و جلو کشید و هرکدام از دستهایش را در یک طرف گلوی او قرارداد. " فکر کنم مجبورم به تو هم از همون طریق درس عبرتی بدم."

همه چیز از حرکت ایستاده بود. مت می‌توانست ترس خودش را حس کند اما از جایش تکان نمی‌خورد. حالا نمی‌توانست تکان بخورد.

مهم نبود. او تسلیم نشده بود. اگر هم اکنون می‌مرد، با دانستن این مسئله می‌مرد.

دندان‌های دیمین درخشش سفیدی در آن تاریکی داشت. تیز همچون چاقوی حکاکی. مت تقریباً می‌توانست گاز تیز آنها را قبل از تماس نیز حس کند.

با خود اندیشید که تسلیم نخواهم شد و چشمانش را بست.

پرت شدن باعث از دست رفتن کامل تعادل او شد. لغزید و به پشت افتاد و چشمانش فوراً باز شد. دیمین او را پرت کرده و اجازه داده بود که برود.

آن چشمان سیاه با حالتی بی‌احساس به او که روی زمین نشسته بود نگاه می‌کردند.

دیمین گفت: "سعی می‌کنم اینو طوری توضیح بدم که بفهمی. نباید با من در بیفتی مت. من خطرناک تر از اونیم که حتی بتونی تصورشو بکنی. حالا از اینجا گم شو. حالا نوبت منه نگهبانی بدم!"

مت به آرامی بلند شد. قسمتی از پیراهنش را که دستان دیمین مچاله کرده بود، تکاند و بعد رفت. اما ندوید و نگاهش را از چشمان دیمین برنگرفت.

با خود اندیشید که من پیروز شدم. هنوز زنده ام پس من بردم!

در نهایت نوعی احترام ترسناک در آن چشمان سیاه وجود داشت. این امر موجب تعجب مت در مورد چیزی شد. واقعا همین طور بود.

وقتی که برگشت، بانی و مردیث در ماشین نشسته بودند. هر دو نگران به نظر می‌رسیدند.

بانی گفت: "خیلی طول کشید. حالت خوبه؟"

مت آرزو داشت که مردم از پرسیدن این سوال از او دست بردارند. گفت: "خوبم" و سپس افزود "واقعاً" بعد از لحظه ای فکر کردن متوجه شد که باید چیز دیگری می‌گفت: "متاسفم که اون پشت سرت داد زدم بانی"

بانی با ملایمت گفت: "اشکالی نداره". سپس با آرامش بیشتری گفت: "می‌دونم چیه، واقعا بهتر به نظر می‌آید. بیشتر شبیه خود قدیمیت شدی"

در حالیکه به اطراف نگاه می‌کرد و دوباره تی شرت خود را می‌تکاند، گفت: "جدی؟ خوب درافتادن با خوناشاما مسلماً تمرین نرمشی خیلی خوبیه!"

مردیث پرسید: " شما دوتا چیکار می کردید؟ سرتونو پایین آوردین و از دو طرف حیاط رو به هم دیگه می دویدین؟ [مثل نبرد حیوانات باهم] "

" یه چیزی تو همین مایه ها. دیمن گفت که حالا خودش مراقب ویکیه "

مردیث با جدیت گفت: " فکر می کنی می تونیم بهش اعتماد کنیم؟ "

مت در فکر فرو رفت. " در واقع ، آره. عجیبه ولی فکر نمی کنم صدمه ای بهش بزنه. و اگه سر و کله قاتله پیدا بشه، فکر کنم با یه سورپرایز مواجه بشه. دیمن میمیره واسه یه مبارزه. ما هم باید برگردیم به کتابخونه بریم سراغ استفن. "

استفن بیرون کتابخانه دیده نمی شد اما وقتی ماشین در خیابان ظاهر شد از دل تاریکی بیرون آمد. کتاب کلفت و حجیمی در دست داشت.

مردیث اظهار کرد: " قفلها رو شکستی و وارد کتابخونه شدی ، دزد باشکوه کتاب کتابخونه! واقعا نمی دونم این روزا واسه همچین چیزی چی بدست میاری؟ "

استفن که آزرده به نظر می رسید، گفت: " امانت گرفتمش. کتابخونه ها واسه همین هستن دیگه، درسته؟ و هر چی رو که لازم داشتیم از رو مجله کپی گرفتیم. "

بانی گفت: " یعنی پیداش کردی؟ بدست آوردیش؟ پس همونطور که قول داده بودی، می تونی همه چیو به ما بگی. بریم پانسیون "

استفن وقتی شنید که دیمن برگشته و پیش خونه ویکه مونده، کمی شگفت زده شد اما چیزی نگفت. مت به او نگفت که دیمن دقیقا چطور برگشته بود و دید که بانی هم چیزی نگفته است.

استفن وقتی که در اتاقش در زیرشیروانی پانسیون نشستند، گفت: " در مورد اتفاقاتی که در فلزچرچ میفته تقریبا مطمئنم. و در هر صورت نصف معما رو حل کردم. " و در حالیکه به بانی و مردیث نگاه می کرد گفت: " اما فقط یه راه برای اثباتش وجود داره و فقط یه راه برای حل نصف دیگش. کمک لازم دارم اما این چیزی نیست که به راحتی بتونم بخوام. "

آنها نگاهی به همدیگر انداختند و سپس به سوی او برگشتند. مردیث گفت: " این آدم یکی از دوستای ما را کشته و یکی دیگه شونو هم به جنون کشونده. اگه به کمک ما نیاز داری، کمکت می کنیم. "

بانی افزود: " به هر قیمتی که باشه "

مت پرسید: " کار خطرناکیه مگه نه؟ " نتوانست جلوی خودش را بگیرد. مگر بانی به اندازه کافی به خطر نیفتاده بود...

"بله خطرناکه. اما می‌دونی که ، این جنگ اونا هم هست."

بانی گفت: " کاملاً درسته " . مشخص بود که مردیث سعی دارد لبخندش را سرکوب کند. در نهایت مجبور شد برگردد و نیشخندی بزند.

وقتی استفن از او پرسید که کجای مسئله خنده دار بود، گفت: " مت برگشته."

بانی افزود: " دلمون برات تنگ شده بود " مت نمی‌فهمید که چرا همه داشتند به او لبخند می‌زدند و این باعث شد احساس گرما و ناراحتی کند. دورتر رفت و کنار پنجره ایستاد.

استفن به دخترها گفت: " این کار خطرناکیه، نمی‌خوام شما رو دست کم بگیرم اما این تنها شانسمونه. کل ماجرا یکم پیچیدست و بهتره از همون اول قضیه شروع کنم. قضیه مربوط میشه با تاسیس فلز چرچ... "

او شب تا دیروقت صحبت کرد.

پنجشنبه، یازدهم ژوئن، ساعت ۷:۰۰ صبح

دفتر خاطرات عزیزم

دیشب نتونستم بنویسم چون دیر وقت اومدم. مامان بازم ناراحت بود. اگه می‌دونست واقعا چیکار دارم می‌کنم، دچار حمله عصبی میشد. با خوناشاما وقت گذروندن و برنامه ریزی واسه کاری که ممکنه منو به کشتن بده. این ممکنه هممونو به کشتن بده.

استفن نقشه ای برای گیرانداختن قاتل سو داره. اون نقشه منو یاد بعضی از نقشه‌های الینا میندازه - و این همون چیزیه که باعث نگرانی من میشه. نقشه‌هاش همیشه فوق العاده به نظر می‌رسیدن اما بیشتر اوقات اشتباه از آب در میومدن.

در مورد اینکه چه کسی خطرناکترین وظیفه رو به عهده میگیره حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که مردیث باشه. که این برای من خوبه- منظورم اینه که اون قویتر از منه و ورزشکار بهتریه و همیشه تو مواقع اورژانسی خونسرد می‌مونه. اما این منو ناراحت می‌کنه که همه ، مخصوصا مت، در مورد انتخاب اون خیلی سریع بودن. منظورم اینه که اینطور نیست که من کلا بی‌صلاحیت و بی‌کفایت باشم. می‌دونم که مثل بقیه باهوش نیستم و به همون اندازه در ورزش خوب نیستم یا نمی‌تونم تحت فشار، خونسردیمو حفظ کنم، اما به احمق به تمام معنا هم نیستم. منم به یه دردی می‌خورم.

به هر حال ، بعد از فارغ التحصیلی قراره اینکارو انجام بدیم. هممون بجز دیمن که قراره مراقب ویکی باشه، تو این کار هستیم. عجیبه ولی حالا هممون به دیمن اعتماد داریم. حتی من. علیرغم کاری که دیشب با من کرد ، فکر نمی‌کنم بذاره آسیبی به ویکی برسه.

دیگه خوابی در مورد الینا ندیدم. فکر کنم اگه ببینم، مسلما از شدت آشفتگی جیغ می‌کشم یا دیگه هرگز نمی‌خوابم. فقط دیگه نمیتونم تحملش کنم.

خیلی خوب دیگه. بهتره برم. امیدوارم که تا یکشنبه معما رو حل کرده باشیم و سرنوشت قاتل مشخص بشه. به استفن اطمینان دارم.

فقط امیدوارم که بتونم وظیفه خودمو به یاد داشته باشم.

فصل نهم

" و بالاخره، خانم‌ها و آقایان، نوبت به فارغ التحصیلان سال نود و دو می‌رسد..."

بانی کلاهش را همراه با بقیه در هوا بالا انداخت. او اندیشید: ما موفق شدیم! هراتفاقی هم که امشب بیفته، من و مردیث و مت بالاخره فارغ التحصیل شدیم. در این سال آخر مدرسه، گاهی او واقعا شک کرده بود که قادر به فارغ التحصیل شدن هستند یا نه.

باتوجه به مرگ سو، بانی انتظار داشت که جشن فارغ التحصیلی با بی توجهی برگزار شود یا حداقل ناراحت کننده باشد. در عوض به نظر می‌رسید هیجان دیوانه واری درباره این جشن وجود دارد. به نظر می‌رسید همه کسانی که در حال جشن گرفتن بودند، سعی می‌کردند تا جایی که می‌توانند، زندگی کنند، قبل از این که خیلی دیر بشود.

هنگامی که پدر و مادرها به طرف جلو هجوم آوردند و دانش آموزان سال آخر رابرت - ای - لی با فریاد و خودسرانه به همه طرف پراکنده شدند، هرج و مرجی به پا شد.

بانی کلاهش را از روی زمین برداشت و به طرف لنز دوربین مادرش نگاه کرد. به خود گفت: معمولی رفتار کن. این تنها چیزیه که مهمه.

او به خاله^{۳۸} جودیت الینا و رابرت مکس ول، مردی که خاله جودیت به تازگی با او ازدواج کرده بود، نگاهی انداخت و متوجه شد که آن‌ها به دور از هرج و مرج ایستاده اند. رابرت دست خواهر کوچکتر الینا، مارگارت را گرفته بود. وقتی نگاه آن‌ها به بانی افتاد، شجاعانه لبخند زدند اما زمانی که به سمتش آمدند، احساس ناخوشایندی به او دست داد.

" اوه، خانم گیلبرت... منظورم اینه که خانم مکس ول... شما نباید..." او این را هنگامی گفت که خاله جودیت دسته گل کوچکی با رزهای صورتی را به دستش داد. خاله جودیت با لبخندی از میان پرده اشک درون چشمانش به او نگاه کرد و گفت: " امروز می‌تونست روز استثنایی برای الینا باشه. می‌خوام برای تو و مردیث هم همین طور باشه."

^{۳۸} با توجه به اینکه کلمه ی استفاده شده برای خاله و عمه یکی است و در جلد‌های قبل اشاره ای به اینکه جودیت خواهر مادر الینا بوده است یا خواهر پدرش، امکان تشخیص رابطه ی دقیق جودیت با الینا وجود نداشت. اما در این فصل نام خانوادگی پیش از ازدواج جودیت، گیلبرت گفته شده که مشخص می‌کند جودیت در واقع عمه ی الیناست. اما ترجیح داده شد که از همان خاله استفاده شود تا خوانندگان دچار ابهام نشوند.

بانی بی اختیار دست‌هایش را دور او حلقه، و سپس زمزمه کرد: "اوه، خاله جودیت، خیلی متاسفم. خودتون می‌دونید چقدر."

خاله جودیت گفت: "دل همه ی ما براش تنگ شده." بعد از او فاصله گرفت و لبخندی زد. سپس هر سه آن‌ها آن جا راترک کردند. بانی نگاهش را از آن‌ها برگرفت تا به جمعیت که دیوانه وار در حال پایکوبی بودند، نگاهی بیندازد. احساس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است.

ری هراندز^{۳۹}، پسری که با او به جشن هوم کامینگ رفته بود، همه را به مهمانی در خانه اش برای آن شب دعوت می‌کرد. دیک کارتر، دوست تایلر هم آن جا بود و مثل همیشه داشت مسخره بازی در می‌آورد. تایلر هنگامی که پدرش از جهات مختلف از او عکس می‌گرفت، با گستاخی به او لبخند می‌زد. مت، که معلوم بود تحت تاثیر قرار نگرفته است، به حرف‌های فوتبالیستی نوآموز که از دانشگاه جیمز میسون^{۴۰} آمده بود، گوش می‌داد. مردیث همان نزدیکی‌ها با یک دسته گل رز قرمز در دستش ایستاده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. ویکی آن جا نبود. پدر و مادرش او را در خانه نگاه داشته بودند و می‌گفتند او در وضعیتی نیست که از خانه بیرون برود. کرولاین هم آن جا نبود. او در خانه شان در هرون مانده بود. مادرش به مادر بانی گفته بود او آنفولانزا گرفته است، ولی بانی حقیقت را می‌دانست، کرولاین ترسیده بود.

او درحالی که به سمت مردیث حرکت می‌کرد، فکر کرد: و شاید حق داره، اون ممکنه تنها کسی از بین ما باشه که تا هفته ی دیگه این جاست.

معمولی به نظر برس، معمولی رفتار کن. او به طرف مردیث رفت. مردیث دسته گلش را بین انگشتان عصبی و ظریفش می‌چرخاند و روبان قرمز و مشکی کلاهش را به دور آن می‌بست.

بانی به اطراف نگاهی کرد: خوبه. اینجا جای مناسب، و حالا هم زمان مناسبی بود. با صدای بلندی گفت: "مواظب اون باش، خرابش می‌کنی."

نگاه متفکر و غم زده ی مردیث تغییری نکرد. او هنوز به روبانش خیره شده بود و آن را دور دسته گلش می‌پیچید. او گفت: "این عادلانه نیس. ما اینا رو می‌گیریم ولی الینا نمی‌تونه بگیره. این اشتباهه."

او که سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند، گفت: "آره، وحشتناکه، ولی راجع بهش کاری از دستمون برنمی‌آد."

^{۳۹} Ray Hernandez

^{۴۰} James Mason University.

" همه چیز اشتباهه. " مردیث، که گویی نشنیده بود، ادامه داد: " ما این جا زیر نور آفتاب جشن فارغ التحصیلی می گیریم و اون، زیر...اون سنگه..."

بانی با هم دردی گفت: " می دونم، می دونم. مردیث تو داری فقط خودتو ناراحت می کنی. چرا سعی نمی کنی راجع به یه چیز دیگه فکر کنی؟ ببین، وقتی که شامتو با بابا و مامانت خوردی، می خوای به مهمونی ریموند بریم؟ حتی اگه دعوت نشده باشیم، می تونیم جل بشیم!"

مردیث با عصبانیتی تکان دهنده گفت: " من نمی خوام به هیچ مهمونی برم. چطوری می تونی حتی به این موضوع فکر کنی، بانی؟ چطوری می تونی اینقدر بی احساس باشی؟"

"خب، ما باید یه کاری بکنیم..."

"الان بهت می گم که من می خوام چی کار کنم. من می خوام بعد از شام به قبرستون برم. من می خوام این رو بذارم روی قبر الینا. اون کسیه که لایق اینه. " هنگامی که روبانش رادر دستش تکان می داد، بند انگشت هایش سفید شده بودند.

"مردیث احمق نباش. نمی تونی بری اون جا، مخصوصا توی شب. احمقانه س. مت هم بود همینو می گفت."

"خب، من از مت نمی خوام همراهیم کنه، از هیچ کس نمی خوام. خودم تنهایی می رم."

"نمی تونی. خدای من! مردیث من همیشه فکر می کردم تو یه کمی عقل داری...!"

" و من همیشه فکر می کردم تو یه ذره احساسات داری. ولی این طورکه معلومه تو حتی نمی خوای درباره الینا فکر کنی. یا شایدم برای اینه که دوست پرسابقشو برای خودت میخوای؟"

بانی کشیده ای به او زد.

کشیده خوبی بود که با قدرت زیادی نواخته شده بود. مردیث به تندی نفس عمیقی کشید و یکی از دستانش را روی گونه ی سرخش گذاشت. همه به آن دو خیره شده بودند.

مردیث بعد از لحظه ای با صدایی که آرامش مهلکی درونش نهفته بود، گفت: " و این هم برای توئه، بانی مک کالوگ: من دیگه هرگز باتو صحبت نمی کنم. " او سپس روی پاشنه ی پا چرخید و آن جا را ترک کرد.

بانی پشت سرش داد زد: " هرگز، برای من خیلی زوده!"

وقتی بانی به اطراف نگاه کرد، جمعیت نگاهشان را از او می‌زدیدند. اما در این که او و مردیث در این چند دقیقه مرکز توجه بوده اند، هیچ شکی وجود نداشت. بانی برای اینکه آرامش صورتش را حفظ کند، داخل گونه اش را گاز گرفت و به طرف مت رفت، که حالا آن دانش آموز جدید از پیشش رفته بود.

زمزمه کرد: "چطور بود؟"

"خوب."

"فکر می‌کنی سیلی رو که زدم، زیاده روی کردم؟ واقعا جزو برنامه‌ها مون نبود. فقط از جوی که پیش اومد پیروی کردم. شاید خیلی واضح..."

"خوب بود، عالی بود." مت پریشان به نظر می‌رسید. نه آن آدم ملال آور و بی تفاوت و ساکت چند ماه پیش، ولی مشخص بود که حواسش جای دیگری است.

"چی شده؟ نقشه مون به هم ریخته؟"

"نه، نه. گوش کن بانی، داشتم فکر می‌کردم. توکسی بودی که هالووین گذشته جسد آقای تنر رو توی خونه ی تسخیر شده، پیدا کردی؟"

بانی جا خورد. بی اختیار و از روی تنفر لرزید. "خب من اولین کسی بودم که فهمید آقای تنر واقعا مرده و نقش بازی نمی‌کنه. به چه دلیلی الان داریم درباره این موضوع حرف می‌زنیم؟"

"چون شاید تو بتونی به این سوال من جواب بدی. آقای تنر می‌تونسته به دیمون چاقو بزنه؟"

"چی؟!"

"خب، می‌تونسته یا نه؟"

"من..." بانی پلک زد و اخم کرد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "فکر کنم. البته. اون صحنه قربانی شدن یه کاهن بود، یادته؟ و چاقویی که ازش استفاده کردیم واقعی بود. ما درباره این هم که از یه چاقوی جعلی استفاده کنیم صحبت کردیم ولی از اونجایی که قرار بود آقای تنر کنار اون چاقو بخوابه، فکر کردیم به اندازه کافی بی خطر هست. در حقیقت..." اخمش عمیق تر شد. "فکر کنم وقتی که جسد رو پیدا کردم جای چاقو عوض شده بود. ولی خب یکی از بچه‌ها می‌تونسته تکونش داده باشه. چرا می‌پرسی، مت؟" مت که دوباره به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود، گفت: "دیمن یه چیزی بهم گفت، می‌خواستم ببینم راست گفته یا نه."

" اوه... " بانی منتظر ماند تا مت توضیح بیشتری بدهد، ولی نداد. در آخر گفت: "خب، اگه مشکلات حل شده، می شه توجه کنی لطفا؟ و فکر نمی کنی که باید بازوت رو دور من حلقه کنی؟ فقط برای این که نشون بدی طرف منی و قرار نیست امشب با مردیث کنار قبر الینا باشی؟" مت خرخری کرد، اما نگاه مبهمش از چشمانش محو شده بود. برای لحظه کوتاهی دستش را دور بانی حلقه کرد و فشار داد.

مردیث که روبه روی دروازه ی قبرستان ایستاده بود، احساسی از آشنا پنداری داشت.

مشکل این جا بود که او دقیقا یادش نمی آمد امشب کدام خاطره اش از قبرستان را به او یادآوری می کرد. خاطراتش از این جا خیلی زیاد بودند. از جهاتی همه ی ماجراها از این جا شروع شده بود. همین جا بود که الینا قسم خورد تا وقتی که استفن مال او نشده از پا نمی نشیند. او بانی و مردیث را هم مجبور کرد تا با خونشان قسم بخورند که به او کمک می کنند. مردیث فکر کرد: *چقدر شایسته!*

و همین جا بود که در شب مجلس رقص هوم کامینگ، تایلر به الینا حمله کرده بود و بعد استفن برای نجات الینا آمده بود. و این آغاز روابط آن دو بود. این قبرستان چیزهای زیادی به خود دیده بود.

حتی همه ی آن ها را در دسامبر گذشته دیده بود که از تپه به طرف کلیسای مخروبه می رفتند تا کمین گاه کترین را ببابند. هفت نفر آن ها وارد دخمه شده بودند. خودِ مردیث، بانی، مت، الینا، با استفن، دیمن و آلاریک. اما فقط شش تای آن ها سالم بیرون آمده بودند.

وقتی که الینا را از آن جا خارج کرده بودند، برای مراسم تدفین بود. این قبرستان محل آغاز و همین طور محل پایان بوده است؛ و احتمالا امشب نیز مکان پایانی دیگر.

مردیث شروع به راه رفتن کرد. او اندیشید: *ای کاش این جا بودی آلاریک.*

می تونستم از خوش بینیت و درکت راجع به ماورا الطبیعه استفاده کنم. و قدرت ماهیچه هات هم می تونست مفید باشه.

البته سنگ قبر الینا در قبرستان جدید بود، جایی که هنوز چمن می رویید و قبرها با حلقه های گل مشخص شده بودند. سنگ قبر او خیلی ساده و تقریبا مسطح بود، با نوشته ای کوتاه روی آن. مردیث خم شد و دسته گل رزش را روبه روی آن گذاشت. سپس به آرامی، روبان قرمز و مشکی کلاشش را هم به آن اضافه کرد. در این نور کم، هر دو رنگ، یکی دیده می شدند، به رنگ خون خشک شده.

او زانو زد، دست‌هایش را به یک دیگر گره کرد، و صبر کرد.

همه چیز در قبرستان اطراف او بدون حرکت بود. گویی همراه با او نفسش را در انتظار حبس کرده بود. ردیف‌های سنگ قبرهای سفید در دو طرف او امتداد یافته بودند و کمی می‌درخشیدند. مردیث منتظر شنیدن هر صدایی بود.

و بعد صدایی شنید؛ قدم‌هایی سنگین.

سرش را هم چنان پائین نگاه داشت و ساکت ماند، و وانمود کرد متوجه هیچ چیزی نشده است. حالا قدم‌ها نزدیک تر شده بودند و هیچ سعی در دزدکی جلوه دادن آن‌ها نمی‌شد.

"سلام مردیث."

مردیث به سرعت به اطراف نگاه کرد. سپس گفت: "اوه، تایلر، منو ترسوندی. فکر کردم که تو... اهمیتی نداره."

"بله؟" لب‌های تایلر در پوزخند آزار دهنده ای از هم باز شدند. "خب، متاسفم که ناامیدت کردم. ولی این منم، فقط من، و نه هیچ کس دیگه ای."

"این جا چی کار می‌کنی تایلر؟ مهمونی رو قابل ندونستی؟"

"می‌خواستم همین سوالو ازت بپرسم." نگاه تایلر به سنگ قبر و روبان افتاد و چهره اش تیره شد. "ولی فکر کنم جوابشو بدونم. توبه خاطر اون این جایی." واز روی سنگ قبر با طعنه خواند: "الینا گیلبرت، نوری در تاریکی."

مردیث بی طرفانه گفت: "درسته. الینا یعنی نور، می‌دونی. و اون مطمئنا با تاریکی محاصره شده بود. تاریکی تقریبا اونو مغلوب کرده بود، ولی در آخر این الینا بود که پیروز شد."

تایلر گفت: "شاید،" و فکش را متفکرانه حرکت داد و چشمانش را چپ کرد. "ولی می‌دونی، مردیث، چیزه مضحکی در رابطه با تاریکی وجود داره. اینکه همیشه مقدار بیشتری از اون در انتظار وایساده."

"مثل امشب." او به آسمان صاف که با ستاره‌هایی نقطه نقطه شده بود، نگاه کرد. "امشب خیلی تاریکه تایلر، ولی دیر یا زود خورشید طلوع می‌کنه."

"آره، ولی ماه زودتر ظاهر می‌شه." تایلر به طور ناگهانی خندید، احتمالا به لطیفه ای که فقط خودش می‌دانست. "هی، مردیث، تا حالا قطعه خانواده اسمال وود رو دیدی؟ خب، با من بیا تا بهت نشون بدم، زیاد دور نیست."

مردیث فکر کرد: همون طوری که به الینا نشون داد.

از جهاتی او داشت از این مسابقه ی لفظی لذت می‌برد، اما دلیلی را که به خاطرش به این جا آمده، فراموش نکرده بود.

دست‌هایش را در جیبش فروبرد و شاخه ای از گل شاه پسند را که در آن بود، فشار داد.

"خیلی خوب تایلر، ولی ترجیح می‌دم این جا بمونم."

"مطمئنی؟ یه قبرستون به عنوان جایی که بخوای توش تنها بمونی جای خطرناکیه."

مردیث با خود اندیشید *ارواح نا آرام*. مستقیم به او زل زد: "می‌دونم."

او دوباره داشت پوزخند می‌زد و دندان‌های مانند سنگ قبرش را به نمایش می‌گذاشت.

"در هر حال، اگه چشمای تیزی داشته باشی می‌تونی از این جا هم بینیش. اون طرف رو نگاه کن، به طرف قبرستون قدیمی. حالا اون وسط، چیز قرمزی می‌بینی که برق بزنه؟"

"نه." درخشش سفیدی در شرق از لابه لای درختان دیده می‌شد. مردیث به آن چشم دوخت.

"اوه، زود باش مردیث، درست امتحان نمی‌کنی. وقتی ماه تو آسمون بالاتر بیاد بهتر می‌بینیش."

"تایلر، من نمی‌تونم بیشتر از این، این جا وقت تلف کنم. من دارم می‌رم."

"نه، نمی‌ری."

و وقتی مردیث انگشتانش را دور شاه پسند در جیبش مشت کرد، با تمسخر اضافه کرد: "منظورم اینه که تا وقتی که داستان اون سنگ قبر رو برات تعریف نکردم، نمی‌ری، می‌ری؟ داستان جالبیه. ببین، اون سنگ قبر از مرمر قرمز ساخته شده. توی این قبرستون تکه. و اون گوی رو بالاش می‌بینی؟ باید حدود یک تن وزنش باشه. ولی حرکت می‌کنه. هر وقت قراره یکی از اسمال وودها بمیره، حرکت می‌کنه. ولی بابابزرگم اینو باور نداشت... اون یه خراش روی قسمت جلویی اون سنگ انداخت. هر ماه یا همین حدودا هم می‌اومد و

چکش می‌کرد. ولی یه روز که اومد، دید که خراشه طرف عقبشه. یعنی سنگه کلا به طرف عقب چرخیده بود. اون همه کاری رو امتحان کرد تا جابه جاش کنه ولی نتونست، خیلی سنگین بود. همون شب، توی تخت خوابش مرد. اونا بابا بزرگمو زیر همون سنگ خاک کردند."

مردیث با طعنه گفت: "احتمالا به خاطر تقلای بیش از حد سخته قلبی کرده بوده." اما کف دستانش دچار سوزش شده بود.

"خیلی بامزه ای مگه نه؟ همیشه خیلی باحالی، همیشه خودتو کنترل می‌کنی. به جیغ انداختنت باید سخت باشه، نه؟"

"من دارم می‌رم تایلر، به اندازه کافی این جا موندم."

تایلر به او اجازه داد چند قدم دورشود، سپس گفت: "هر چند اون شب تو خونه ی کرولاین جیغ زدی، نه؟" مردیث برگشت: "تو از کجا می‌دونی؟"

تایلر چشم‌هایش را چرخاند و گفت: "یک کم امتیاز واسه ی هوشم بهم بده، باشه؟ من خیلی چیزا رو می‌دونم؛ مثلا، می‌دونم الان چي تو جیبته."

انگشتان مردیث بی حرکت ماندند. "منظورت چیه؟"

"شاه پسند مردیث. ویربنا افیشینالیس^{۴۱}. من یه دوست دارم که توکار از این جور چیزاس." تایلر حالا تمرکز کرده بود و لبخندش لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد. طوری به مردیث نگاه می‌کرد گویی در حال تماشای شوی تلویزیونی مورد علاقه اش است. همانند گربه ای که از بازی با موشی خسته شده باشد، شروع کرد: "و اینم می‌دونم که به چه درد می‌خوره." او نگاه مبالغه آمیزی به اطراف کرد و یکی از انگشتانش را روی لبانش گذاشت و زمزمه کرد: "هیسسسس... خون آشام‌ها." سپس سرش را عقب برد و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. مردیث قدمی به عقب برداشت.

"فکر می‌کنی اونا می‌بان کمکت، نه؟ ولی بذار یه رازی رو بهت بگم..."

مردیث با چشمانش فاصله بین خودش و جاده را اندازه گرفت. او صورتش را آرام نگاه داشت، اما لرزش شدیدی در درونش ریشه می‌گرفت. نمی‌دانست آیا قادر خواهد بود در برابر این اتفاقات مقاومت کند یا خیر.

^{۴۱} Verbena officinalis.

" تو قرار نیست جایی بری عزیزم." و دست بزرگی دور مچ او قلاب شد. آن دست گرم و مرطوب بود. " باید این جا بمونی، برات یه سورپرایز دارم." او حالا قوز کرده و سرش به طرف جلو خم شده بود. لب‌هایش حالت شادی به خود گرفته بودند.

" ولم کن بذار برم تایلر، داری اذیتم می‌کنی." با برخورد دست تایلر به مردیث، وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. اما گره ی دست او فقط محکم تر شد و تاندون‌های مچ دست مردیث را به استخوانش چسباند.

او گفت: " این یه رازه، عزیزم، و هیچ کس ازش خبر نداره." سپس مردیث را نزدیک تر کشید. مردیث نفس‌های داغ او را روی صورتش احساس می‌کرد.

" تو با سلاحت علیه خون آشام‌ها اومدی این جا، ولی من خون آشام نیستم."

ضربان قلب مردیث تند تر شد. " بذار برم!"

" اول ازت می‌خوام که به اون جا نگاه کنی، حالا دیگه می‌تونی سنگ قبرو ببینی." و او را چرخاند. حالا مردیث نمی‌توانست کاری جز نگاه کردن بکند. او حق داشت؛ مردیث می‌توانست آن را ببیند. همانند اثر تاریخی قرمز رنگی با یک حباب درخشان در بالای آن. اما... نه یک حباب، آن گوی مرمین بیشتر شبیه... شبیه...

تایلر با صدایی که از هیجان گرفته بود، گفت: " حالا به طرف شرق نگاه کن. اون جا چی می‌بینی؟"

ماه کامل بود. هنگامی که تایلر با او حرف می‌زد، بالا آمده و حالا در بالای تپه‌ها آویزان بود. کاملا گرد بود و به نظر ورم کرده می‌رسید. توپ قرمزی بزرگ و متورم. این همان شکلی بود که گوی سنگ قبر شبیه آن بود. شبیه ماه کاملی که از آن خون می‌چکید.

تایلر با صدایی که بیش از پیش گرفته بود، از پشت سرش گفت: " تو محافظت شده در مقابل خون آشام‌ها به این جا اومدی، ولی هیچ کدوم از اسمال وودها خون آشام نیستن، ما یه چیز دیگه ایم."

و بعد غرید.

گلوی هیچ انسانی نمی‌توانست چنین صدایی تولید کند. این صدا تقلیدی از یک حیوان نبود؛ واقعی بود. غرش شیطانی تو گلوبی بود که ادامه می‌یافت و ادامه می‌یافت و باعث شد مردیث سرش را برگرداند و با ناباوری به تایلر خیره شود. چیزی که می‌دید آن قدر مخوف بود که ذهنش نمی‌توانست بپذیرد...

مردیث جیغی کشید.

" بهت که گفته بودم یه سورپرایزه. دوست داشتی؟ " صدایش در اثر بزاق دهانش گرفته و زمخت شده و زبان قرمزش از میان ردیف دندان‌های سگ مانند بلندش بیرون افتاده بود. صورتش دیگر یک صورت نبود. با حالت عجیبی جلو آمده بود و به یک پوزه تبدیل شده بود. چشمانش زرد و مردمکشان شکاف مانند بود. موهای به رنگ ماسه‌ی متمایل به قرمزش روی گونه‌ها و گردنش نیز رشد کرده بود.

" می‌تونی هر چقدر که دلت می‌خواد این جا جیغ بکشی و هیچ کس هم صداتو نمی‌شنوه."

همه‌ی ماهیچه‌های مردیث منقبض شده بودند. او سعی می‌کرد از تایلر دور شود. و این عکس‌العملی غیر قابل کنترل بود، اگر می‌خواست هم برای جلوگیری از این عکس‌العمل کاری از دستش بر نمی‌آمد. نفس‌های تایلر خیلی داغ بودند و بویی مثل بوی حیوانات وحشی داشتند. ناخن‌هایش که در مچ دست مردیث فرو می‌رفتند، پنجه‌هایی کوتاه و لکه دار بودند. مردیث قدرت کشیدن جیغی دیگر نداشت.

تایلر با صدای جدید مکنده اش گفت: " علاوه بر خون آشام‌ها چیزهای دیگه ای هم هستن که تشنه‌ی خون هستن، و من می‌خوام مال تو رو امتحان کنم. ولی بیا اول یه ذره خوش بگذرونیم."

با اینکه او هنوز روی دوپای خود ایستاده بود، اما بدنش قوز کرده و بی‌قواره به نظر می‌آمد. هنگامی که او مردیث را به زور روی زمین می‌گذاشت، تقلای مردیث بی‌اثر بودند... او دختری قوی بود، اما تایلر از او خیلی نیرومند تر بود. وقتی مردیث را هل می‌داد، عضلاتش در زیر پیراهنش منقبض شده بودند.

" تو همیشه خودتو از من سر تر می‌دید، مگه نه؟ حالا قراره بفهمی چی رو از دست دادی."

مردیث وحشیانه فکر کرد: نمی‌تونم نفس بکشم. دست‌های تایلر روی گردنش بودند و راه هوایش را بسته بودند. خطوط خاکستری در سرش می‌چرخیدند. اگر اکنون غش می‌کرد...

" آرزو می‌کنی کاش به سریعی سو مرده بودی." صورت تایلر، به قرمزی ماه با آن زبان درازش روبه رویش نمایان شد. دست دیگر تایلر دست‌های مردیث را بالای سرش نگاه داشته بود. " تا حالا داستان شنل قرمزی رو شنیدی؟"

خط‌های خاکستری حالا سیاه می‌شدند و با نورهای کوچکی خال خالی شده بودند. مردیث فکر کرد: من دارم روی ستاره‌ها می‌افتم...

" تایلر، دستاتو از روی مردیث بردار، بذار بره، همین حالا!" مت داد زد.

غرش گرسنه تایلر در ناله ای از تعجب محو شد. دستی که روی گلوی مردیث بود شل شد و هوا به شش‌هایش هجوم آورد. صدای قدم‌هایی در اطرافش می‌شنید.

" من مدت زیادی منتظر بودم تا این کارو بکنم تایلر،" و موهای ماسه‌ای - قرمز تایلر را چنگ زد. سپس، مشت مت، پوزه ی تازه رشد کرده ی تایلر را درهم کوبید. خون از بینی مرطوب حیوانی او فوران زد.

صدایی که تایلر از خود درآورد، قلب مردیث را سرجایش منجمد کرد. او با پنجه‌های بیرون آمده اش، در حالی که در هوا می‌چرخید، به طرف مت پرید. مت با حمله ی تایلر از پشت روی زمین افتاد و مردیث، با سرگیجه، تقلا کرد تا خود را از روی زمین بلند کند؛ اما نتوانست. همه ی عضله‌هایش بی اختیار می‌لرزیدند. اما فرد دیگری تایلر را، که گویی وزنش از عروسکی بیشتر نبود، از روی مت بلند کرد.

" درست مثل قدیما." استفن این را در حالی که تایلر را روی پاهایش می‌ایستاند و به او نگاه می‌کرد، گفت. تایلر دقیقه ای خیره شد، و بعد سعی کرد فرار کند.

او سریع بود و با چالاکی حیوان صفتانه ای از میان ردیف سنگ قبرها جاخالی می‌داد. اما استفن سریع تر بود و راهش را سد کرد.

" مردیث، آسیبی دیدی؟ مردیث؟" بانی در کنارش زانو زد. مردیث سرش را تکان داد، هنوز نمی‌توانست حرف بزند، و به بانی اجازه داد سرش را بلند کند. بانی با نگرانی گفت: " می‌دونستم که باید زودتر از اینا جلوش رو می‌گرفتیم، می‌دونستم."

استفن داشت تایلر را سر جایش برمی‌گرداند. او که داشت تایلر را به طرف یک سنگ قبر هل می‌داد، گفت: " من همیشه می‌دونستم که تو عوضی هستی ولی نمی‌دونستم این قدر احمق باشی. فکر می‌کردم یاد گرفتی که نباید توی قبرستون به دخترها حمله کنی، ولی نه. الانم که درباره کاری که با سو کردی لاف می‌زدی. زیرکانه نبود، تایلر."

وقتی آن دو با یک دیگر روبه رو شدند، مردیث نگاهشان می‌کرد. او فکر کرد: خیلی با هم فرق دارن. حتی با اینکه جفت آن دو از جهاتی موجودات تاریکی بودند. استفن رنگ پریده بود و چشمان سبز رنگش با خشم و تهدید می‌درخشیدند. اما چیزی موقر و تقریبا پاک و خالص درونش وجود داشت. شبیه فرشته سخت گیری بود که روی مرمر انعطاف ناپذیری تراشیده شده باشد. اما تایلر تنها شبیه یک حیوان به دام افتاده بود. او قوز کرده بود، به سختی نفس می‌کشید و خون و بزاق دهانش روی سینه اش مخلوط شده بود. چشم‌های زردش

از نفرت و ترس می‌درخشید و انگشتانش طوری بود گویی دوست داشت چیزی را چنگ بیندازد. صدای ضعیفی از گلویش خارج می‌شد.

" نگران نباش، این دفعه نمی‌خوام کتکت بزنم، مگه این که سعی کنی در بری. ما داریم می‌ریم تو ی کلیسا تا یه کم گفت وگو کنیم. حالا که دوست داری داستان تعریف کنی تایلر، باید یه دونه شونو برای من بگی."

تایلر از روی زمین مستقیم به طرف گلوی او پرید. اما استفن آماده بود. مردیث گمان می‌کرد که هم استفن و هم مت، با تخلیه پرخاشگری شان که روی هم جمع شده بود، از دقایق بعدی لذت بردند، اما از آن جایی که خودش لذت نمی‌برد، نگاهش را از آن‌ها برگرفت.

در آخر، تایلر با طناب‌های نایلونی بسته شده بود. او می‌توانست راه برود، یا حداقل گام‌های کوتاه بردارد. و استفن پشت یقه پیراهنش را گرفت و او را مصرانه به طرف بالای جاده و کلیسا راهنمایی کرد.

درون کلیسا، استفن تایلر را به کنار مقبره ی باز هل داد و گفت: "حالا ما می‌خوایم با هم حرف بزنیم. تو هم قراره همکاری کنی، تایلر، وگرنه خیلی، خیلی پشیمون می‌شی."

فصل دهم

مردیث روی دیوار کلیسای مخروبه که ارتفاعش تا زانو می‌رسید، نشست. "استفن، تو گفתי خطرناکه، اما نگفתי می‌خوای بذاری اون منو خفه کنه."

"من امیدوار بودم اون اطلاعات بیشتری بهمون بده، بخصوص بعد از اینکه اقرار کرد هنگام مرگ سو اونجا بوده. اما من نباید معطل می‌کردم، متاسفم."

تایلر گفت "من هیچی اقرار نکردم! نمی‌تونم چیزیو ثابت کنی." مردیث با خود فکر کرد، دوباره زوزه ی حیوانی به صدایش بازگشته، اما صورت و بدنش به حالت عادی برگشته بود. یا به عبارتی به حالت انسانیش برگشته بود. تورم، کبودی و خون خشکیده عادی نبودن.

مردیث گفت "این یک دادگاه قانونی نیست. پدرت الان نمی‌تونه کمکت کنه."

استفن اضافه کرد: "اما من فکر می‌کنم اگر دادگاه هم می‌بود ما مدارک خوبی داریم. که بتونیم تو رو به مشارکت در قتل متهم کنیم."

مت هم مداخله کرد و گفت: "تازه این تا وقتی که کسی قاشق چایخوری مامان بزرگشو ذوب نکنه که ازش گلوله ی نقره ای بسازه!"

تایلر یکی یکی به آنها نگاه کرد. "من بهتون چیزی نمی‌گم."

بانی گفت "تایلر می‌دونی تو چی هستی؟ تو یه گردن کلفت تو خالی هستی، و گردن کلفت‌ها همیشه به حرف میان."

مت گفت: "برات مهم نیس که یه دختر رو تنها گیر بیاری و تهدیدش کنی اما وقتی دوستاش میان از ترس آب دهنش خشک می‌شه."

تایلر فقط به آنها نگاه می‌کرد.

استفن گفت "خوب، اگر تو نمی‌خوای حرف بزنی به گمانم مجبورم که خودم حرف بزنم." دولا شد و یک کتاب ضخیم که از کتابخانه گرفته بود برداشت. یک پایش را بر لبه ی قبر گذاشت و کتاب را بر روی زانویش قرار داد و بازش کرد. در آن لحظه، مردیث فکر کرد، اون به ترسناکیه دیمنه.

استفن ادامه داد: "تایلر این کتاب گرواس تیلبری^{۴۲} است. حدود ۱۲۱۰ سال بعد از میلاد مسیح نوشته شده. یکی از مواردی که راجع به آن نوشته گرگینه‌ها هستند."

"تو نمی‌تونم چیزیو ثابت کنی! تو مدرکی نداری ..."

^{۴۲}Gervase of Tilbury تاریخ نویس قرون وسطی اولین کسی بود که به تغییر گرگینه‌ها در ماه کامل اشاره کرد

استفن بهش نگاه کرد "خفه شو تایلر! نیازی ندارم که ثابتش کنم. می‌تونم ببینمش، حتی الان. فراموش کردی که من چیم؟" سکوتی برقرار شد، و سپس استفن ادامه داد "وقتی چند روز پیش به اینجا برگشتم، معمایی وجود داشت. یک دختر مرده بود. اما کی اونو کشته بود؟ و چرا؟ تمام سرخ‌هایی که من می‌تونستم ببینم به نظر مغایر بودن.

"اون یه قتل معمولی نبود، نه یه قتلی که بیماری روانی از تو خیابون بتونه انجامش بده. من شهادت کسانی رو داشتم که بهشون اعتماد داشتم... مدارک مستقلی هم بودن. قاتل معمولی نمیتونه با لوح احضار اونم از راه دور کار کنه. قاتل معمولی نمی‌تونه باعث شه فیوز نیروگاه برق از چند صد مایل دورتر منفجر شه. نه! این شخص دارای توانایی جسمی و ذهنی قوی بوده. از همه ی حرف‌هایی که یکی به من گفت، به نظر می‌رسید که کار یک خون آشام بوده.

به جز این موضوع! سو کارسن خونس هنوز در بدنش بود. یک خون آشام حداقل مقداری از اونو می‌مکه. هیچ خون آشامی نمی‌تونه در مقابل آن مقاومت کنه، بخصوص یک قاتل. اینجاست که مسئله دشوار می‌شه و همین سخت‌ترین بخش هست که دلیل قتله. اما دکتر پلیس هیچ سوراخی در شرابین سو پیدا نکرد، فقط یه خون ریزی کوچیک. اینا هیچ مفهومی ندارن.

و یه چیز دیگه. تایلر، تو، توی اون خونه بودی. تو اون شب اشتباه کردی که به بانی چنگ زدی، و اشتباه کردی که فرداش دهن‌تو باز کردی و چیزهاییو گفتی که فقط در صورتی از آنها می‌تونستی خبر داشته باشی که اونجا حضور داشتی.

خوب ما چی داشتیم؟ یک خون آشام فصلی، یک قاتل شریر با قدرت مضاعف؟ یا یک قلدر دبیرستانی که نمی‌تونه با پاهای خودش دست شویی بره؟ کدوم؟ شواهد به هر دو اشاره می‌کنه، و من نمی‌تونستم ذهنمو سامان بدم.

اونوقت خودم رفتم، جسد سو رو از نزدیک دیدم. و بزرگترین معما، اونجا بود. یک بریدگی در این قسمت" استفن با دستش خطی از استخوان ترقوه اش کشید. "این یه بریدگی سنتیه ... خون آشامی که بخواد خونشو به انسانی بده از این بریدگی استفاده می‌کنه"^{۴۳}. اما سو یک خون آشام نبود، و اون بریدگی رو خودش ایجاد کرده بود. یکی وقتی اون روی زمین، در حال مرگ افتاده بوده این بریدگی را ایجاد کرده"

مردیث چشمانش را بست، و شنید که بانی هم که کنارش ایستاده بود آب دهانش را به سختی قورت داد. دستش را دراز کرد و دست بانی را محکم گرفت، اما به شنیدن ادامه داد. استفن قبلا که به آنها توضیح داده بود آنقدر جزئیات را عمیق نگفته بود.

^{۴۳} منظور استفن این است چون دندان‌های انسان نمی‌تواند پوست خون آشام را سوراخ کند خود خون آشام پوست خودش را می‌برد تا انسان بتواند از خونس بمکد.

استفن گفت: "خون آشامها احتیاجی ندارن قربانی‌هاشونو به این شکل ببرن؛ اونها از دندوناشون استفاده می‌کنن، " لب بالایش را به آرامی بلند کرد تا دندانهایش را نشان دهد. "اما اگر خون آشامی بخواد خونی رو برای نوشیدن یکی دیگه بکشه، ممکنه به جای گاز گرفتن از بریدن استفاده کنه. اگر خون آشامی بخواد به کسی دیگه رو برای اولین بار با این مزه آشنا کنه، ممکنه این کار رو بکنه.

و این باعث شد من راجع به خون فکر کنم. خون خیلی مهمه، می‌بینی. برای خون آشامها اون زندگی بخشه، قدرته. این تنها چیزیه که ما برای نجات بهش احتیاج داریم و وقتی بهش احتیاج داشته باشیم دیوونه می‌شیم. اما برای موارد دیگه ای هم خوبه. برای مثال ... برای تلنگر و آغاز.

آغاز و قدرت. حالا من به دو چیز فکر می‌کردم، اونها رو با تو و شناختی که قبل از رفتنم از فلز چرچ ازت داشتم کنار هم قرار دادم. جزئیاتی که اون موقع تمرکز نکرده بودم. اما چیزی رو که الینا در مورد تاریخچه ی خونادگیت گفت یادم اومد، و تصمیم گرفتم در یادداشت‌های هونوریا فل دنبالش بگردم."

استفن تکه کاغذی از بین صفحات کتابی که نگهداشته بود درآورد.

" و ایناهاش، تو دست نوشته‌های هونوریا. من صفحه را کپی کردم که بتونم برات بخونم. راز کوچیک خونواده ی اسمالوود ... اگه بتونی مفهوم پنهان شده در نوشته را بفهمی."

استفن به کاغذ نگاه کرد و مشغول خواندن شد:

" ۱۳ نوامبر. با پیچیدن کتان، شمع درست کردیم. غلات و نمک خیلی کم داریم اما ما می‌توانیم زمستان را بگذرانیم.

دیشب یک هشدار بود؛ گرگ‌ها به جیکوب اسمالوود وقتی از جنگل می‌آمد، حمله کردند؛ من زخم‌هاشو با پوست درخت بید و زغال اخته مداوا کردم اما اونها خیلی عمیق بودن و من می‌ترسم. بعد از اینکه به خانه آمدم طلسمی را جاری کردم. من به کسی چیزی نگفتم اما نتیجه اش را فقط به توماس گفتم."

استفن به آنها نگاه کرد و اضافه کرد: "جاری کردن طلسم یک پیشگویی است، هونوریا همان ساحره ای بوده که امروز ما بکار می‌بریم. اون در مورد مشکل گرگ‌ها در جاهای دیگه هم سخن گفته ... ظاهرا ناگهان چندین حمله به خصوص به دختران جوان صورت می‌گیره. اون گفته چه طوری خودش و شوهرش بیشتر و بیشتر نگران می‌شدند. و در آخر گفته :

" ۲۰ دسامبر. مشکل گرگ‌ها باز هم در خانواده اسمالوود. ما چند لحظه پیش فریادهایی شنیدیم، و توماس گفت وقتشه. اون دیروز گلوله درست کرد. و تفنگشو پر کرد و رفت بیرون. اگر نجات پیدا کردیم دوباره می‌نویسم.

۲۱ دسامبر. دیشب به خونواده اسمالوود سخت گذشت. جیکوب بسختی آسیب دید. گرگ کشته شد.

ما جیکوب را در قبرستان در پایین تپه به خاک خواهیم سپرد. باشد که روحش بعد از مرگ به آرامش برسد."

استفن گفت: "در تاریخ رسمی فلزچرچ این قسمت این جوری تفسیر شده که توماس فل و همسرش به منزل اسمال وود رفتن و جیکوب اسمالوود را در حالی پیدا کردند که دوباره مورد حمله گرگ قرار گرفته بوده، و گرگ اونو کشته."

اما این اشتباهه. چیزی که واقعا اتفاق افتاده این نبوده که جیکوب اسمالوود توسط گرگ کشته شده بلکه درستش این بوده که جیکوب اسمالوود، گرگ، کشته شد."

استفن کتاب را بست: "اون گرگینه بوده، جد جد جدا حالا هر چی، پدربزرگ تو، تایلر. اون توسط یک گرگینه مورد حمله قرار گرفته بوده. و اون ویروس گرگینه را به پسرش که ۸ ماه و نیم بعد از مرگش به دنیا میاد منتقل کرده بوده. به همان روشی که پدرت اونو به تو منتقل کرده."

مردیت چشمانش را باز کرد و بانی گفت: "تایلر همیشه می‌دونستم یه چیزی در مورد تو وجود داره. اما هرگز نمی‌تونستم بگم چیه، اما همیشه در ورای ذهنم یه چیزی بهم می‌گفت که تو غیر عادی هستی." مردیت با صدای خشکی گفت "ما در موردت جوک ساخته بودیم. در مورد جذبه حیوانیت و دندون‌های سفیدو بزرگی که داشتی. فقط نمی‌دونستیم چقدر به حقیقت نزدیکیم."

استفن تصدیق کرد: "گاهی اوقات ذهن می‌تونه این چیزها رو حس کنه. حتی گاهی افراد معمولی هم می‌تونن حسش کنن. من باید قبلا می‌فهمیدم اما خیلی پریشون بودم. با این حال هیچ عذری وجود نداره. و کاملا روشنه یک نفر دیگه ... قاتل روانی ... اینو زودتر فهمیده. اینطور نیست تایلر؟ مردی با بارانی قدیمی پیش تو اومد. برای معاوضه ای ... چیزی .. اون بهت نشون داد چه طور ارثیه ات رو فعال کنی. چه طور یه گرگینه واقعی بشی. چون طبق گرواس تیلبری" ... استفن به کتاب روی زلنویس ضربه زد: "گرگینه ای که خودش مستقیما گاز گرفته نشده لازمه مرحله ی آغاز را بگذرونه. یعنی تو ممکنه ویروس گرگینه رو در تمام طول زندگیت داشته باشی اما هرگز ازش خبردار نشی چون فعال نشده. نسل‌های اسمالوود زندگی کردن و مردن، اما ویروس در آنها خوابیده بود و آنها راز فعال کردنش رو نمی‌دونستن. اما مرد بارانی پوش می‌دونست. اون می‌دونست تو باید قتلی انجام بدی و خون تازه اش رو مزه کنی. بعد از آن، در اولین ماه کامل تغییر می‌کنی" استفن به بالا نگاه کرد و مردیت نگاه او را به سمت قرص سفید ماه در آسمان دنبال کرد. خیلی صاف و کامل بود و دیگر شبیه گویی قرمز و وحشتناک نبود.

نگاهی مزنون از چهره ی تایلر گذشت و سپس با خشمی که دوباره شدت گرفته بود، گفت: "شما به من کلک زدین! اینو برنامه ریزی کرده بودین!"

مردیت گفت "خیلی هوشمندانه!"

مت گفت: "نه بابا!!"

بانی انگشتش را خیس کرد و عدد ۱ فرضی روی تابلوی امتیازات نامرئی کشید.

استفن گفت "من می‌دونستم اگر یکی از این دخترا تنها باشه تو نمی‌تونی مقاومت کنی. تو فکر می‌کردی قبرستان جای خوبی برای قتل باشه؛ کاملا تنها بودی و مطمئن بودم که نمی‌تونی راجع به کارایی که کردی، لاف بزنی. امیدوار بودم به مردیث بیشتر در مورد قاتل بگی، کسی که واقعا سو رو از پنجره به بیرون انداخت، کسی که اونو برید تا تو بتونی از خون تازه اش مزه کنی. خون آشامه، تایلر! اون کیه؟ کجا مخفی شده؟"

نگاه کینه توز تایلر به تمسخر تبدیل شد: "تو فکر می‌کنی من می‌گم؟ اون دوستمه."

"تایلر اون دوستت نیست. اون ازت استفاده می‌کنه. و اون یک قاتله."

مت اضافه کرد "مسئله رو از این پیچیده تر نکن تایلر."

"تو همدست بودی. امشب سعی کردی مردیث را بکشی. به زودی تو دیگه نمی‌تونی برگردی حتی اگر بخوای. باهوش باش و این ماجرا رو همین الان تموم کن. بگو چی می‌دونی."

تایلر دندان‌هایش را نشان داد و گفت "من بهتون هیچی نمی‌گم. چه جوری می‌خواید منو وادار کنین؟"

سایرین نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند. جو تغییر کرد، و با کشمکش به سمت تایلر برگشتند.

مردیث صبورانه گفت: "تو واقعا متوجه نیستی نه؟ تایلر تو به قتل سو کمک کردی. اون به خاطر تشریفات ناپسندی مُرد تا تو بتونی به اون چیزی که داریم میبینیم تبدیل بشی. تو می‌خواستی منو بکشی، مطمئنم می‌خواستی بانی و ویکی رو هم بکشی. فکر می‌کنی ما برات افسوس می‌خوریم؟ فکر می‌کنی اینجا آوردیمت تا باهات خوب رفتار کنیم؟"

سکوتی برقرار شد. حالت تمسخر از چهره ی تایلر محو شد. او به چهره سایرین نگاه کرد.

آنها کینه توزانه نگاهش می‌کردند. حتی صورت ظریف بانی هم، نابخشودنی بود. استفن با رضایت گفت "گرواس تیلبری به چیز جالبی اشاره کرده، در کنار گلوله‌های نقره یه راه درمان دیگری برای گرگینه‌ها هست. گوش کنین." در زیر نور ماه او شروع به خواندن کتابی که روی زانوهایش بود کرد "توسط دکترهای بزرگ و شایسته ای گزارش داده شده که اگر یکی از اعضای بدن گرگینه بریده شود، مطمئنا بدن اصلیش را بدست می‌آورد. گرواس ادامه داده و داستانی از ریمباد اهل اورگن^{۴۴} گفته، گرگینه ای که وقتی یه نجار یکی از پنجه‌های اونو بریده درمان شده. البته احتمالا کار دردناکی بوده اما داستان ادامه داده که ریمباد از نجار^{۴۵} به خاطر خلاص کردنش از چهره ی ملعون و نفرین شده اش^{۴۶} تشکر کرده. "استفن دستش را بالا برد "حالا من فکر می‌کنم اگر تایلر به ما با اطلاعاتش کمک نکنه، حداقل کاری که می‌تونیم کنیم اینه که مطمئن شیم اون از اینجا نمی‌ره و دوباره کسیو نمی‌کشه. نظر شما چیه؟"

^{۴۴}Raimbaud of Auvergne

مت بلند گفت "منم فکر می‌کنم این وظیفه ماست که اونو درمان کنیم." بانی موافقت کرد و گفت "تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که اونو از یکی از اعضای بدنش خلاص کنیم." مردیث نفسی کشید و گفت "من که همین الان می‌تونم بگم کدوم عضو" در زیر کثیفی‌ها و خونی که صورت تایلر را پوشانده بودند، رنگ از چهره اش پریده و چشمانش گرد شده بود. "شماها بلوف می‌زنین."

استفن گفت: "مت تبر رو بیار. مردیث، یکی از کفش‌هاشو درآر." مردیث وقتی خواست این کار را کند تایلر لگدی زد و صورت او را هدف گرفت. مت آمد و سر او را در بین بازوانش گرفت "اوضاع رو برای خودت از این بدترش نکن تایلر." پایی که مردیث درآورد بزرگ بود و کف پایش مثل کف دست تایلر خیس عرق بود. موهای زبری از انگشتانش روییده بود. مردیث چندشش شد.

مردیث گفت "بذارید این ماجرا رو تمومش کنیم." تایلر زوزه کنان گفت "شوخی می‌کنین" شروع به تقلا کرد بانی هم آمد و پای دیگر او را گرفت و رویش زانو زد. "شماها نمی‌تونید این کارو بکنین! نمی‌تونید!"

استفن گفت "آروم نگهش دارین". با کمک یکدیگر تایلر را نگهداشتند. مت سر او را در بین بازوهایش قفل کرده بود، دخترها پاهایش را گرفته بودند. مطمئن شدند که خود تایلر هم می‌بیند که استفن چه کاری می‌خواهد انجام دهد، استفن شاخه ی درختی که ضخامتی حدود پنج سانتی متر داشت را روی لبه ی قبر میزان کرد. تبر را بلند کرد و محکم پایین آورد، با یک حرکت چوب را از هم جدا کرد.

گفت "به اندازه کافی تیز هست، مردیث شلوارشو بزن بالا. اونوقت اون طناب را تا جایی که می‌تونی بالای زانوش محکم ببند تا شریانش بسته بشه. در غیر این صورت خونریزی می‌کنه."

تایلر فریاد می‌زد: "تو نمی‌تونی این کارو کنی! نمی‌تونیییییییی!"

استفن گفت "هر چه قدر می‌خواهی بلند داد بزن تایلر. هیچ کسی اینجا صداتو نمی‌شوه، درسته؟"

تایلر در حالی که آب دهانش به بیرون پخش می‌شد فریاد زد "تو بهتر از من نیستی. تو هم قاتلی!"

استفن گفت "من دقیقا می‌دونم که چی هستم. باور کن تایلر. می‌دونم. همه حاضرین؟ خوبه. محکم نگهش دارین؛ حتما وقتی این کارو کردم از جاش می‌پره."

تایلر دیگر حرفی نزد فقط فریاد می‌زد.

مت او را نگهداشته بود بنابراین می‌توانست ببیند که استفن زانو زد و نشانه گیری کرد، تیغه ی تبر را بالای زانوی تایلر برد تا میزان نیرو و فاصله را بسنجد.

استفن تبر را بالا برد و گفت "حالا"

تایلر داد زد "نه! نه! بهتون می‌گم! حرف می‌زنم!"

استفن به او نگاه کرد و گفت: "خیلی دیره" و تبر را پایین آورد. تبر روی سنگ‌ها با سر و صدا برخورد کرد، اما صدای برخوردش در بین فریادهای تایلر محو شد. مدتی طول کشید تا تایلر فهمید که تیغه به پایش برخورد نکرده است. وحشی شده بود، مکث کرد تا نفس بکشد، و با چشمانی درشت شده به استفن نگاه کرد. استفن گفت "حرف بزن" صدایش سخت و سرد بود.

زوزه‌ی کوچکی از گلوی تایلر بیرون آمد و روی لبش کف بود. بریده بریده گفت: "اسمشو نمی‌دونم. اما همون شکلی بود که گفتم. و آره حق با تو بود اون یک خون آشامه! من اونو وقتی که داشت از یه آهو که هنوز جون داشت و لگد می‌زد تغذیه می‌کرد، دیدم. اون به من دروغ گفت " ناله ای کرد و ادامه داد "اون بهم گفت من از هر کسی قوی تر می‌شم، به نیرومندی اون. گفت می‌تونم هر دختری رو که بخوام داشته باشم، هر جوری خودم بخوام، اون چندش بهم دروغ گفت!"

استفن گفت "اون گفت که می‌تونی بکشی و باهاش کنار بیای،"

"اون گفت می‌تونم کرولاین رو اونشب بکشم. اون طوری که کرولاین منو دک کرد باید هم منتظر همچین چیزی می‌بود! می‌خواستم مجبورش کنم بهم التماس کنه... اما اون هر جوری که بود از خونه رفت بیرون. اون گفت کرولاین و ویکی مال من، اون فقط مردیث و بانی رو می‌خواست."

"اما تو که سعی کردی مردیث را بکشی"

"این اتفاق مال الانه. احمق حالا همه چی فرق می‌کنه. اون گفت که هیچ اشکالی نداره."

مردیث بیصدا از استفن پرسید "چرا؟"

استفن پاسخ داد "شاید چون الان شما به هدفتون رسیدین. شما منو آوردین اینجا." سپس استفن ادامه داد "خیله خوب تایلر، بهمون نشون بده که با ما همکاری می‌کنی. بهمون بگو چه طوری می‌تونیم به این یارو برسیم"

"بهش برسی؟ تو دیونه ای!" تایلر خنده‌ی وقیحی کرد، و مت بازوهایش را دور گلوی او محکم تر کرد. "هی اگه می‌خواین خفه ام کنین؛ حقیقت عوش نمیشه! اون بمن گفت که یکی از قدیمی‌هاست، یکی از اصیل‌ها، حالا هر معنی که می‌ده."

اون گفت از قبل از بوجود آمدن اهرام مصر مشغول تبدیل کردن خون آشام‌هاست. اون گفت که با شیطان معامله کرده. شما می‌تونید به قلبش چوب بزنین اما اون هیچ اثری روش نداره. "خنده اش بدون کنترل شد. استفن ضربه ای به او زد و گفت "اون کجا مخفی شده؟ همه ی خون آشام‌ها به جایی برای خواب احتیاج دارن. اون کجاست؟"

"اگه بهت بگم منو می‌کشه. منو می‌خوره. خدایا اگر من بهت بگم با اون آهو قبل از اینکه بمیره چی کار کرد... " خنده‌ی تایلر به چیزی شبیه هق هق تبدیل شد.

"پس بهتره به ما کمک کنی قبل از اینکه پیدات کنه اونو نابود کنیم، نه؟ نقطه ضعفش چیه؟ چه طوری آسیب می‌بینه؟"

تایلر گریست "خدایا آهوی بیچاره..."

استفن به تندی گفت "سو چه طور؟ برای اونم گریه کردی؟" تبر را بالا برد "من فکر می‌کنم تو وقت مارو تلف می‌کنی."
تبر بالا رفت.

"نه نه بهت می‌گم؛ بهت می‌گم. ببین، یه نوع چوبی هست که به اون صدمه می‌زنه...اونو نمی‌کشه، اما بهش آسیب می‌زنه. اون اینو گفت اما نگفت که چه نوع چوبیه! قسم می‌خورم که بهت حقیقتو می‌گم."

استفن گفت "به اندازه کافی خوب نبود تایلر"

"به خاطر خدا ... بهت می‌گم امشب اون کجا می‌ره. اگر سریع حرکت کنین، ممکنه بتونین جلوشو بگیرین."
"منظورت چیه، امشب کجا می‌ره؟ زودتر حرف بزن تایلر!"

"اون می‌ره سراغ ویکی، خوب؟ اون گفت امشب هر کدوم یکیو داریم. این کمکت می‌کنه نه؟ اگر عجله کنی، ممکنه به موقع اونجا برسی!"

استفن منجمد شد، و قلب مردیث به تپش افتاد. ویکی. آن‌ها اصلا فکر حمله به ویکی نبودند.

مت گفت "دیمن ازش مراقبت می‌کنه، درسته استفن؟ درسته؟"

استفن گفت "باید این کارو کنه، من اونو موقع گرگ و میش اونجا گذاشتم، اگه اتفاقی می‌افتاد باید منو خبر می‌کرد"

بانی زمزمه کرد "شما پسرا." چشمانش بزرگ شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. "فکر می‌کنم ما باید همین حالا بریم اونجا."

اونها لحظه ای به او خیره شدند و سپس حرکت کردند. استفن تبر را روی زمین انداخت.

"هی شماها نمی‌تونین منو اینجا ول کنین! من نمی‌تونم رانندگی کنم! اون حتما بر می‌گرده سراغ من! برگردین و دست‌های منو باز کنین!"

تایلر جیغ می‌زد. هیچ یک از آنها پاسخی به او ندادند.

آنها تمام راه را تا پایین تپه دویدند و سوار ماشین مردیث شدند.

مردیث با حداکثر سرعت می‌راند و با سرعت وحشتناکی پیچید و از چراغ قرمز عبور کرد، اما قسمتی از او نمی‌خواست که به خانه ی ویکی برسند.

می‌خواست دور بزند و به یک مسیر دیگه ای برود.

با خودش فکر می‌کرد من آرومم؛ همیشه این منم که آرومم.

اما این فقط ظاهرش بود. مردیث به خوبی می دانست چه طور ظاهرش را آرام نشان بدهد، در حالیکه درونش از هم گسیخته بود. آخرین پیچ را هم به داخل خیابان بریچ^{۴۵} پیچید و ترمز کرد. بانی از صدلی عقب نالید "اوه خدا نه ! نه!" استفن گفت "بجنبید ممکنه هنوز شانسی باشه." قبل از اینکه ماشین متوقف شود در را باز کرد. اما در عقب ماشین بانی داشت گریه می کرد.

فصل یازدهم

اتومبیل در پشت یکی از ماشین‌های پلیس که به صورت کج در خیابان پارک شده بود، ترمز کرد. از هر طرف نورهایی دیده می‌شد. نور فلاش‌هایی به رنگ آبی، قرمز یا کهربایی. نورهایی که از سمت خانه ی بنت شعله می‌کشیدند.

مت با خشونت گفت: "همین جا بمونین." و از ماشین بیرون جهید و به دنبال استفن به راه افتاد.

بانی با سرعت سرش را بالا آورد. "نه!" دلش می‌خواست که مت را بگیرد و به عقب بکشاند. از زمانی که تایلر به اسم ویکی اشاره کرده بود، حالت انزجار و دل آشوب سرگیجه آوری را احساس می‌کرد که اکنون دیگر برایش طاقت فرسا شده بود. خیلی دیر شده؛ این را در همان لحظه ی اول فهمید. مت فقط با این کار خودش را به کشتن می‌داد.

مردیث گفت: "بانی تو بمون. درها رو قفل کن. من دنبالشون میرم."

بانی که با کمربند ایمنی ماشین دست و پنجه نرم می‌کرد، گریه کنان گفت: "نه! خسته شدم از بس همه بهم میگن تو بمون!" بالاخره موفق شد که آن را باز کند. با وجود اینکه هنوز گریه می‌کرد می‌توانست در آن حدی ببیند که از ماشین بیرون رود و به سمت خانه ی ویکی به راه بیفتد. می‌شنید که مردیث دنبالش می‌آید.

به نظر می‌رسید که تمام فعالیت‌ها در جلوی خانه متمرکز شده باشند: افرادی که فریاد می‌زدند، زنی که جیغ می‌کشید، صدای ترق توروق رادار پلیس‌ها. بانی و مردیث مستقیم به طرف پشت خانه رفتند. طرف پنجره ی اتاق ویکی. زمانی که نزدیک می‌شدند، بانی وحشیانه فکر می‌کرد که چه چیزی در این تصویر سر جای خودش نیست؟ چیزی که به طور غیر قابل انکاری اشتباه بود و با این حال نمی‌شد بر روی آن انگشت گذاشت. پنجره ی اتاق ویکی باز بود. بانی با خود فکر کرد که نمی‌بایست باز باشد! شیشه ی وسطی یک پنجره ی شاه نشین هیچ وقت باز نمی‌شود. اما اگر باز نبود، پس چگونه پرده همچون دنباله ی پیراهنی، در اهتزاز بود؟

باز نبود بلکه شکسته شده بود. خرده شیشه‌هایی در جای به جای راه سنگفرش شده، پاشیده و در زیر پا خرد می‌شد. در قاب پنجره، حفره‌هایی همچون جای دندان نیش وجود داشت. به زور وارد خانه ی ویکی شده بودند.

بانی تقلا کنان و با خشم شدیدی فریاد زد: "ویکی دعوتش کرده تو! چرا همچین کاری کرده؟ چرا؟"

مردیث که لبان خشکیده اش را خیس می‌کرد، گفت: "اینجا وایسا."

"این قدر اینو به من نگو! می‌تونم از پشش بر بیام مردیث. خیلی عصبانیم. همین! ازش متنفرم." بازوی مردیث را چنگ انداخت و به سمت جلو به راه افتاد.

دهنه ی سوراخ نزدیک و نزدیک تر شد. پرده‌ها پیچ و تاب می‌خوردند. فضای ایجاد شده در بین آن‌ها به قدر کافی بزرگ بود که بتوان درون اتاق را دید.

در آخرین لحظه مردیث بانی را کنار کشید تا خودش اول داخل را ببیند. فرقی نداشت. حواس ماورایی بانی هوشیار بودند و دیگر به او ماجرا را گفته بودند. همچون گودالی که در زمین ایجاد می‌شود بعد از اینکه شهاب سنگی به زمین برخورد می‌کند و منفجر می‌شود یا همچون بقایای سوخته ی یک جنگل پس از یک آتش سوزی. قدرت و خشونت هنوز در هوا طنین انداز بود اما اتفاق اصلی به پایان رسیده بود. حرمت این مکان شکسته شده بود.

مردیث رویش را از پنجره چرخاند، خم شد و حالش بهم خورد. بانی مشت‌هایش را گره کرد به طوری که ناخن‌هایش در کف دستش فرو رفتند، جلو آمد و به داخل نگاه کرد.

بویی که استشمام می‌شد اولین نکته ای بود که اعصابش را تحریک کرد. بوی چیزی مرطوب، گوشت مانند و حاوی مس. می‌توانست تقریباً آن را مزه کند. مزه اش شبیه به گاز گرفتن تصادفی زبان بود. ضبط آهنگی را پخش می‌کرد که بانی نمی‌توانست به دلیل صدای جیغ‌هایی که از جلوی خانه می‌آمد و صدای بام بام درون گوش‌های خودش، آن را بشنود. چشمانش که تازه از تاریکی به محیط جدید عادت می‌کردند تنها می‌توانستند رنگ قرمز را ببینند. فقط قرمز. زیرا آن رنگ جدید اتاق ویکی بود. رنگ آبی از بین رفته بود. کاغذ دیواری‌های قرمز، تخت خواب قرمز. بر کف زمین لکه‌های بزرگ و پر زرق و برق قرمزی پراکنده شده بود. انگار که کودکی یک سطل رنگ قرمز بدست آورده و دیوانه بازی در آورده باشد!

ضبط صوت صدای کلیکی داد و آهنگ به اول برگشت. بانی هنگامی که آهنگ دوباره شروع به خواندن کرد، بهت زده تشخیصش داد.

" شب خوش عزیز دلم " بود!

بانی با نفس‌های بریده گفت: " هیولا!" درد به شکمش ضربه می‌زد. محکم تر با دستش به قاب پنجره چسبید. " تو هیولایی! ازت متنفرم. متنفرم!!"

مردیث شنید و در حالیکه می‌چرخید از جایش بلند شد. لرزان، موهایش را عقب زد و موفق شد چند نفس عمیق بکشد. سعی می‌کرد که قیافه اش طوری به نظر بیاید که انگار می‌تواند با این قضیه کنار آید. گفت: "دستت رو بریدی. بیا، بذار ببینم."

بانی حتی متوجه نشده بود که به شیشه‌ی شکسته چنگ زده است. گذاشت مردیث دستش را بگیرد ولی به جای آن که اجازه دهد که معاینه اش کند، آن را چرخاند و دست سرد خود مردیث را محکم گرفت. مردیث وحشتناک به نظر می‌رسید: چشمان تیره‌ی بی‌حالت، لبان کیبود و لرزان. اما هنوز هم سعی می‌کرد که مراقب بانی باشد. سعی می‌کرد کنترل خودش را از دست ندهد.

بانی که مصمانه به دوستش نگاه می‌کرد، گفت: " یالا. گریه کن مردیث. اگه دلت می‌خواد جیغ بزنی. اما یه جووری بریزش بیرون. لازم نیست الان خونسرد باشی و همه چیزو توی خودت بریزی. امروز کاملاً حق داری که بزنی به سیم آخر."

برای لحظه‌ای مردیث که می‌لرزید، فقط ایستاد. سپس سرش را تکان داد و لبخندی زورکی و بی‌حالت زد: "نمی‌تونم. من این جووری بار نیومدم. بیا، بذار به دست نگاه بندازم."

بانی شاید به بحث کردن در این باره ادامه می‌داد اما در همان لحظه مت به آن سمت آمد. وقتی که دخترها را دید که آن جا ایستاده‌اند، با عصبانیت به طرفشان آمد.

شروع کرد به گفتن: " شما چی کار می‌کنین... " که پنجره را دید.

مردیث بی‌حالت گفت: " اون مرده."

"می‌دونم." مت شبیه عکس بدی از خودش به نظر می‌آمد. عکسی که نور آن بیش از اندازه باشد. " اون جلو بهم گفتن. دارن میارنش بیرون... " مکث کرد.

" گند زدیم. حتی بعد اینکه بهش قول دادیم... " مردیث نیز ساکت شد. چیزی برای گفتن باقی نمانده بود.

بانی گفت: " اما پلیس الان دیگه مجبوره حرفمون رو باور کنه. " به مت و سپس به مردیث نگاه کرد. بالاخره نکته ای را پیدا کرده بود تا به خاطرش سپاس گزار باشد. " مجبورن! "

مت گفت: " نه. بانی باور نمی کنن. چونکه دارن میگن خودکشی بوده. "

بانی که صدایش بالا می گرفت، فریاد زد: " خودکشی؟! اتاقشو دیدن؟ به این میگن خودکشی؟ "

" میگن که اون از لحاظ روانی تعادل نداشته. اونا میگن که ... میگن که یه مشت قیچی برداشته... "

مردیث که رویش را بر می گرداند، گفت: " اوه. خدای من! "

" اونا فکر می کنن که ویکی به خاطر اینکه سو رو به کشتن داده، احساس گناه می کرده. "

بانی خشمگین گفت: " یکی به زور وارد خونه شده. مجبورن اینو تصدیق کنن! "

مردیث با صدای بسیار آرام انگار که به شدت خسته باشد، گفت: " نه. اینجا، پنجره رو ببین. همه ی شیشه ها بیرون ریختن. یه نفر از داخل اونو شکسته. "

بانی با خود اندیشید که این همان نکته ای بود که در این تصویر اشتباه به نظر می رسید.

مت گفت: " احتمالاً همین کارو کرده. برای بیرون اومدن. " آن ها ساکت و مغلوب به یکدیگر نگاه کردند.

مردیث آهسته از مت پرسید: " استفن کجاست؟ اون جلوه؟ جایی که همه ببیننش؟ "

" نه. وقتی فهمیدیم ویکی مرده، اومد این طرف. من اومده بودم که دنبالش بگردم. باید همین دور و برا باشه... "

بانی گفت: " هیس!! " صدای فریادی که از جلوی خانه می آمد، متوقف شده بود. همچنین صدای جیغ کشیدن آن زن. در سکوت نسبی که به وجود آمده بود می توانستند صدای ضعیفی را از آن سوی درختان سیاه گردو، در انتهای حیاط بشنوند.

" ... وقتی که تو قرار بوده مراقبش باشی! "

لحن آن باعث شد که موهای بانی سیخ شوند. مت گفت: " خودشه. و با دیمنه. بجنبین! "

وقتی که میان درختان رفتند بانی می‌توانست به وضوح صدای استفن را بشنود. دو برادر در نور ماه در برابر هم ایستاده بودند.

استفن می‌گفت: "من بهت اعتماد کردم دیمن!" بانی هیچ گاه او را این قدر عصبانی ندیده بود حتی در قبرستان پیش تایلر. اما این چیزی فراتر از خشم بود.

استفن بدون اینکه به بانی و بقیه که پدیدار می‌شدند، نگاهی بیندازد و به دیمن فرصتی برای پاسخ بدهد، ادامه داد: "و تو گذاشتی اتفاق بیفته. چرا یه کاری نکردی؟ اگه این قدر ترسو بودی که باهاش بجنگی لا اقل می‌تونستی منو خبر کنی! اما فقط وایسادی یه کنار."

چهره ی دیمن سخت بود و نمی‌شد احساسش را فهمید. چشمان سیاهش می‌درخشیدند و هیچ تنبلی یا بی‌خیالی در نحوه ی ایستادنش دیده نمی‌شد. به سختی و شکنندگی تکه ای شیشه به نظر می‌رسید. دهانش را باز کرد اما استفن حرفش را قطع کرد.

"تقصیر خودمه. باید بهتر می‌دونستم. و می‌دونستم! همه ی اینا می‌دونستن و به من اخطار دادن اما گوش نمی‌کردم!"

دیمن نگاهی به بانی انداخت که در گوشه ای بود و گفت: "اوه. پس اخطار داده بودن؟" سرمای در بدن بانی به جریان آمد.

مت گفت: "استفن صبر کن. فکر کنم..."

استفن که به نظر نمی‌رسید صدای مت را شنیده باشد، دیوانه وار ادامه داد: "باید گوش می‌کردم! خودم باید پیشش می‌موندم. بهش قول داده بودم که در امان خواهد بود... دروغ گفتم! اون با این فکر که من بهش خیانت کردم، مرد. اگه من مونده بودم..." بانی می‌توانست اکنون احساس گناه را در چهره ی او ببیند که همچون اسید وجودش را می‌خورد.

دیمن با صدای هیس ماندی گفت: "اون وقت تو هم می‌مردی! این خون آشامی که باهاش در افتادی، معمولی نیس. مثله یک ترکه چوب خشک به دو قسمت تبدیلت می‌کرد..."

استفن که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می‌رفت، فریاد زد: "اون جووری بهتر بود! ترجیح می‌دادم با اون بمیرم تا اینکه یه گوشه وایسم و نگاه کنم! دیمن، چه اتفاقی افتاد؟" حالا او کنترل خودش را بدست آورده بود و آرام بود. خیلی آرام؛ چشمان سبزش در چهره ی رنگ پریده اش، با بی‌قراری شعله کشیده بودند. با

لحنی طعنه آمیز و زهرآگین گفت: "مشغول دنبال کردن یه دختر دیگه توی بوته‌ها بودی؟ یا اینقدر به این موضوع بی علاقه بودی که هیچ دخالتی نکردی؟"

دیمن چیزی نگفت. او به همان پریده رنگی برادرش بود و تک تک ماهیچه‌هایش خشک و منقبض بودند. در حالیکه به استفن نگاه می‌کرد، امواج خشم و غضب تیره و تهدید آمیزی از وجودش ساطع می‌شدند.

استفن قدمی دیگر به جلو برداشت طوریکه دقیقا در برابر صورت دیمن قرار گرفت و ادامه داد: "شاید هم ازش لذت بردی. آره. احتمالا همینه. دوس داشتی که با یه قاتل دیگه همراه شدی. کیف هم داد، دیمن؟ اون بهت اجازه داد نگاه کنی؟"

مشت دیمن با حرکتی سریع عقب رفت و سپس به استفن خورد.

خیلی سریع اتفاق افتاد و چشمان بانی نتوانستند دنبالش کنند. استفن بر روی زمین نرم پرت شد و پاهای بلندش به طرز نا مساعدی در اطرافش قرار گرفتند. مردیث با فریاد چیزی گفت و مت در برابر دیمن پرید.

بانی که گیج و مبهوت مانده بود با خود اندیشید، شجاع و احمقانه!

تنش موجود در فضا بالا می‌گرفت. استفن دستش را به طرف لبانش بالا برد و خونی را که در نور ماه، سیاه به نظر می‌رسید، پیدا کرد. بانی تلو تلو خوران به کنارش رفت و بازویش را گرفت. دیمن دوباره به طرف او می‌آمد. مت نیز به کنار او پرت شد اما نه به همان شدت. در کنار استفن، بر روی زانوانش افتاد. در حالیکه بر پاشنه‌ی پایش نشسته و یک دستش را بالا گرفته بود و فریاد زد: "بسه بچه‌ها! بس کنین، باشه؟"

استفن سعی می‌کرد که از جایش بلند شود، بانی محکم تر به بازویش چنگ زد. التماس کرد: "نه! استفن، نکن! نکن!" مردیث نیز بازوی دیگرش را گرفت.

مت به تندى گفت: "دیمن کوتاه بیا! ول کن!"

بانی با خودش فکر کرد، همه مون دیوونه هستیم که قاطی همچین چیزی شدیم. سعی می‌کنیم دعوای بین دو تا خون آشام خشمگین رو تموم کنیم. فقط واسه ی اینکه صدامون رو ببرن، می‌کشمون! دیمن، به مت همچین ضربه ای بزنه، انگار که حشره است!

اما دیمن که مت سد راهش شده بود، متوقف شد. برای لحظه ای طولانی صحنه به همان حالت منجمد شد، هیچ کس تکان نمی‌خورد، همه از شدت فشار، سخت و بی حرکت بودند. سپس، به آهستگی طرز ایستادن

دیمن، آزادتر و راحت تر شد. دستانش پایین تر آمد و مشتش باز شد. نفس آرامی کشید. بانی متوجه شد که در تمام این مدت، نفس خودش را حبس کرده بوده است. آن را بیرون فرستاد.

چهره ی دیمن به سردی و بی احساسی مجسمه ای بود که در یخ تراشیده شده باشد، صدایش نیز سرد بود: "خیلی خب. هر جور می‌خوای فکر کن. اما کار من اینجا تمومه. دارم میرم. و این دفعه د/د/ش، اگه دنبالم کنی، می‌کشمت! قول بی قول."

استفن از همان جایی که نشسته بود، گفت: "دنبالت نمیام." لحن صدایش طوری بود که انگار قطعه ای شیشه ای را بلعیده باشد.

دیمن ژاکتش را تکان داد و آن را صاف و مرتب کرد. با نگاهی به طرف بانی که به نظر نمی‌رسید واقعا او را ببیند، چرخید تا برود. سپس برگشت و با صراحت و وضوح شروع به صحبت کرد. هر کلمه همچون تیری بود که به سمت استفن نشانه گرفته باشد. گفت: "من بهت هشدار داده بودم. درباره ی اینکه من چیم و اینکه کدوم طرف برنده میشه. باید به من گوش می‌دادی، داداش کوچولو. شاید از امشب چیزی یاد بگیری."

استفن گفت: "فهمیدم بهای اعتماد به تو، چیه. دیمن گم شو و از این جا برو. دیگه نمی‌خوام هیچ وقت ببینمت."

بدون هیچ حرف دیگری، دیمن برگشت و به سمت تاریکی به راه افتاد. بانی بازوی استفن را رها کرد و سر خودش را در میان دستانش گرفت. استفن بلند شد و همچون گربه ای که بر خلاف میل خودش نگه داشته شده باشد، تکانی به خود داد. کمی از بقیه فاصله گرفت. چهره اش را از آن‌ها برگردانده بود. سپس، همان جا ایستاد. به نظر می‌رسید خشم و غضب به همان سرعتی که بر او غلبه کرده بودند، اکنون از وجودش خارج می‌شدند.

بانی به بالا نگریست و اندیشید، حالا چی بگیم؟ چی می‌تونیم بگیم؟

استفن یک مورد را درست می‌گفت، آن‌ها به او درباره ی دیمن هشدار داده بودند ولی او گوش نکرده بود. به نظر می‌رسید که حقیقتا بر این باور بود که می‌شود به برادرش اعتماد کرد. و سپس همگی بی توجه شدند، به دیمن تکیه کردند به این دلیل که آسان بود و به این دلیل که به کمک نیاز داشتند. هیچ کس درباره ی اینکه دیمن امشب مراقب و یکی باشد، بحثی نکرد.

همه ی آن‌ها مقصر بودند اما این استفن بود که با احساس گناه باعث از هم پاشیدن خودش می‌شد. بانی می‌دانست که پشت خشم غیر قابل کنترل او نسبت به دیمن چه چیزی نهفته بود: شرمساری و پشیمانی خودش. و اکنون بانی در این فکر بود که آیا دیمن هم آن را می‌دانست، اهمیتی برایش داشت یا نه؟ و اینکه آن شب واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟ حالا که دیمن رفته بود احتمالا هیچ وقت نمی‌فهمیدند.

بانی با خود اندیشید، مهم نیس. بهتر شد که اون رفت.

بیرون، صداها دوباره اظهار وجود می‌کردند: ماشین‌هایی که شروع به حرکت در خیابان کردند، صدای بی مقدمه ی آژیر و به هم کوبیده شدن درها. آن‌ها فعلا در این بیشه ی کوچک مملو از درخت در امان بودند اما نمی‌توانستند همین جا بمانند.

مردیث یک دستش را بر پیشانی‌ش فشار می‌داد و چشمانش را بسته بود. بانی از او به استفن و سپس به ورای درختان، به چراغ‌های خانه ی سوت و کور ویکی نگاه کرد. موجی از خستگی مطلق بر وجودش مستولی شد. تمام آدرنالینی که در طول آن شب حمایتش کرده بود، به نظر می‌رسید که اکنون از بدنش خارج شده است. حتی دیگر به دلیل مرگ ویکی خشمگین هم نبود؛ فقط افسرده، ناخوش و خیلی خیلی خسته بود. آرزو می‌کرد که می‌توانست به درون تخت خوابش در خانه بخزد و پتوها را بر روی سرش بکشد.

با صدای بلند گفت: "تایلر." و وقتی که همه برگشتند تا به او نگاه کنند، گفت: "اونو توی کلیسای مخروبه ول کردیم. و حالا آخرین امیدمونه. باید مجبورش کنیم که کمکون کنه."

آن باعث شد که همه دوباره بیدار شوند. استفن در سکوت چرخید، وقتی که آن‌ها را به طرف خیابان دنبال می‌کرد، چیزی نگفت و به چشم کسی نیز نگاه نکرد. ماشین‌های پلیس و آمبولانس رفته بودند و آن‌ها بدون هیچ رویدادی به سمت قبرستان حرکت کردند. اما وقتی به کلیسای مخروب رسیدند، تایلر آن جا نبود.

مت به سختی و با حالت انزجار از خود، گفت: "پاهشو بسته بودیم. حتما پیاده از این جا رفته، چون ماشینش هنوز اون پایینه."

بانی فکر کرد که حتی ممکن است کسی او را برده باشد. هیچ نشانه ای بر روی زمین سنگی دیده نمی‌شد که معلوم کند کدام نظریه درست است.

مردیث به سمت دیواری رفت که به بلندی زانو می‌رسید و بر روی آن نشست. دستش را بر روی برآمدگی بینیش فشار می‌آورد. بانی به برج ناقوس تکیه داد. آن‌ها کاملا شکست خورده بودند. در یک کلام، این گونه

می شد آن شب را توصیف کرد. آن‌ها مغلوب و / او پیروز شده بود. هر چه آن روز کرده بودند در نهایت به شکست انجامیده بود. و بانی می توانست ببیند که استفن تمام مسئولیت آن را بر روی دوش خود انداخته بود.

زمانی که با ماشین به سمت پانسیون بر می گشتند، به سر تیره و خم شده ی واقع بر صندلی جلویی نگاه کرد. فکر دیگری به ذهنش خطور کرد که لرزه ای هشدارگونه را به اعصابش منتقل کرد. حالا که دیمن رفته بود، تنها استفن را داشتند که از آن‌ها محافظت کند. و اگر استفن، خودش ضعیف شده و از پا در آمده باشد...

هنگامی که مردیث به سمت انباری پیچید، بانی لبش را گزید، ایده ای در ذهنش شکل می گرفت. ایده ای که باعث پریشانی و حتی وحشتش می شد اما نگاه دیگری به استفن، او را مصمم کرد.

اتومبیل فراری هنوز در پشت انباری پارک بود، ظاهرا دیمن از خیر آن گذشته بود. بانی در این فکر بود که او برای عبور از بیلاقات و حومه ی شهر چه برنامه ای ریخته که بال‌ها را به یاد آورد. بال‌های مخمل گون، نرم، قوی و مشکی کلاغ. بال‌هایی که در پره‌های خود رنگین کمان را منعکس می کردند. دیمن به ماشین نیازی نداشت.

آن‌ها تنها به قدری در پانسیون ماندند تا بانی بتواند به خانواده اش زنگ بزند و بگوید که شب را پیش مردیث می گذراند. این ایده ی خودش بود. اما زمانی که استفن از پله‌ها بالا و به سمت اتاق زیرشیروانش رفت، مت را در ایوان متوقف کرد.

" مت می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟ "

مت که چشمان آبییش گرد شده بودند، با تردید این پا و آن پا کرد. " این یه جمله ی دو پهلو هس! هر وقت الینا این کلمات خاص رو به کار می برد..."

- " نه، نه! هیچ چیز وحشتناکی توش نیس. فقط می خوام که حواست به مردیث باشه. وقتی رسید خونه ببینی حالش خوبه و از این چیزا. " به دختر دیگر که در حال رفتن به سمت ماشین بود، اشاره کرد.

- " اما تو که خودت داری باهامون میای. "

بانی از میان در باز به پله‌ها نگاه کرد. " نه، گمونم چند دقیقه ای بمونم. استفن می‌تونه منو برسونه خونه. فقط می‌خوام راجع به چیزی باهش حرف بزنم."

مت سردرگم به نظر می‌رسید. " درباره ی چی باهش حرف بزنی؟"

- " یه چیزی. الان نمی‌تونم توضیح بدم. این کارو می‌کنی، مت؟"

- " اما... اوه، باشه. خسته تر از اونم که بخوام اهمیت بدم. هر کاری می‌خوای بکن. فردا می‌بینمت."

در حالیکه پریشان و کمی خشمگین به نظر می‌رسید، از آن جا دور شد. بانی خودش هم از رفتار او پریشان و دستپاچه شد. چه خسته بود و چه نبود، چرا باید اهمیت می‌داد که او با استفن صحبت کند؟ اما وقتی نبود که برای حل این مسئله، تلفش کند. با پلکان رو به رو شد، شانه‌هایش را صاف کرد و بالا رفت.

چراغ سقف، لامپ نداشت و استفن شمعی را روشن کرده بود. بی توجه بر روی تخت دراز کشیده بود. یک پایش بالا و دیگری از تخت آویزان بود. چشمانش بسته بودند. شاید خوابیده بود. بانی که بر روی نوک پایش راه می‌رفت، با کشیدن نفسی عمیق به خودش نیرو داد.

- "استفن؟"

چشمانش باز شدند. " فکر کردم رفتین."

" اونها رفتن. من نه." بانی با خود اندیشید، خدایا، رنگش پریده. ناگهان بدون اراده داخل شد.

- " استفن، داشتم فکر میکردم. با رفتن دیمن، تو تنها چیز بین ما و قاتلی. معنیش اینه که تو باید قوی باشی. بیشترین قدرتی که می‌تونی رو داشته باشی. و خب... به ذهنم رسید که شاید... می‌دونی... شاید نیاز داشته باشی..."

به لکنت افتاد. بی اختیار شروع به ور رفتن با دستمال‌هایی کرد که نوار زخمی موقتی بر کف دستش ساخته بودند. جایی که با شیشه بریده بود، هنوز کمی خونریزی داشت.

نگاه خیره ی استفن حرکت او را دنبال کرد. سپس به سرعت چشمانش به طرف چهره ی او بالا آمد و در آن تایید را خواند. سکوتی طولانی ایجاد شد.

سپس استفن سرش را تکان داد.

- " اما چرا استفن؟ نمی‌خوام دخالت کنم ولی صادقانه بگم که خیلی خوب به نظر نمی‌ای. کمک زیادی نمی‌تونی به کسی بکنی اگه بیفتی روی دستمون. و... من برام مهم نیست اگه فقط یه کم برداری. منظورم اینه که من چیزی از دست نمیدم، درسته؟ نمی‌تونه خیلی هم درد داشته باشه. و ..."

بار دیگر صدایش به خاموشی گرایید. استفن فقط به او نگاه می‌کرد که باعث دستپاچگیش می‌شد. در حالیکه کمی احساس سرخوردگی می‌کرد، پرسید: "خب، چرا نه؟"

استفن به نرمی گفت: "چونکه من یه قولی دادم. شاید نه در قالب کلمات اما قول، قوله. من از خون انسان به عنوان غذا استفاده نمی‌کنم چون به معنی استفاده از اون شخص مثله گاو و گوسفنده. و با کسی خون رد و بدل نمی‌کنم چون به معنی عشق خواهد بود و ... " این بار او بود که نتوانست جمله اش را تمام کند. اما بانی متوجه منظورش شد.

گفت: "هیچ وقت کس دیگه ای نخواهد بود، این طور نیست؟"

"نه، نه برای من." استفن به قدری خسته بود که کنترل و مهارتی که بر روی خود داشت، در حال لغزیدن بود و بانی می‌توانست پشت ماسک او را ببیند و دوباره درد و نیازی را دید که چنان عظیم بود که مجبور شد رویش را از او برگیرد.

سرمایی غریب ناشی از حسی وحشتناک و اخطاردهنده در قلبش به جریان آمد. پیش از این نگران بود که آیا مت می‌تواند بر حسش نسبت به الینا فایق آید و به نظر می‌رسید که او موفق شده بود. اما استفن...

در حالیکه سرما شدیدتر می‌شد، بانی متوجه شد که استفن فرق داشت. مهم نبود که چقدر زمان بگذرد و یا چه کاری انجام دهد، هیچ وقت کاملاً بهبود نمی‌یافت. بدون الینا، او همیشه نیمی از خودش بود. تنها نیمی از وجودش زنده بود.

بانی می‌بایست فکری می‌کرد، کاری انجام می‌داد تا این حس وحشتناک را عقب بزند. استفن به الینا احتیاج داشت؛ بدون او نمی‌توانست کامل باشد. امشب او با نوسان میان کنترلی شدید و خطرناک و خشمی وحشیانه، شروع به فرو پاشیدن کرده بود. اگر تنها برای لحظه ای می‌توانست الینا را ببیند و با او صحبت کند...

بانی به اینجا آمده بود تا به استفن هدیه ای را بدهد که او نمی‌خواست. اما متوجه شد چیز دیگری وجود داشت که او خواستارش باشد و تنها بانی قادر بود آن را تقدیمش کند.

بدون آنکه به استفن نگاه کند، با صدایی خشک گفت: "دلت می‌خواود الینا رو ببینی؟"

سکوت مرگباری در سمت تخت خواب حکم فرما شده بود. بانی نشست و سایه‌ها را نگاه کرد که در اتاق می‌چرخیدند و در اهتزاز بودند. در نهایت از گوشه‌ی چشمش نگاهی به استفن انداخت. او که چشمانش بسته بود، به دشواری نفس می‌کشید. بدنش همچون زه کمان، کشیده و سفت شده بود. بانی متوجه شد که او تلاش می‌کند تا قدرتش را برانگیزد و در برابر این وسوسه پایداری کند.

و بانی دید که او شکست خورد.

الینا همیشه برای او زیادی ارزشمند بود. زمانی که نگاهش دوباره با نگاه بانی تلاقی کرد، ترسناک و عبوس شده و لبانش به صورت خطی باریک در آمده بود. پوستش دیگر رنگ پریده نبود بلکه در اثر احساسات گلگون شده بود. بدنش هنوز سفت، لرزان و برانگیخته از انتظار بود.

- "ممکنه صدمه ببینی، بانی."

- "می‌دونم."

- "خودت رو در برابر نیروهایی فراتر از قدرت کنترلت قرار میدی. نمی‌تونم تضمین کنم که در برابر اونا بتونم ازت حفاظت کنم."

- "می‌دونم. چطوری می‌خوای انجامش بدی؟"

استفن دست او را محکم گرفت و زمزمه کرد: "ممنونم بانی."

بانی احساس کرد که خون به چهره اش می‌دود. گفت: "قابلی نداره." خدایا! او جذاب بود. آن چشم‌ها... هر لحظه امکان داشت که بانی به طرفش بپرد و یا اینکه ذوب و تبدیل به کپه‌ای خاک بر روی تخت خوابش شود. با تقلایی شیرین ناشی از پاکدامنی، دستش را از دست استفن خارج کرد و به طرف شمع چرخید.

- "چطوره من وارد خلسه بشم و سعی کنم پیداش کنم و بعد وقتی تونستم ارتباط برقرار کنم، سعی کنم تو رو پیدا کنم و بکشونمت داخل؟ فکر می‌کنی شدنی باشه؟"

استفن در حالیکه نیروی آتشین بانی را عقب می‌زد و آن را بر روی شمع متمرکز می‌کرد، گفت: "ممکنه. اگه من هم دنبال تو بگردم. می‌تونم ذهنت رو لمس کنم... وقتی آماده باشی، من حسش می‌کنم."

- " باشه."

شمع سفید بود، کناره‌های مومی آن، صاف و درخشان بودند. شعله، خودش را بالا کشید و سپس عقب نشست. بانی به آن خیره شد تا زمانی که درونش غرق شد، زمانی که باقی‌اتاق در پیرامونش به خاموشی گرایید. فقط شعله وجود داشت. خودش و شعله. او به درون شعله می‌رفت.

روشنی و درخشندگی غیر قابل‌تحملی، او را احاطه کرد. سپس از میان آن گذشت و به سمت تاریکی رفت.

مرده شوی خانه سرد بود. بانی با پریشانی اطراف را برانداز کرد. در حالی که در تعجب بود که چگونه به آن جا آمده است، سعی کرد افکارش را سامان دهد. کاملاً تنها بود و به دلیل نامعلومی، این اذیتش می‌کرد. قرار نبود شخص دیگه ای هم اینجا باشه؟ او به دنبال کسی می‌گشت.

اتاق مجاور روشن بود. بانی به سمت آن حرکت کرد. قلبش شروع به کوبیدن کرد. یک اتاق ملاقات، مملو از شمعدانی‌های بلند بود. شمع‌های سفید سو سو می‌زدند. در وسط آن‌ها تابوتی سفید قرار داشت که درپوش آن باز بود.

انگار که چیزی او را می‌کشاند، قدم به قدم به تابوت نزدیک شد. نمی‌خواست درون آن را نگاه کند اما مجبور بود. چیزی در آن، منتظرش بود. اتاق با نور سفید و ملایم شمع‌ها اشباع گشته بود. انگار که در جزیره ای از نور و درخشندگی شناور شده باشد اما نمی‌خواست که نگاه کند...

همانند حرکت بر دور آهسته، به تابوت رسید. به استر اطلسی و سفید درون آن زل زد. خالی بود.

بانی آهی کشید، درپوشش را بست و به آن تکیه داد. سپس متوجه حرکتی در دید ثابوتیه اش شد و چرخید.

الینا بود.

بانی گفت: "خدای من. ترسوندیم!"

الینا پاسخ داد: "فکر کنم بهت گفته بودم اینجا نیای."

این بار موهایش نامرتب از شانیه‌هایش جاری بود و تا پشت کمرش می‌رسید. همچون شعله ای طلایی و رنگ پریده. پیراهنی سفید و تنگ بر تن داشت که در نور شمع، با ملایمت می‌تابید. خودش همانند شمع به نظر می‌رسید. تابناک و فروزان. پاهایش برهنه بودند.

"اومدم اینجا تا..." بانی با مفهومی که در حاشیه ی ذهنش آزارش می‌داد، دست و پنجه نرم می‌کرد. این رویای خودش بود. خلسه ی خودش. باید این را به خاطر می‌سپرد. گفت: "اومدم اینجا تا بهت فرصت بدم استفن رو ببینی."

چشمان الینا گشاد و لبانش باز شدند. بانی آن نگاه مشتاق و آرزوی غیر قابل مقاومت را شناخت. کم تر از پانزده دقیقه ی پیش، آن را در چهره ی استفن دیده بود.

الینا زمزمه کرد: "نه." آب دهانش را قورت داد. اشک همانند ابری چشمانش را در بر گرفت. "اوه بانی... اما من نمی‌تونم."

"چرا نه؟"

هم اکنون اشک در چشمانش می‌درخشید و لبانش می‌لرزیدند. "اگه چیزها شروع کنن به تغییر، چی؟ اگه /اون بیاد و..." یک دستش را به طرف دهانش برد و بانی رویای آخری را به یاد آورد که در آن دندان‌ها همانند باران فرو می‌ریختند. بانی با وحشتی ناشی از فهم، چشمان الینا را ملاقات کرد.

الینا زمزمه کرد: "متوجه نیستی؟ اگه همچین چیزی اتفاق بیفته، نمی‌تونم دووم بیارم. اگه منو اون جوری ببینه... من هم که نمی‌تونم چیزی رو اینجا کنترل کنم؛ به اندازه ی کافی قوی نیستم. بانی لطفا نذار اینجا بیاد. بهش بگو که چقدر متاسفم، بهش بگو..." الینا که اشک‌هایش جاری بودند، چشمانش را بست.

"باشه." بانی حس می‌کرد که خودش هم در آستانه ی گریستن است اما حق با الینا بود. به دنبال استفن گشت تا برایش توضیح دهد، تا کمکش کند با دل شکستگی و نومییدی فایق آید. اما به محض آن که ذهنش را لمس کرد، فهمید که اشتباه کرده است.

" استفن، نه! الینا میگه... " فایده ای نداشت. ذهن او قوی تر از ذهن بانی بود و در همان لحظه ای که با او ارتباط برقرار کرد، به آنجا منتقل شده بود. موضوع گفت و گوی بانی با الینا را حس کرده بود اما پاسخ منفی را قبول نمی کرد.

با درماندگی، بانی حس کرد که استفن بر او غلبه می کند. حس کرد که ذهنش نزدیک تر می شود. نزدیک تر به مرکز نورانی که شمعدانها ایجاد کرده بودند. حضورش را در آن جا حس کرد که در حال شکل گرفتن بود.

چرخید و او را دید. موی تیره، چهره ای هیجان زده، چشمانی سبز به حریمی و درنده خویی یک شاهین.

و در آن لحظه، دیگر کاری از دست او بر نمی آمد. قدمی به عقب برداشت تا به آنها اجازه دهد با هم تنها باشند.

فصل دوازدهم

استفن صدایی را شنید که آرام و دردناک نجوا کرد: "آه...نه."

صدایی که هیچ وقت فکر نمی‌کرد دوباره آن را بشنود، که هرگز فراموشش نمی‌کرد. موجی از سرما زیر پوستش جاری شد، و او می‌توانست لرزشی را که در درونش آغاز شده بود، احساس کند. به سمت صدا چرخید. حواسش فوراً سر جا آمد. ذهنش تقریباً از کار افتاده بود. چون نمی‌توانست از عهده آن همه احساسات غیرمنتظره‌ای که به ذهنش هجوم می‌آورد، بربیاید.

چشمانش تار شد و تنها توانست جریانی از نور و درخشندگی شبیه هزاران شمع را تشخیص دهد. اما این اهمیتی نداشت. می‌توانست احساس کند که او آنجاست. همان حضوری که در روز اولی که به فلز چرچ آمده نیز حسش کرده بود. نوری طلایی که به درون وجود استفن می‌تابید. سرشار از زیبایی آرام، احساساتی سرکوب و پژمرده شده و حیاتی پر طراوت. وجودی که خواستار آن بود که استفن به سمتش برود و هر چیز دیگری را به فراموشی بسپارد.

الینا. این واقعا الینا بود.

حس حضورش به درون استفن نفوذ کرد و همه‌ی وجودش را در بر گرفت. اشتیاق حریصانه‌اش بر روی آن چشمه‌ی روشنایی متمرکز شد، به دنبال او می‌گشت و او را می‌خواست.

سپس الینا از جایی که ایستاده بود خارج شد.

او به آرامی حرکت میکرد، با تردید و درنگ. انگار به سختی می‌توانست خود را وادار به حرکت کند. استفن نیز درگیر همان درماندگی بود، مثل آن بود که فلج شده باشد.

الینا.

چنان به سیمای او می‌نگریست، انگار که بار اول بود او را می‌دید. موهای طلایی کمرنگش اطراف صورت و شانه‌هایش همچون‌هاله‌ای شناور بود. پوست بی‌عیب و لطیفش. بدن بلند، باریک و انعطاف پذیرش که در حال حاضر، از او فاصله گرفته و دستش به نشانه اعتراض بالا آمده بود.

نجوایی آمد "استفن..." و این صدای او بود. صدای او که اسمش را می‌گفت اما چنان دردی در آن نهفته بود که دلش می‌خواست به سمتش بدود، در آغوش بگیردش و به او قول دهد که همه چیز درست خواهد شد. "استفن، خواهش میکنم...من نمیتونم..."

اکنون می‌توانست چشمهایش را ببیند. همان لاجورد تیره که در این نور رگه‌هایی طلایی داشت. عریض با درد و مرطوب با حلقه‌های اشک. این دلش را ریش ریش کرد.

- "تو نمیخواستی منو ببینی؟" صدایش خشک و گرفته بود.

- "نمیخواستم که تو منو ببینی... آه استفن... اون میتونه هرکاری بکنه و ما رو پیدا میکنه و به این جا میاد..."

حس خوشایندی درون استفن جاری شد. به سختی می‌توانست بر روی کلمات او تمرکز کند و این اهمیت نداشت. جویری که او نامش را صدا کرد کافی بود. آن "اه استفن" پاسخ تمام آن چیزی بود که برایش اهمیت داشت.

در سکوت به سمتش حرکت کرد. دستش را بالا آورد تا بتواند دست او را بگیرد. دید که الینا سرش را به نشانه‌ی اعتراض تکان می‌داد. دید که لبانش از هم باز شدند و تنفسش سریع شد. پوستش از درون می‌درخشید، مانند درخشش شعله‌ای در میان ماتی موم شمع. شبنم‌های کوچک نمداری همانند دانه‌های الماس بر روی مژگان‌ش تشکیل شده بودند.

با اینکه به تکان دادن سرش، به اعتراض ادامه می‌داد اما دستش را کنار نکشید. نه حتی وقتی که انگشتان استفن جلو آمدند و چنان انگشتان سرد او را لمس کردند گویی در دو طرف قابی شیشه‌ای ایستاده باشند.

در این فاصله چشمانش نمی‌توانست از او فرار کند. آنها به هم نگاه میکردند. نگاه میکردند و به سمت دیگری نمی‌چرخیدند. تا اینکه بالاخره او از زمزمه کردن "استفن نه" دست کشید و فقط نام او را بر زبان آورد.

استفن نمی‌توانست فکر کند. قلبش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزند. هیچ چیزی مهم نبود جز اینکه او این جا بود. این که آن‌ها دوباره با هم بودند. به محیط عجیبی که در آن قرار داشت و یا اینکه چه کسی در حال نگاه کردنشان بود، اهمیتی نمی‌داد.

به آرامی، دستش را به دور دست او بست. انگشتانشان در هم پیچید، دقیقا همانطور که باید می‌بود. دست دیگرش را به سمت صورت او بالا آورد.

چشمان الینا در برابر این تماس بسته شد. گونه اش را به آن تکیه داد. استفن رطوبت را بر روی انگشتانش احساس کرد و خنده ای راه گلویش را بست. اشک‌های رویایی! اما واقعی بودند. او واقعی بود. الینا.

حس شیرینی به وجودش نفوذ کرد. لذتی که چنان هشیارکننده و شدید بود که به درد می‌مانست و ناشی از زدودن اشک‌های او از چهره اش بود.

تمام شفقت نومیدانه ی شش ماه گذشته را خنثی کرد. همه ی احساساتی که در این مدت در قلبش حبس کرده بود، همچون آبخاری بیرون ریخت. او را غوطه ور ساخت و هر دوی آنها را در خود غرق کرد. تنها حرکتی کوچک و الینا در آغوشش بود.

فرشته ای در میان بازوانش قرار داشت، سرد و لرزان، سرشار از زندگی و زیبایی. وجودی از شور عشق. او در آغوشش می‌لرزید. در حالیکه هنوز چشمانش بسته بودند، لبانش را به سمت او آورد.

هیچ چیز سردی در این بوسه نبود. بلکه جرقه ای بود که اعصاب استفن را تحریک و هر چیز دیگری را در اطرافش ذوب و گداخته می‌کرد. احساس کرد که کنترلش از دستش خارج است. کنترلی که به سختی آن را حفظ کرده بود وقتی که الینا را از دست داد. همه چیز در درونش مرتعش شده بود. همه ی عقده‌های گشوده شد. همه ی سدها شکسته شد. همچنان که الینا را در آغوشش نگهداشته بود، می‌توانست اشک‌های خودش را حس کند که تلاش می‌کردند آنها را در هم آمیزدند. در یک جسم. طوری که هیچ چیز نتواند هرگز آنها را دوباره از هم جدا کند.

هردوی آنها به گریه کردن ادامه دادند بدون آنکه بوسه ایشان را بشکنند. بازوان بلند و باریک الینا اکنون دور گردن او بود. هر اینچ از بدن الینا با او جور شده بود، گویی هیچ وقت به جای دیگری تعلق نداشته است.. استفن میتوانست شوری اشک‌های او را بر روی لبان خود مزه کند و این او را در شیرینی غوطه ور ساخت.

او به طور مبهمی می‌دانست که در آنجا چیز دیگری هم وجود داشت که بهتر بود به آن هم فکر کند. اما اولین تماس با پوست سرد او، هر گونه دلیل و برهانی را از ذهنش بیرون رانده بود: آنها در مرکز گردبادی از آتش بودند؛ تا آن جایی که به او مربوط می‌شد، تا زمانی که می‌توانست الینا را در امان نگه دارد، جهان میتوانست منفجر شود، فرو بریزد یا بسوزد و همه چیز را تبدیل به خاکستر کند.

اما الینا می لرزید.

نه فقط به خاطر شدت احساسات و هیجانی که استفن را گیج و مست خوشی کرده بود، بلکه از ترس. استفن می‌توانست آن را در ذهن او احساس کند. و می‌خواست که از او محافظت کند، سپر بلایش باشد و به او اطمینان خاطر بدهد که هر چیزی را که جرات کرده او را بترساند، خواهد کشت. با چیزی شبیه به دندان قروچه سرش را بالا آورد تا نگاهی به اطراف بیندازد.

گفت: "چی شده؟" طنین درنده خویی را در لحنش احساس کرد "هر چیزیکه تلاش کنه به تو آسیب بزنه..."

الینا همچنان به او چسبیده بود اما سرش را بالا آورد تا به صورت استفن نگاه کند: "هیچ چیزی نمیتونه به من آسیب بزنه. من به خاطر تو نگرانم استفن... برای کاری که اون میتونه با تو بکنه... و چیزیکه که اون مجبور کنه ببینی..." صدایش مرتعش شده بود "اوه، استفن، همین الان برو، قبل از اینکه اون بیاد. اون میتونه بواسطه من تو رو پیدا کنه... خواهش میکنم، خواهش میکنم برو..."

استفن گفت "هرچیزی غیر از این از من بخوای انجام میدم". آن قاتل میبایست او را ذره به ذره، عضله به عضله، سلول به سلول از هم بدرد تا بتواند مجبورش کند الینا را ترک کند.

الینا ناامیدانه گفت: "استفن، این فقط یه رویاست" اشک‌های جدیدی فرو می‌ریخت. "ما واقعا تماس نداریم. ما نمیتونیم دوباره باهم باشیم. این اجازه داده نمیشه."

برای استفن مهم نبود. این به نظر یک رویا نمی‌آمد. حسی واقعی داشت. و حتی در یک رویا هم او الینا را ترک نمی‌کرد. برای هیچ کس. هیچ نیرویی در بهشت یا جهنم نمی‌توانست او را مجبور کند...

"اشتباهه، این فقط یه بازیه! شگفت زده شدین؟! صدای جدیدی این را گفت، صدایی که استفن هرگز آن را نشنیده بود. بهر حال از روی غریزه آن را به حساب صدای قاتل گذاشت. شکارچی ای در میان شکارچیان. و زمانیکه او چرخید. به یاد آورد که ویکی، ویکی بیچاره چه گفته بود.

اون شبیه شیطان.

اگر شیطان، جذاب و بلوند می‌بود!

بارانی نخ نمایی به تن داشت، همانطور که ویکی توصیف کرده بود. کثیف و ژنده پوش. او می‌توانست جای هر آدم خیابان گردی از هر شهر بزرگی باشد به جز اینکه خیلی قد بلند بود و چشمهایش بسیار شفاف و نافذ می‌نمود. آبی براق. همچون آسمان منجمد شده. موهایش در واقع سفید بود و رو به بالا، صاف شکل گرفته بود گویی باد سردی به آن وزیده باشد. لبخند عریضش حال استفن را بد می‌کرد.

او گفت: "اگر اشتباه نکنم، شما سالواتوره هستید." تعظیمی کرد. "و مسلما الینای زیبا... الینای زیبای مرده!... اومدی تا بهش ملحق بشی، استفن؟ شما دوتا برای هم آفریده شدید."

او جوان به نظر می‌رسید. بزرگتر از استفن اما در هر حال جوان. گرچه در واقعیت جوان نبود.

الینا زمزمه کرد: "استفن همین الان برو... اون نمیتونه به من آسیبی بزنه، اما تو فرق میکنی. اون میتونه باعث بشه اتفاقی بیفته که تا خارج از رویا، دنبالت کنه."

بازوان استفن همچنان قفل شده به دور او باقی ماند.

"براوو!" مرد بارانی پوش تشویق کرد. به اطرافش نگاه کرد انگار که می‌خواست حضاری نامرئی را ترغیب به تشویق کردن کند. به آرامی تلو تلو میخورد، اگر او یک انسان بود استفن فکر می‌کرد که حتما مست است.

الینا زمزمه کرد: "استفن خواهش میکنم."

مرد بلوند گفت: "این بی ادبیه که اون قبل از اینکه ما به طور شایسته تری به هم معرفی بشیم این جا رو ترک کنه" دستانش در جیب‌های کتش بود. با گام‌های بلندش یکی دو قدم نزدیکتر شد. "تو نمیخواهی بدونی من کی هستم؟"

الینا سرش را تکان داد. نه برای مخالفت بلکه به خاطر شکست. و آن را بر روی شانه‌ی استفن گذاشت. استفن دستش را بالا آورد و به دور موهای او حلقه زد. میخواست از هر قسمت او در برابر این مرد دیوانه محافظت کند.

در حالیکه از بالای سر الینا به او نگاه میکرد، گفت "میخوام بدونم."

مرد که با انگشت وسطیش، گونه اش را می‌خاراند، پاسخ داد "من نمیفهمم چرا از اول از خودم نپرسیدی؟ به جای رفتن به دنبال هر کس دیگه ای. من تنها کسی هستم که میتونه اینو بهت بگه. مدتی طولانی هست که من این دور و بر هستم."

استفن بی تفاوت پرسید "چه مدت؟"

"یک مدت خیلی طولانی... " چشمان خیره مرد بلوند حالتی رویا گونه به خود گرفت. گویی به سالها قبل باز میگشت. " وقتی اجداد تو سرگرم ساختن کلوزیوم بودن، من گلوهای زیبا و سفید را از هم می‌دریدم. همراه با سربازان اسکندر، آدم کشته ام. در جنگ تروا جنگیدم. من پیرم، سالواتوره. من یکی از اصیل‌ها هستم. در قدیمی‌ترین خاطراتم مشغول حمل یک تبر برنزی هستم."

استفن به آرامی سرش را تکان داد.

او درباره ی اصیل‌ها شنیده بود. بیچ‌بچهایی راجع به آن‌ها در میان خون آشام‌ها وجود داشت اما هیچ یک از اشخاصی که استفن می‌شناخت، تا به حال واقعا با اصیلی ملاقات نکرده بودند. هر خون آشامی به وسیله یک خون آشام دیگر تبدیل شده بود، به وسیله ی مبادله خون تغییر پیدا می‌کرد. اما یک جایی در زمان گذشته اصیل‌ها وجود داشتند. آنهایی که کسی تبدیلیشان نکرده بود. آن خط ادامه دهنده، با آن‌ها پایان می یافت. هیچ کس نمیدانست آنها چطور خودشان را به خون آشام تبدیل کرده بودند. اما قدرتشان افسانه ای بود.

مرد بلوند رویاگونه ادامه داد: " من به براندازی امپراطوری روم کمک کردم. آنها ما را بربر می‌نامیدند. ولی آنها اصلا نمیفهمیدن! جنگ، سالواتوره! هیچ چیزی شبیه آن وجود ندارد. آن وقت‌ها اروپا هیجان انگیز بود. من تصمیم داشتم به حومه شهر برم و نقش خودم رو ایفا کنم. عجیب بود، میدونی، مردم هیچ وقت اطراف من راحت نبودن. آنها فرار می‌کردن یا صلیب می‌کشیدن." او سرش را تکان می‌داد " اما یک زن پیش من اومد و از من کمک خواست. او یکی از پیشخدمت‌های قصر بارون بود. و بانوی کوچکش مریض شده بود. اون می‌گفت که در حال مرگه. از من خواست تا کاری برایش انجام بدهم، و خب... " آن لبخند بازگشت و وسعت یافت. عریض تر و عریض تر شد تا جایی که نادیده گرفتنش ناممکن به نظر می‌رسید. " و من انجامش دادم. موجود کوچک و زیبایی بود."

استفن بدنش را چرخانده بود تا الینا را دور از دسترس آن مرد بلوند نگه دارد، و حالا، در این لحظه سرش را نیز برگرداند. باید زودتر از این‌ها او را می‌شناخت، باید چنین حدسی را می‌زد. بنابراین همه ی ماجراها از او

شروع می‌شد. مرگ ویکی و مرگ سو گردن او بود. او زنجیره‌ی اتفاقاتی را که به این مکان ختم می‌شدند، آغاز کرده بود.

گفت "کترین...!" و سرش را بالا آورد تا به آن مرد نگاه کند. "تو خون آشامی هستی که کترین رو تبدیل کرد."

مرد بلوند با لحنی که انگار استفن درسش را خوب نیاموخته بود، گفت: "که زندگیش رو نجات داد. که البته دلبر کوچک تو که اینجاست، ازش گرفت."

یک نام. استفن به دنبال نامی در ذهنش می‌گشت، می‌دانست که کترین قبلاً آن را به او گفته است، همان گونه که احتمالاً این مرد را برایش توصیف کرده بود. می‌توانست کلمات کترین را در ذهنش بشنود: نیمه شب از خواب بلند شدم و مردی را در باغ دیدم. وحشت زده بودم. اسم او کلاوس بود و شنیده بودم که مردم دهکده می‌گفتن او یک اهریمن است...

مرد بلوند که گویی داشت با چیزی موافقت می‌کرد، با ملایمت گفت: "کلاوس... در هر حال اون من رو این جور صدای می‌زد. وقتی که دو تا پسر بچه‌ی ایتالیایی به او بیوفایی کرده بودند، پیش من بازگشت.. اون هرکاری برای اونها انجام داده بود، اونها رو به خون آشام تبدیل کرده بود، به اونا زندگی ابدی بخشیده بود، اما در عوض اونها ناسپاس بودند و اونو کنار زده بودند. خیلی عجیبه!"

استفن از میان دندان‌هایش گفت: "این چیزی نبود که اتفاق افتاد"

"چیزی که عجیب تر بود این بود که اون هیچ وقت بر احساساتش نسبت به شما فائق نیومد، سالواتوره. مخصوصاً نسبت به تو. همیشه به شیوه‌ی نا مساعدی، ما رو با هم مقایسه می‌کرد. من تلاش کردم که یکم سر عقل بیارمش، اما واقعا جواب نداد. شاید بهتر بود خودم میکشتمش. نمیدونم. اما در اون زمان دیگه به اینکه اون رو دور و بر خودم داشته باشم، عادت کرده بودم. هیچ وقت باهوش ترین نبود، اما نگاه کردن بهش لذت بخش بود و می‌دونست چطوری سرگرمی داشته باشه. من بهش نشون دادم که چطوری از کشتن لذت ببره. سرانجام مغز اون یه مقدار تغییر کرد، اما چه فایده؟ من که به خاطر فکر و ذهنش نگهش نداشته بودم!"

با این که دیگر هیچ اثری از عشق کترین در قلب استفن نمانده بود اما فهمید که می‌تواند از مردی که باعث شد او در آخر به آن صورت در بیاید، متنفر باشد.

"من؟ من؟ شوخی می کنی؟! کلاوس با نا باوری به قفسه ی سینه اش اشاره می کرد. "تو باعث شدی کترین به صورتی که الان هست، در بیاد! یا درست تر اینکه که دوست دختر کوچولوت باعث شد. درست حالا، اون به خاک و گرد و غبار تبدیل شده، غذای کرمها شده، اما عزیز دردانه ی تو کمی خارج از دسترس منه. در سطح بالاتری از انرژی در نوسانه، این همان چیزی نیست که عرفا میگن، الینا؟ چرا با بقیه ماها، این پایین نمی چرخه؟"

الینا زمزمه کرد: "فقط اگر میتونستم!" سرش را بلند کرد و با بیزاری به او نگاه کرد.

"اوه، خوبه، فعلا که من دوستان تو رو بدست آوردم، این طور که شنیدم، سو واقعا دختر شیرینی بوده" لبهایش را لیسید " و ویکی لذیذ بود. ظریف اما دارای بدنی پر، با رایحه ای همچون دسته ای گل. بیشتر شبیه نوزده سالهها بود تا هفده سالهها."

استفن می خواست يك قدم به جلو برود اما الینا او را گرفت. "استفن نکن! این قلمروی اونه، و قدرت ذهنی اون از ما بیشتره. اون، اینو کنترل میکنه."

"دقیقا. این قلمروی منه. عالم خیال!" او دوباره پوزخنده زننده ی روانی کننده اش را زد "جایی که وحشتناک ترین کابوست به حقیقت می پیونده، بدون هیچ هزینه ای! به عنوان مثال " به استفن نگاه کرد " دوست داری ببینی عزیز دردونت واقعا چه شکلیه؟ بدون آرایش؟"

الینا ناله ضعیفی کرد. استفن او را محکم تر گرفت.

"چند وقت میشه که اون مرده؟! نزدیک شش ماه؟ تو میدونی برای بدن توی زمین در طی شش ماه چه اتفاقی می افته؟" و دوباره لبهایش را مثل يك سگ لیسید.

استفن حالا می فهمید. الینا می لرزید، سرش خم شده و سعی می کرد که از او دور شود، اما استفن بازوانش را دور او قفل کرده بود.

استفن به نرمی به او گفت: "همه چیز خوبه." و رو به کلاوس گفت: "تو از خودت غافلای. من یه انسان نیستم، کسی که از با دیدن سایهها و خون از جا بپره. من در مورد مرگ میدونم کلاوس. این منو نمی ترسونه."

صدای کلاوس پایین آمد، آرام و سر مستانه گفت: "نه، اما به هیجانت نمیاره؟ این هیجان آور نیست، بوی تعفن، پوسیدگی، مایعات ناشی از تجزیه شدن گوشت؟ تو رو پس نمی‌زنه؟"

"استفن، بذار من برم، خواهش میکنم." الینا می‌لرزید، او را با دستانش هل می‌داد، در تمام مدت سرش را به سمت دیگری گرفته بود، طوری که او نمی‌توانست صورتش را ببیند. صدایش نزدیک به گریستن بود "خواهش میکنم."

استفن به کلاوس گفت "تنها قدرت تو در این جا اوهام و خیالاته." او الینا را در آغوش گرفت و گونه اش را به موهای او فشرد. می‌توانست تغییراتی را در جسم او احساس کند. موهای زیر گونه اش زمخت شده بودند و بدن الینا خودش را منقبض و چروکیده می‌کرد.

کلاوس با چشمان درخشان، نیشخندی زد و به استفن اطمینان داد: "در برخی از خاکها پوست میتونه برنزه بشه مثل چرم."

"استفن من نمی‌خوام بهم نگاه کنی..."

با چشمان پابت شده بر کلاوس، استفن به آرامی موهای سفید زمخت را کنار زد و آن سمت صورت الینا را نوازش کرد. زبری آن را بر خلاف سرانگشتانش نادیده گرفت.

"اما بیشتر وقتها، فقط تجزیه میشه. عجب راهی برای نابود شدن! تو همه چیز را از دست خواهی داد، پوست، گوشت، عضلات، اندامهای داخلی... همه به خاک باز می‌گردد..."

بدن درون آغوش استفن رفته رفته کوچک می‌شد. چشمانش را بست و او را محکم تر گرفت. نفرت از کلاوس درونش را شعله ور ساخت. توهم... این فقط يك توهم بود...

"استفن..." این يك زمزمه ی خشک بود. مثل صدای خش خش کشیده شدن برگهای زرد در پیاده رو. این نجوا برای لحظه ای ادامه پیدا کرد و سپس ناپدید شد، و استفن در حالی خودش را یافت که توده ای استخوان را در آغوش داشت.

"و عاقبت این چنین پایان می‌یابد. تبدیل میشه به بیش از دو هزار قطعه که به راحتی میشه کنار هم قرارشون داد. که توی جعبه ی مخصوص خودش قرار می‌گیره..."

دور از منبع نورانی، صدای غژغژی به گوش می‌رسید. تابوت سفید، خود به خود باز شده و درپوش آن بالا آمده بود. "میشه بهمون افتخار بدی، سالواتوره؟ برو و الینا رو بذار جاییکه به اون تعلق داره."

استفن بر روی زانوهایش افتاد. می‌لرزید، و به استخوان‌های بلند و باریک در دستانش نگاه می‌کرد. این در واقع یک توهم بود. کلاوس فقط کنترل خلسه‌ی بانی را به دست گرفته بود و آن چیزی را که می‌خواست به استفن نشان می‌داد. او واقعا به الینا صدمه‌ای نزنده بود، اما روح انتقام‌محافظ و آتشین درون استفن این را نمی‌فهمید. استفن استخوان‌های شکننده را روی زمین گذاشت و یک بار دیگر آنها را با ملایمت لمس کرد. سپس نگاهش را به کلاوس انداخت، لب‌هایش با حالتی تحقیر آمیز تاب برداشته بودند.

گفت: "این الینا نیست ..."

"معلومه که خودشه. من اونو در هر جایی می‌شناسم!" کلاوس دست‌هایش را باز کرد و شروع به دکلمه کرد "من زنی را میشناختم، دوست داشتنی در استخوان‌هایش^{۴۶}..."

"نه!" عرق از پیشانی استفن جاری بود. او صدای کلاوس را نشنیده گرفت و تمرکز کرد، دست‌هایش را مشت کرده و عضلاتش با تقلا ضربه می‌زدند. جنگیدن با نفوذ کلاوس مثل این بود که یک تخته سنگ را روی سربالایی هل بدهی. اما استخوان‌های ظریف، در مکانی که قرار داشتند، شروع به لرزیدن کردند. و نور ضعیف طلایی رنگی دور آنها درخشیدن گرفت.

"پیراهنی زنده، یک استخوان و حلقه‌ای مو ... احمقی آنها را بانوی زیبا صدا می‌زند..."

نور می‌درخشید و می‌رقصید و استخوان‌ها را به هم پیوند می‌داد. گرما و درخشش از آنها ساطع می‌شد، آنها را می‌پوشاند انگار که گل سرخی در هوا هستند. چیزی که آنجا ایستاده بود، اکنون ترکیب بی‌شکلی از تشعشع و تابندگی ملایم بود. عرق به درون چشمان استفن دوید و احساس کرد که ریه‌هایش در حال از هم پاشیده شدن هستند.

"خاک بی‌حرکت آرمیده است، اما خون همچون عیاری در سفر^{۴۷}..."

گیسوان الینا بلند و طلایی، خود به خود اطراف شانه‌اش مرتب شد. تصویر الینا اول واضح نبود اما بعد شفاف و متمرکز شد و صورتش را شکل داد. استفن عاشقانه جزئیات را از نو احیا کرد. مژه‌های پرپشت، بینی

^{۴۶} از اشعار تنودور روتکه، شاعر آمریکایی.

^{۴۷} برگرفته شده از شعر Reviele اثر A.E.HOUSEMAN

قلمی، لب‌های نیمه باز شبیه گلبگ‌های رز. نور سفید اطراف صورتش چرخید و پیراهن مجلسی تنگ و برازنده‌ای ساخت.

" و ترکی در فنجان چای، مسیری به سرزمین مردگان را باز می‌گشاید..."

" نه! " سرگیجه‌ی استفن پایان یافت. گویی مقداری از انرژی‌اش از دست رفته بود. بازدمی، قفسه‌ی سینه‌ی آن چهره را بالا آورد و چشمان آبی لاجوردی باز شدند.

الینا لبخند زد و استفن احساس کرد که شعله‌ی عشق او به ملاقاتش آمده است. "استفن..." سرش همچون ملکه‌ای، با افتخار بالا بود. استفن به سمت کلاوس نگاه کرد که سخنانش را متوقف کرده و در سکوت خیره به آن‌ها بود.

استفن واضح و شمرده شمرده گفت: " این الیناست. نه آن جسم خالی که زیر خاک قرار گرفته. این الیناست و تو هیچ کاری نمیتونی بکنی که دستت بهش برسه."

دستانش را دراز کرد و الینا به سویش گام برداشت. وقتی آنها به هم رسیدند، ضربه‌ی او را حس کرد و سپس احساس کرد که نیروی او درونش جاری می‌شود و از او پشتیبانی می‌کند. آنها در کنار هم ایستاده بودند، پهلوی به پهلوی و روبروی مرد بلوند. استفن هرگز در عمرش چنان احساس پیروزی و قدرت نکرده بود.

کلاوس شاید برای بیست ثانیه به آنها زل زد و بعد رو به آشفتگی رفت.

در صورتش تنفر موج می‌زد. استفن می‌توانست امواجی را از کینه‌جویی که در پی آسیب زدن به خودش و الینا بود، در اطرافشان احساس کند. همه‌ی نیرویش را جمع کرد تا جلوی آن را بگیرد. طوفانی از انتقامی ترسناک سعی می‌کرد تا آن دو را از هم جدا کند، در درون اتاق می‌چرخید و هر چیزی را که داخل آن بود نابود می‌کرد.

شمع‌ها در باد خاموش شدند انگار که گردبادی اتفاق افتاده باشد. رویا در حال محو شدن و شکستن بود.

استفن دست دیگر الینا را محکم گرفت. باد موهای او را به پرواز در آورده بود و همچون تازیانه آن‌ها را بر صورتش می‌زد.

او در حال فریاد زدن بود. "استفن!" سعی می‌کرد تا صدایش را به گوش برساند. سپس صدای او را درون ذهنش شنید. "استفن به من گوش کن! فقط یه چیزه که شما میتونین انجام بدین تا اونو متوقف کنین. شما به یه قربانی احتیاج دارین...، استفن ... یکی از قربانی‌های اونو پیدا کنین. فقط یه قربانی می‌تونه بفهمه که..."

سرو صدا و همه‌همه تحمل ناپذیر بود. گویی که تار و پود فضا و زمان در حال از هم پاشیدن بود. استفن احساس کرد دستان الینا در حال خارج شدن از دستان اوست. با فریادی از سر ناامیدی دوباره در پی او بر آمد اما هیچ چیزی را نتوانست احساس کند. تلاش برای جنگ با کلاوس، نیرویش را تحلیل بده بود و دیگر نمی‌توانست خود را هوشیار نگه دارد. تاریکی او را با خود پایین کشید.

بانی همه چیز را دید.

خیلی عجیب بود، اما زمانی که یک قدم عقب رفت تا استفن را با الینا تنها بگذارد، به نظر می‌رسید که او حضور جسمیش را در رویا از دست داده است. انگار که دیگر از بازیگران نبود و تنها سکویی بود که نمایش بر روی آن اجرا می‌شد. او می‌توانست ببیند اما نمی‌توانست کار دیگری انجام بدهد.

در آخر، او ترسیده بود. آنقدر قوی نبود تا رویا را نگه دارد، و همه چیز نهایتاً منفجر شد. از خلسه خارج و به اتاق استفن بازگشت.

استفن بر کف اتاق دراز کشیده بود و مثل یک مرده به نظر می‌رسید. خیلی سفید و بی حرکت. اما زمانی که بانی تلاش می‌کرد که او را روی تختش بخواباند، قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شد و او توانست صدای تنفسش را بشنود.

"استفن؟ حالت خوبه؟"

او نگاه وحشیانه‌ای به سرتاسر اتاق انداخت انگار که دنبال چیزی می‌گشت. گفت: "الینا!" سپس در حالیکه خاطراتش به وضوح باز می‌گشتند، متوقف شد.

چهره اش آشفته بود. برای لحظه ای بانی فکر کرد که او می‌خواهد گریه کند اما او تنها چشمانش را بست و سرش را بین دستانش قرار داد.

"استفن؟"

"من از دست دادمش. نتونستم نگهش دارم"

"میدونم." بانی لحظه ای او را نگاه کرد، سپس، همه ی شجاعتش را جمع کرد، در مقابل او زانو زد و شانهایش را گرفت. "متاسفم."

استفن سرش را به تندی بالا آورد، چشمان سبزش خشک بود ولی آن قدر گشاد شده بودند که به سیاهی می‌زدند. سوراخ‌های بینی اش گشاد شده و لبانش از روی دندان‌هایش کنار رفته بود.

"کلاوس!" طوری نامش را ادا کرد انگار که يك دشنام است. "دیدیش؟"

بانی گفت: "آره." خودش را عقب کشید. آب دهانش را قورت داد. "اون دیوونه است. این طور نیس، استفن؟"

استفن که از جا برمی‌خاست، گفت: "بله و باید متوقف بشه."

"اما چطور؟" با دیدن کلاوس، بانی از هر زمان دیگری در عمرش، بیشتر وحشت کرده بود. هم چنین اعتمادش کم تر شده بود. "چه چیزی می‌تونه اونو متوقف کنه، استفن؟ من هیچ وقت چنین نیرویی رو احساس نکرده بودم."

"اما تو نتوستی...؟" استفن سریعاً به سمت او چرخید. "بانی، چیزی که الینا در آخر گفت رو نشنیدی؟"

"نه؟ منظورت چیه؟ من نمی‌تونستم هیچی بشنوم. اون موقع یه مقداری طوفانی بود."

"بانی... نگاه استفن به دوردست‌ها رفت و به نظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زند "پس ممکنه اون هم نشنیده باشه. بنابراین اون نمیدونه. و تلاش نمیکنه که مارو متوقف کنه."

"از چی استفن؟ داری راجع به چی حرف می‌زنی؟"

"از پیدا کردن يك قرباني، باني، الينا به من گفت که اگر یکی از قربانی‌های نجات یافته ی کلاوس و پیدا کنیم، می‌تونیم راهی برای متوقف کردنش گیر بیاریم."

بانی کاملاً سر در گم شده بود. "اما... چرا؟"

"به خاطر این که خون آشام‌ها و اعطا کننده‌هاشون، قسمتی از ذهنشون رو هنگام مبادله خون عوض می‌کنن. بعضی مواقع قربانی می‌تونه از این طریق در مورد خون آشام چیزی بفهمه. نه همیشه. اما پیش میاد. این چیزیه که باید اتفاق افتاده باشه و الينا اینو می‌دونست."

بانی به تندی گفت: "همه ی چیزایی که میگی، خیلی خوب و عالی... به جز يك مورد کوچیک، لطفاً به من بگو اصلاً چه جور آدمی می‌تونه از حمله ی کلاوس جون سالم به در بیره؟"

انتظار داشت که استفن نا امید شود، اما این طور نبود. استفن خیلی خلاصه گفت: "یه خون آشام... انسانی که کلاوس به خون آشام تبدیل کرده، میشه به عنوان یه قربانی محسوب بشه همانطور که اونها مبادله ی خون میکنند ذهنشون با هم تماس پیدا میکنه."

"اوه، اوه، پس اگه ما یه خون آشام که اون تبدیلش کرده پیدا کنیم... اما کجا؟"

"شاید در اروپا" استفن شروع به قدم زدن در اتاق کرد. چشمانش تنگ شده بودن. "کلاوس تاریخچه ی بلند بالایی داره، و یه سری از خون آشامایی که ساخته، باید اون جا باشن. باید برم و به دنبال اون بگردم"

بانی وحشت زده به نظر می‌رسید: "اما استفن تو نمیتونی ما رو تنها بذاری. نمیتونی!"

استفن جایی که بود، متوقف شد. در طول اتاق. و خیلی اکن و بی حرکت ایستاد. سپس چرخید و با او رو در رو شد، و با صدایی آهسته، گفت: "خودم هم دلم نمیخواد. ما اول به راه حله دیگه ای فکر می‌کنیم... ممکنه بتونیم دوباره تایلر رو بگیریم. يك هفته منتظر میمونم. تا شنبه آینده. اما ممکنه مجبور بشم که برم، بانی. تو هم اینو به خوبیه من می‌دونی..."

سکوتی طولانی بین آنها بوجود آمد.

بانی با گرمایی که در چشمانش حس می‌کرد، می‌جنگید. تلاش می‌کرد که همچون فرد بالغی رفتار کند. او یک بچه نبود و باید آن را اثبات می‌کرد. یکبار و برای همیشه. نگاه خیره‌ی استفن را یافت و به آرامی سر تکان داد.

فصل سیزدهم

۱۹ ژوئن، جمعه، ساعت ۱۱:۴۵

دفتر خاطرات عزیز

اوه، خدا، ما داریم چیکار میکنیم؟

این بلندترین هفته تو زندگی من بود. امروز آخرین روز مدرسه بود و فردا استفن میره. میره اروپا دنبال کسی که توسط کلاوس خون آشام شده باشه. میگه که نمیخواد ما رو بدون محافظت ترک کنه. اما داره میره.

ما نتونستیم تایلر رو پیدا کنیم. ماشینش از قبرستون ناپدید شده، اما تو مدرسه هم آفتابی نشده. تمام امتحانای نهایی این هفته رو از دست داد. نه اینکه بقیه مون وضعیت بهتری داشته باشیم. کاشکی رابرت ای.لی از اون مدرسه‌هایی بود که امتحانای نهاییشون رو قبل از فارغ التحصیلی میگیرن. این روزا اصلا نمی‌فهمم انگلیسی می‌نویسم یا سواحلی^{۴۸}!

من از کلاوس متنفرم. با توجه به چیزی که دیدم، به اندازه ی کترین دیوونه است... و حتی ظالم تر. کاری که اون با ویکی کرد... اما من حتی نمیتونم در موردش حرف بزنم وگرنه دوباره شروع می‌کنم به گریه کردن. تو جشن کرولاین با همه ما بازی کرد. مثله گربه با موش! و اینکه تو تولد مردیث چنین کاری رو بکنه... اگرچه گمان می‌کنم که کلاوس اینو نمی‌دونسته. با این حال به نظر میاد که خیلی چیزا میدونه. اون مثله یه خارجی نمیزنه، نه مثل استفن اون اوایل که به آمریکا اومده بود. و کلاوس همه چیزهای آمریکایی رو میدونه، حتی آهنگای دهه ی پنجاه. شاید برای مدتی اینجا بوده...

بانی از نوشتن دست کشید. نومیدانه فکر می‌کرد. تمام این مدت، آنها به قربانی‌هایی در اروپا فکر می‌کردند. به خون آشام‌ها. اما با توجه به شیوه ای که کلاوس صحبت می‌کرد، بدیهی بود که مدتی طولانی در آمریکا بوده است. اصلا خارجی به نظر نمی‌آمد. و تولد مردیث را برای حمله به دخترها انتخاب کرده بود...

بانی بلند شد و خودش را به تلفن رساند و شماره ی مردیث را گرفت. صدایی مردانه و خواب آلود جواب داد.

"آقای سولز. من بانی هستم. میتونم با مردیث صحبت کنم؟"

"بانی! نمیدونی ساعت چنده؟"

^{۴۸} Swahili. زبان سواحلی از خانواده زبان‌های بانتو است و در شرق آفریقا به‌کار می‌رود. سواحلی زبان اول حدود ۵ میلیون نفر و زبان دوم حدود ۵۰ میلیون نفر است.

"چرا." بانی سریع فکر کرد. " اما این در مورد... در مورد امتحان نهایی که امروز داشتیم. لطفا، من باید باهش صحبت کنم."

مکثی طولانی بوجود آمد، و بعد از آن آهی سنگین. "یه دقیقه صبر کن."

بانی وقتی منتظر بود، بی صبرانه با انگشتانش ضرب گرفته بود. بالاخره صدای کلیک تلفن دیگری که برداشته شد، آمد.

"بانی؟" صدای مردیث بود. "چی شده؟"

"هیچ چی. منظورم اینه که..." بانی کاملاً می‌دانست که خط باز بود، در حقیقت پدر مردیث قطع نکرده و ممکن بود در حال گوش دادن باشد. "این در مورد... مشکل آلمانی ماست که روش کار می‌کردیم. یادته؟ اونیه که ما نتونستیم برای امتحان نهایی حلش کنیم. یادته که چه جورى دنبال کسی بودیم که بتونه برای حل اون به ما کمک کنه؟ خب، من فکر می‌کنم که می‌دونم اون کیه."

"تو میدونی؟" بانی می‌توانست تکاپوی مردیث را برای استفاده از کلمات درست احساس کند. "خب کیه؟ این شامل هیچ تماس تلفنی راه دوری میشه؟"

"نه. همیشه. خیلی به خونه نزدیک تره مردیث. خیلی. در حقیقت انگار که دقیقاً تو حیات پشتی خودت باشه، آویزون روی درخت خانوادگیت."

خط برای مدت زیادی در سکوت فرو رفت، بانی شک داشت که مردیث هنوز پشت خط باشد. "مردیث؟"

"دارم فکر می‌کنم. ببینم، آیا این جوابی که بهش رسیدی، یه مسئله تصادفی؟!"

"نچ." بانی آرام شد و و لبخند کوچک و عبوسانه ای زد. مردیث متوجه شده بود. "اصلاً تصادفی نیس. بیشتر موضوعه تکرار شده تاریخه. البته عمداً تکرار شدنش، اگه منظورم رو بفهمی!"

مردیث گفت: "آره." صدایش طوری بود که انگار از یک شوک خارج می‌شد که تعجبی هم نداشت.

"میدونی، من فکر میکنم که احتمالاً حق با تونه. اما اینجا یه مشکلی هست برای متقاعد کردن... این شخص... که در حقیقت کمکمون کنه."

"فکر میکنی که ممکنه مشکلی باشه؟"

"فکر می‌کنم که می‌تونه باشه. بعضی وقتا آدمای خیلی عصبی میشن... راجع به یه امتحان. حتی بعضی وقتا به نوعی می‌زنه به سرشون و عقلشون رو از دست میدن."

دل بانی خالی شد. این چیزی بود که اصلاً بهش فکر نکرده بود. چه می‌شد اگه او نمی‌توانست بهشان بگوید؟ چه می‌شد اگر این قدر از دست رفته باشد؟

گفت: "تمام کاری که ما میتونیم بکنیم اینه که سعی خودمون رو بکنیم." سعی کرد صدایش را تا جای ممکن خوش بینانه کند. "فردا باید تلاش کنیم."

"درسته. من ظهر میام دنبالت. شب بخیر، بانی."

بانی گفت: "شب بخیر، مردیث." و بعد اضافه کرد: "متاسفم."

"نه، فکر میکنم که این به صلاحمونه. تاریخ نمی‌تونه برای ابد به تکرار کردن خودش ادامه بده. خداحافظ."
بانی روی دکمه تلفن کلیک کرد و آن را خاموش کرد. سپس برای چند دقیقه در حالی که انگشتش بر روی دکمه مانده و به دیوار خیره شده بود، نشست. بالاخره گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و دفتر خاطراتش را دوباره برداشت. یک نقطه برای آخرین جمله اش گذاشت و جمله ای جدید اضافه کرد.
فردا میریم که پدر بزرگ مردیث رو ببینیم.

استفن روز بعد در ماشین مردیث گفت: "من یه احمقم." آن‌ها به ویرجینیای غربی می‌رفتند، به موسسه ای که پدر بزرگ مردیث بیمار آن بود. نسبتا مسافت زیادی برای پیمودن داشتند.
مت گفت: "همه مون احمق بودیم. به جز بانی." حتی در میان نگرانش، بانی در اثر این جمله گرمایی را حس کرد.

اما مردیث که چشمانش بر جاده بود، سرش را تکان داد. "استفن، تو نمی‌تونستی بفهمی پس این قدر خودتو سرزنش نکن. تو نمی‌دونستی که حمله ای که کلاوس در جشن کرولاین انجام داد، سالگرد حمله ای بوده که به پدر بزرگ من کرده بوده. و همین طور اینکه کلاوس میتونسته برای مدت زیادی تو آمریکا بوده باشه اصلا به ذهن من و مت خطور نکرده بود، چون ما هیچوقت کلاوس رو ندیده بودیم یا حرف زدنش رو نشنیده بودیم. ما به افرادی که میتونسته توی اروپا بهشون حمله کرده باشه، فکر می‌کردیم. در واقع، بانی تنها کسی بود که میتونست همه اینها رو کنار هم بذاره، چون همه اطلاعات رو داشت."
بانی زبانش را بیرون آورد. مردیث در آینه ی ماشین این حرکت را دید و یکی از ابروانش را بالا برد. گفت:
"فقط نمیخوام که تو خیلی از خود راضی بشی."

بانی جواب داد: "نمیشم. فروتنی از مهم ترین جذابیت‌های منه!"

مت سرفه ای کرد، اما بعدش گفت: "من هنوز فکر میکنم که خیلی زیرکانه بود." که دوباره باعث تب و تاب و برافروختگی بانی شد.

موسسه جای وحشتناکی بود. بانی به شدت تلاش می‌کرد که بتواند ترس و نفرتش را مخفی کند، اما می‌دانست که مردیث می‌توانست آن را احساس کند. مردیث همان طور که در جلوی آن‌ها در سرسرا پیش می‌رفت، شانهایش با حالتی تدافعی و مغرور سفت شده بود.

بانی که برای سالهای زیادی بود که مردیث را میشناخت، می توانست احساس حقارت را در زیر این غرور ببیند. پدر و مادر مردیث وضعیت پدر بزرگش را باعث بدنامی می دانستند و هیچ وقت اجازه نمی دادند که در مقابل افراد خارج از خانواده، اشاره ای به او شود. این ماجرا همچون سایه ای بر کل خانواده سنگینی می کرد. و حالا مردیث داشت برای اولین بار رازش را به غریبه ها نشان می داد. بانی هجوم احساساتی را از عشق و تحسین نسبت به دوستش، در خودش احساس کرد. این همان مردیث همیشگی بود که بدون هیاهو و با وقار این کار را انجام می داد بدون آنکه به دیگران نشان دهد برای خودش به چه قیمتی تمام شده بود. اما با وجود تمام این تفصیلات، موسسه هنوز مکان وحشتناکی بود.

آن جا کثیف یا مملو از غوغای دیوانگان یا هر چیزی شبیه این ها نبود. بیماران تمیز بودند و خوب ازشان مراقبت می شد. اما چیزهایی بود مثل بوی بیمارستان و سالنی پر از ویلچیرهای بی حرکت و چشم های خالی و بی احساس که بانی را به فرار وادار می کرد.

شبیه ساختمانی پر از زامبی بود. بانی پیرزنی را دید که سرش را کنار عروسکی پلاستیکی و برهنه بر روی میز گذاشته بود و پوست سر صورتیش از بین موهای کم پشت سفیدش دیده می شد. وقتی بانی نومیدانه دستش را جلو برد، دید که دست مت از قبل برای گرفتن دستش دراز شده است. آن ها به همان صورت مردیث را دنبال کردند، چنان محکم دست یکدیگر را گرفته بودند که دردناک شده بود.

"این اتاقشه."

درون اتاق، یک زامبی دیگر بود. این یکی موهای سفید با رگه های مشکی شبیه مردیث داشت. صورتش انبوهی از چین و چروک و خطوط بود. چشمانش مرطوب، قرمز و به شکل بی روحی خیره بودند.

مردیث گفت: "پدر بزرگ" جلوی ویلچیر زانو زد. "پدر بزرگ، منم، مردیث. من اومدم که شما رو ببینم. سوال مهمی دارم که باید ازتون بپرسم."

چشمان پیرمرد هیچ تکانی نخوردند.

مردیث با صدایی آهسته و بدون هیچ حسی گفت: "بعضی وقتا ما رو میشناسه. اما بیشتر روزها نمیشناسه."

پیرمرد همین طور خیره بود.

استفن به حالت نشسته در آمد و گفت: "بذار من امتحان کنم." به صورت پر از چین نگاه کرد و خیلی آرام و تسکین دهنده، همان طور که با ویکی حرف زده بود، شروع به صحبت کرد.

اما چشمان سیاه غبار گرفته ی او حتی چشمکی هم نزدند. فقط به خیره شدن بی هدفشان ادامه دادند. تنها حرکت پیرمرد، لرزش خفیف دستان گره کرده اش بر دسته ی صندلی چرخ دار بود.

و هیچ اهمیتی نداشت که مردیث یا استفن چه کار می کردند، این تمام واکنشی بود که توانستند دریافت کنند.

سرانجام، بانی سعی کرد که از قدرت ماورائیش استفاده کند. می توانست چیزهایی را درون پیرمرد احساس کند، جرقه‌هایی از زندگی که در زندان جسمش به دام افتاده بودند. اما بانی نمی توانست به آن دست یابد. گفت: "متاسفم". عقب نشست و موهایش را از چشمانش کنار زد. "کار نمیکنه. من نمیتونم هیچ کاری بکنم."

مت گفت: "شاید ما بتونیم یه وقت دیگه بیایم." اما بانی می دانست که این حقیقت نداشت. استفن فردا می رفت. زمان دیگری وجود نداشت...

در حالیکه به نظر می رسید که این ایده ی خوبی باشد. درخششی که پیش از آن گرمش کرده بود، الان به نظر می آمد که خاکستر شده و احساس می کرد که قلبش، توده ای از سرب شده است. برگشت و دید که استفن در حال ترک کردن اتاق است.

مت دستش را زیر آرنج بانی گذاشت تا کمکش کند بلند شود و به بیرون راهنمایش کند. بعد از اینکه بانی برای یک دقیقه با سری خم شده از دلسردی ایستاد، به مت اجازه داد. فراخواندن انرژی کافی برای گذاشتن یک پا در جلوی پای دیگر خیلی دشوار بود. به کندی به عقب برگشت که ببیند مردیث دنبالشان می آید یا نه... و جیغ کشید.

مردیث وسط اتاق، رو به در ایستاده بود و دلسردی کاملا در چهره اش مشخص بود. اما پشت سرش، شکل ثابت روی ویلچیر، بالاخره تغییر کرده بود. با حرکاتی انفجاری و بی صدا، بر فراز سر مردیث بلند شده و چشمان پیر مرطوبش کاملا باز و دهانش بازتر شده بود.

به نظر می رسید که پدر بزرگ مردیث گرفتار یک جهش شده باشد... دستانش پرتاب شده، فرم دهانش به صورت یک فریاد خاموش در آمده بود. جیغ بانی در فضا پیچید.

بعد همه چیز با هم اتفاق افتاد. استفن به سرعت به داخل برگشت، مردیث به کناری پرت شد، مت به طرفش چنگ انداخت تا بتواند او را بگیرد. اما پیکر قدیمی تغییری نکرد. همچون برجی برتر و بالاتر از همه شان، با قدرت ایستاده و به جایی بالای سر همه خیره شده بود، به نظر می رسید که چیزی را می دید که هیچ یک از آنها قادر نبودند ببینند. بالاخره صداهایی از دهانش بیرون آمد. صداهایی که متشکل از جیغ کشیدن یک کلمه بود.

"خون آشام! خون آشام!"

خدمه در اتاق بودند، بانی و بقیه را دور می کردند و پیرمرد را نگه می داشتند. فریادهایشان به آن غوغا اضافه شده بود.

"خون آشام! خون آشام!" پدر بزرگ مردیث جوری جیغ می کشید که انگار داشته باشد به شهری هشدار

دهد. بانی دست پاچه شده بود... داره به استفن نگاه میکنه؟ این به اتهامه؟

پرستاری می‌گفت: "خواهش میکنم، شما باید اینجا رو ترک کنید، متاسفم، اما شما باید برید." آن‌ها همچون حشراتی به بیرون اتاق رانده می‌شدند. مردیث وقتی که داشتند به زور به سالن می‌بردنش، مبارزه می‌کرد. "پدربزرگ..."

آن صدای غیر زمینی شیون کنان ادامه داد: "خون آشام!"
و بعد: "چوب زبان گنجشک^{۴۹} سفید! خون آشام! چوب زبان گنجشک سفید..."
در با شدت بسته شد.

مردیث بریده بریده نفس می‌کشید و با اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. بانی ناخن‌هایش را در بازوی مت فرو کرده بود. استفن به سمت آنها برگشت، چشمهای سبزش از شوک گشاد شده بودند.
پرستار که به ستوه آمده بود، بی صبرانه تکرار می‌کرد: "من گفتم شما باید اینجا رو همین حالا ترک کنید."
هر چهار نفر او را نادیده گرفتند. آن‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند و در چهره‌هایشان، سردرگمی و حیرت تسلیم درک و فهم می‌شد.

مت شروع کرد: "تایلر گفت که فقط یه نوع چوب هس که میتونه بهش آسیب بزنه..."
استفن گفت: "چوب درخت زبان گنجشک سفید."

استفن در راه خانه گفت: "ما باید بفهمیم که کجا پنهان شده." از زمانی که کلیدها جلوی در ماشین از دست مردیث رها شدند، استفن رانندگی می‌کرد. "این اولین چیزه. اگه عجله کنیم، میتونیم غافل گیرش کنیم"

چشمهای سبز استفن با ترکیب عجیبی از پیروزی و عزمی راسخ می‌درخشید، و با جملات سریع و کوتاه صحبت می‌کرد. به نظر بانی همه ی آن‌ها در مرز جنون و طغیان بودند. انگار که تمام شب را مشغول خوردن داروی محرک بوده باشند. اعصابشون قدری ساییده و ضعیف بود که هر اتفاقی می‌توانست بیفتد.
بانی هم چنین حسی از طوفانی قریب الوقوع را داشت. انگار که همه چیز داشت به انتها می‌رسید، همه ی اتفاقاتی که از زمان جشن تولد مردیث افتاده بود در حال رسیدن به فرجام بود.
با خودش فکر کرد: امشب. امشب همه چی اتفاق میفته. به طرز عجیبی کاملا متناسب به نظر می‌رسید که در شب انقلاب تابستانی^{۵۰} این ماجرا پایان یابد.

^{۴۹} Ash نام انگلیسی درخت fraxinus که در زبان فارسی با نام‌های : زبان گنجشک، ون، اهر و ... شناخته می شود.

مت گفت: "شب چی چی؟"

اصلا نفهمید که بلند صحبت کرده است. گفت: "شب انقلاب تابستانی. امشب. شب قبل از انقلاب تابستونی."

"بذار حدس بزنم! فالگیرها، آره؟"

بانی تایید کرد: "اونها اینو جشن می گرفتن. این یک روز برای جادو هست. برای تغییر دادن فصلها.

و... تردید کرد "خب، این مثل تمام روزهای جشن دیگه است. مثل هالووین یا انقلاب زمستانی. روزی که

خط بین دنیای مرئی و دنیای نامرئی خیلی باریکه، اونها می گفتند وقتی که تو میتونی ارواح رو ببینی. زمانی

که چیزهایی اتفاق میفته."

استفن که به اتوبان اصلی که به سمت فلز چرچ برمی گشت، میپیچید، گفت: "چیزها قراره اتفاق بیفتن."

اما هیچ یک از آنها نمی توانست پی ببرد که چقدر زود قرار بود اتفاق بیفتند.

خانم فلاورز در باغچه پشتی بود. آنها مستقیم به سمت پانسیون آمده بودند تا دنبال خانم فلاورز بگردند.

خانم فلاورز بوته های رز را هرس می کرد و بوی تابستان احاطه اش کرده بود.

وقتی همه دورش جمع شده بودند و با عجله می پرسیدند که کجا می توانند یک درخت زبان گنجشک سفید

پیدا کنند، اخم کرده بود و چشم هایش را بر هم زد.

گفت: "آروم باشید، همین الان آروم شوید." بدقت از زیر لبه کلاه حصیری خود به آنها نگاه می کرد. "چی

میخواین؟ گنجشک سفید؟ اینجا یه دونه هست، همون پایین تر از درختای بلوط، اون پشت. حالا، یه دقیقه

صبر کنین..."

وقتی همه آنها دوباره به تقلا افتاده بودند، این را اضافه کرد.

استفن با چاقوی جیبی که مت از جیبش در آورده بود، شاخه ای از درخت را برید. وقتی آنها در حال

برگشتن بودند و پسرها شاخه ای برگ دار و شش فوتی را با یکدیگر حمل می کردند، بانی در این فکر بود که

مت از چه موقع شروع به حمل چاقو کرده است و هم چنین اینکه خانم فلاورز چه فکری راجع به آنها

می کند.

اما خانم فلاورز بدون گفتن چیزی فقط نگاه می کرد. با این وجود، وقتی که نزدیک خانه شدند صدا زد: "یه

بسته برات اومده، پسر."

^{۵۰} انقلاب تابستانی در برابر انقلاب زمستانی (همان شب یلدا) قرار دارد. روز اول **تیرماه قطب شمال** بیش از هر زمان دیگر (به اندازه ۲۳.۵ درجه) بسوی **خورشید** متمایل است و نور خورشید فقط به برخی از سرزمین های نیم کره شمالی عمود می تابد. این روز طولانی ترین روز در **نیمکره شمالی** است و انقلاب تابستانی نام دارد، شب پیش از آن کوتاه ترین شب سال است. زمانی که در **نیمکره شمالی** انقلاب تابستانی است، در **نیمکره جنوبی** انقلاب زمستانی اتفاق می افتد.

استفن همان طور که شاخه روی شانه اش بود، سرش را برگرداند: "برای من؟"
"اسم تو روش بود. یه بسته و یه نامه. اونها رو بعد از ظهر توی ایوان جلویی پیدا کردم. گذاشتمشون طبقه ی
بالا توی اتاقت."

بانی به مردیث، و سپس به مت و استفن نگاه کرد و در پاسخ، با سردرگمی، بدگمانی و نگاه خیره ی آنها رو
به رو شد.

انتظار در هوا ناگهان به اوج خودش رسید، تقریبا غیر قابل تحمل بود.

بانی وقتی که داشتند از پله ها بالا می رفتند تا به اتاق زیر شیروانی برسند، گفت: "اما از طرف کی میتونه
باشه؟ کی حتی میتونه بدونه که تو اینجایی..." و بعدش ایستاد، وحشت باعث لرزش دنده هایش شده بود.
اخطاری در وجودش همچون حشره ای آزار دهنده وزوز می کرد، اما کنارش زد. حالا نه، فکر کرد: حالا نه.
اما هیچ راهی نبود که از دیدن بسته ی روی میز استفن جلوگیری کند. پسرها شاخه ی درخت زبان
گنجشک سفید را به دیوار تکیه دادند و رفتند که به بسته نگاهی بیندازند، یک بسته دراز و مسطح در یک
کاغذ قهوه ای پیچیده شده بود و پاکت نامه ای کرم رنگ بالای آن قرار داشت.
بر روی آن، با دست خط دیوانه وار آشنایی، کلمه ی "استفن" با عجله نوشته شده بود.
همان دست خطی که بر روی آینه نوشته شده بود.

همه ایستاده بودند و طوری به پاکت خیره شده بودند که انگار به یک عقرب نگاه می کردند.

مردیث، وقتی استفن به آرامی دستش را جلو برد تا آن را بر دارد، گفت: "مواظب باش." بانی می دانست
منظورش چیست. احساس می کرد که ممکن است منفجر بشود یا گازی سمی ازش بیرون آید یا به چیزی با
دندان و چنگال تبدیل شود.

پاکتی که استفن در دست داشت، مربعی شکل و از کاغذ مرغوبی تهیه شده و با ظرافت بسته بندی شده بود.
بانی فکر کرد که مثله دعوت نامه ای از شاهزاده برای مراسم رقصه! اما در کمال ناسازگاری، چندین اثر
انگشت کثیف روی سطحش بود و لبه ها هم سیاه شده بودند. خب... کلاوس توی رویا هم خیلی تمیز نبود.
استفن به جلو و پشتش نگاهی انداخت و بعد پاکت رو باز کرد. تکه کاغذ گرانی را بیرون آورد. سه نفر دیگر
دورش جمع شده بودند و هنگامی که آن را باز می کرد، از بالای شانه اش نگاه می کردند. بعد مت با تعجب
فریاد زد: "این چه... این که خالیه!"

خالی بود. در هر دو طرف. استفن برش گرداند و هر دو طرفش را بررسی کرد. صورتش سخت و درهم بود.
بقیه آرام شده بودند، اگرچه، صداهایی از نفرت و خشم ایجاد می کردند. یک شوخی احمقانه! مردیث دستش
را به طرف بسته که به قدری صاف و مسطح به نظر می رسید که آن هم خالی باشد، برد. و استفن ناگهان

صاف ایستاد، نفسش را با صدا داخل کشید. بانی سریع به طرف او نگاه کرد و از جا پرید، دست مردیث روی بسته بی حرکت مونده بود و مت ناسزایی گفت.

بر روی کاغذ خالی که استفن با دستانش محکم گرفته بود، حروف ظاهر می شدند. آن‌ها سیاه و دارای دنباله‌های بلندی بودند، انگار هر کدام شان در جلوی چشمان بانی، با چاقویی نامرئی برش می خوردند. زمانی که توانست آن‌ها را بخواند، وحشت درونش ریشه دواند.

استفن... نباید ما سعی کنیم که اینو مثله نجیب زاده‌ها حل کنیم؟ دختره پیش منه. بعد از تاریکی بیا به خونه رعیتی قدیمی توی جنگل که حرف بزنیم. فقط ما دوتا. تنها بیا و من میدارم که دختره بره. اگه کس دیگه ای رو با خودت بیاری دختره میمیره.

هیچ امضایی نداشت. اما در انتها کلمه‌هایی ظاهر شدند: این بین تو و منه.

مت پرسید: "کدوم دختر؟" به بانی و مردیث نگاه کرد، انگار که می‌خواست مطمئن شود که آن‌ها هنوز آن جا هستند. "کدوم دختر؟"

با حرکتی تند، انگشت‌های ظریف مردیث پاکت را باز کرد و چیزی را که داخلش بود، بیرون آورد.

شال گردنی سبز کمرنگ با طرحی از برگ‌ها و درخت‌های مو. بانی کاملاً این را به یاد داشت، و تصویری به ذهنش هجوم کرد. کاغذهای رنگی برای تزئین، کادوهای تولد، شکلات و گل‌های ارکیده.

زمزمه کرد: "کرولاین" و چشمانش را بست.

این دو هفته اخیر به قدری عجیب بود، به قدری با زندگی عادی دبیرستانی متفاوت بود، که حتی فراموش کرده بود که کرولاین وجود دارد. کرولاین برای فرار به یک آپارتمان در شهر دیگری رفته بود، که در امنیت باشد... اما مردیث همان اول به او گفته بود که "کلاوس میتونه تا 'هرون' تعقیبت کنه. من مطمئنم."

بانی زمزمه کرد: "فقط داره دوباره با ما بازی میکنه. بهمون اجازه داد که تا این جا پیش بیایم، حتی بریم پدربزرگت رو ببینیم، مردیث و بعدش..."

مردیث موافقت کرد: "حتماً می‌دونسته. تمام اینم میدونسته که ما داشتیم دنبال قربانی می‌گشتیم. و حالا ما رو کیش و مات کرد. مگر اینکه..." چشمانش با امیدی ناگهانی روشن شد. "بانی، تو فکر نمیکنی که کرولاین

ممکنه این شال گردن رو شیی که جشن بود انداخته باشه؟ و کلاوس فقط برش داشته باشه؟"

"نه." وزوز اخطار و پیش‌گویی نزدیک تر میشد و بانی به آن ضربه می‌زد و سعی می‌کرد تا دور نگهش دارد. این را نمی‌خواست، نمی‌خواست که بفهمد. اما چیزی را به طور قطع احساس می‌کرد: این یک حقه نبود.

کلاوس کرولاین را داشت.

به آرامی گفت: "ما باید چیکار کنیم؟"

مت گفت: "من میدونم که ما چی کار نباید بکنیم، و اون اینه که به کلاوس گوش کنیم. 'سعی کنیم مئه دو تا مرد نجیب زاده حلش کنیم' ... کلاوس تفاله است، نه نجیب زاده. این یه تله است."

مردیث بی صبرانه گفت: "البته که یه تله است. اون صبر کرد که ما بفهمیم که چجوری میشه بهش صدمه زد و حالا سعی میکنه که ما رو از هم جدا کنه. اما موفق نمیشه."

بانی با وحشت فزاینده ای به صورت استفن نگاه می‌کرد. زیرا زمانی که مت و مردیث با خشم با همدیگر صحبت می‌کردند، استفن داشت نامه را تا می‌کرد و به پاکت برش می‌گرداند. و حالا ایستاده و به آن خیره شده بود، چهره اش ثابت مانده و نسبت به همه ی اتفاقاتی که در پیرامونش می‌افتاد، بی تفاوت بود. و نگاهی که درون چشمان سبزش بود، بانی را می‌ترساند.

مت می‌گفت: "ما می‌تونیم اینو تبدیل به ضدحمله کنیم. درسته استفن؟ تو اینطور فکر نمیکنی؟"

استفن با دقت و تمرکز روی هر کلمه گفت: "من فکر می‌کنم که بعد از تاریکی برم جنگل."

مت سرش را تکان داد و دقیقا همچون یک بازیکن خط حمله، شروع به نقشه کشیدن کرد: "باشه، تو برو حواش رو پرت کن، و در این بین، ما سه تا..."

استفن همان طور که مستقیم بهش نگاه می‌کرد، عمدا جمله اش را ادامه داد: "شما سه تا میرید خونه. به تختخواب."

مکشی بوجود آمد که به نظر اعصاب بهم ریخته ی بانی بی پایان می‌رسید. بقیه فقط به استفن خیره شده بودند.

بالاخره مردیث به آرامی گفت: "خب، این خیلی سخت میشه که ما کلاوس رو بگیریم اونم وقتی که تو تخت هستیم مگر اینکه به اندازه کافی مهربون باشه و بیاد به دیدنمون."

تنش شکسته شد و مت نفسی طولانی و رنجور کشید و گفت: "درسته استفن، من می‌فهمم که تو چه حسی در مورد این داری..." اما استفن حرفش رو قطع کرد.

"من واقعا جدی هستم، مت. کلاوس درست می‌گه. این بین اون و منه. و گفت که یا تنها برم، یا به کرولاین صدمه می‌زنه. خب من تنها میرم. این تصمیم منه."

بانی با لحنی تقریبا عصبی گفت: "این مراسم تدفین توئه! استفن، تو دیوونه ای. تو نمیتونی."

"خوب هم می‌تونم."

"ما بهت اجازه نمیدیم..."

استفن همین جوری که نگاهش می‌کرد گفت: "تو فکر میکنی که حتی اگه سعی کنین، میتونین جلوی منو بگیرین؟"

این سکوت به شدت ناراحت کننده بود. بانی که به او زل زده بود، احساس می کرد که انگار استغف در مقابل چشمانش تغییر کرده است. چهره اش به نظر وحشی می آمد، حالت ایستادنش متفاوت بود گویی می خواست ماهیچه های انعطاف پذیر و قوی شکارچی گونه اش را که در زیر پیراهنش قرار داشتند، به یاد بانی بیاورد. به یک باره او غیر صمیمی، بیگانه و ترسناک به نظر می رسید.

بانی رویش رو برگردوند.

مت روشش را تغییر داد و میگفت: "بیا در این مورد منطقی باشیم. بیا آرام باشیم و در موردش حرف بزنیم..."

"اینجا چیزی نیست که بخوایم در موردش حرف بزنیم. من میرم، شما نه."

مردیث گفت: "تو بیشتر از اینا به ما مدیونی استغف." و بانی بابت صدای آرام و خونسرد او، احساس قدردانی می کرد. "باشه، خب تو میتونی ما رو تکه تکه کنی، خوبه، هیچ بحثی نیست. ما اینو فهمیدیم. اما بعد از همه ی چیزهایی که با هم از سر گذروندیم، قبل از اینکه بذاری بری، مستحق چیزی بیشتر از یه تصمیم از تموم شده هستیم."

مت اضافه کرد: "تو گفتی که این جنگ دخترها هم هست. کی تصمیم گرفتی که نباشه؟"

استغف گفت: "وقتی که فهمیدم قاتل کیه. به خاطر منه که کلاوس اینجاست."

بانی داد زد: "نه اینطور نیست! تو اینا رو مجبور کردی که کترین رو بکشه؟"

"من باعث شدم که کترین پیش کلاوس برگرده! اینجوری همه چیز شروع شد. و من کرولاین رو وارد این ماجرا کردم. اگه به خاطر من نبود، هیچ وقت از اینا متنفر نمی شد، هیچ وقت با تایلر دوست نمی شد. من مسئول اتفاقی هستم که براش افتاده."

بانی تقریباً فریاد کشید: "تو فقط میخوای که اینو باور کنی. کلاوس از همه ما متنفره. تو واقعا فکر میکنی که اجازه میده که از اونجا زنده بیای بیرون؟ تو فکر می کنی که نقشه اش اینه که بقیه ما رو به حال خودمون رها کنه؟"

استغف گفت: "نه." و شاخه ای را که به دیوار تکیه داده شده بود، برداشت. چاقوی جیبی مت را بیرون آورد و شروع به کندن شاخه های کوچک از آن کرد تا به یک نیزه سفید تبدیلش کرد.

مت خشمگین گفت: "اوه، خوبه، تو مثل یک سلحشور تنها میری! نمی بینی که چقدر احمقانه است؟ تو داری درست میری تو تله کلاوس!" مت یک قدم به طرف استغف رفت. "تو ممکنه که فکر نکنی که ما سه تا میتونیم جلوت رو بگیریم..."

صدای آهسته و موزون مردیث از آن طرف اتاق شنیده شد: "نه، مت. فایده ای نداره." استغف به او نگاه کرد، ماهیچه های دور چشمش سخت شدند، اما مردیث فقط نگاهش می کرد، صورتش آرام و دقیق بود. "پس تو

مصممی که کلاوس رو رودررو ببینی، استفن. خوبه، اما قبل از اینکه بری، حداقل مطمئن شو که شانس مبارزه داری." مردیث، خونسرد، شروع به باز کردن دکمه‌های یقه ی بلوزش کرد.

بانی یکه خورد، حتی با وجود اینکه، این همان چیزی بود که هفته پیش خودش پیشنهاد کرده بود. فکر کرد: اما اون خصوصی و در خلوت بود، محض رضای خدا! بعد شانه‌هایش را بالا انداخت. عمومی یا خصوصی، چه تفاوتی ایجاد می‌کرد؟

به مت نگاه کرد که بهت و حیرت در چهره اش دیده می‌شد. و بعد دید که پیشانی مت چین خورد و حالتی سمج و ستیزه جو گرفت که سابقا باعث ترس مریبان فوتبال تیم‌های حریف می‌شد. چشمان آبیش به طرف بانی برگشت و بانی سرش را به نشانه موافقت تکان و چانه اش را جلو داد. بدون کلمه ای، زیپ ژاکت روشنی را که پوشیده بود، باز کرد، و مت هم تیشرت خودش را در آورد.

استفن از یکی به دیگری که عبوسانه لباس‌هایشان را در اتاقش در می‌آوردند، خیره شد. سعی می‌کرد که شوک خودش را پنهان کند. در حالیکه نیزه ی سفید همچون اسلحه ای در مقابلش قرار داشت، سرش را تکان داد. "نه."

مت گفت: "مسخره نباش، استفن." حتی در پریشانی و درهم و برهمی این لحظه ی وحشتناک، حسی درون بانی مکث کرده بود که سینه برهنه ی مت را تحسین کند. "هر سه نفر ما اینجاییم و تو میتونی بدون اینکه به هیچکدوم ما صدمه بزنی، مقدار زیادی بگیری."

گفتم: "نه! نه برای انتقام، و نه برای جنگ شیطان با شیطان! نه برای هر دلیلی. من فکر میکردم که تو منو میفهمی." نگاه استفن به مت، تلخ بود.

مت داد زد: "من میفهمم که تو میری اونجا و می‌میری."

"راست میگه." بانی کف دستش را بر روی لب‌هایش گذاشت و فشار داد. پیش گویی در حال خارج شدن از دیوارهای دفاعیش بود. نمی‌خواست بهش اجازه دهد، اما دیگر قدرت مقاومت کردن نداشت. با لرزشی، ضربه زدن آن را احساس کرد و کلماتی را در ذهنش شنید.

با لحن دردناکی گفت: "هیچکس نمیتونه باهات بجنگه و زنده بمونه! این چیزیه که ویکی گفت و این حقیقت داره. من حسش میکنم، استفن. هیچکس نمیتونه باهات بجنگه و زنده بمونه."

برای لحظه ای، فقط یک لحظه، فکر کرد که استفن ممکن است به او گوش کند. بعد صورت استفن دوباره سخت شد و به سردی صحبت کرد.

"این مشکل تو نیست. بذار خودم نگران این موضوع باشم."

مت شروع کرد: "اما اگه هیچ راهی برای برنده شدن نیست..."

استفن مختصر و مفید جواب داد: "اما این چیزی نیست که بانی گفت."

مت داد زد: "چرا، همینه! در مورد چه کوفتی داری صحبت میکنی؟" مت خیلی سخت کنترل خودش را از دست می‌داد، اما وقتی که این اتفاق می‌افتاد، به این راحتی آرام نمی‌شد. "استفن، من به اندازه کافی تحمل کردم..."

استفن فریادِ مت را با غرشی جواب داد: "منم همین طور!" بانی هیچ وقت نشنیده بود که استفن از چنین لحنی استفاده کند. "از دست همه تون خسته شدم، از مجادله‌ها و ترس‌هاتون خسته شدم... و همینطور از پیشگویی‌هاتون! این مشکل منه."

مت داد زد: "فکر میکردم که ما یک تیم هستیم..."

"ما یک تیم نیستیم. شما یه گروه از انسان‌های احمق هستید! حتی با همه چیزایی که براتون اتفاق افتاده، در اعماق وجودتون می‌خواین زندگی کنین. زندگی‌های کوچیک امنتون، تو خونه‌های کوچیک امنتون. تا وقتی که برید به قبر کوچیک امنتون! من مثل شما نیستم و نمیخوام که باشم. تا حالا باهاتون ساختم چونکه مجبور بودم، اما دیگه تموم شد." به تک تک آن‌ها نگاه کرد و با تاکید بر روی هر کلمه گفت: "من به هیچکدومتون نیاز ندارم. نمیخوام هیچکدومتون با من باشید، و نمیخوام که دنبالم بیاین. شما فقط استراتژی من رو خراب می‌کنین. هرکسی که دنبال من بیاد، میکشمش."

و با آخرین نگاه سوزانش، روی پاشنه چرخید و رفت.

فصل چهاردهم

مت که به درگاه خالی که استفن از آن ناپدید شده زل زده بود، گفت "اون دیوونه شده".
مردیث پاسخ داد "نه، نشده". صدایش غمگین و آرام بود، اما در لحنش خنده ای نا امیدانه ای نیز وجود داشت. وقتی مت به سمت او برگشت، گفت "مت نمی بینی اون داره چی کار میکنه؟ با فریاد زدن سر ما، می خواد ازش متنفر شیم و سعی می کنه ما رو از خودش برونه. تا جای ممکن کثیف بر خود کنه تا ما ازش عصبانی شیم و بذاریم اون تنهایی این کارو کنه". به در نگاهی کرد و ابروهایش را بالا برد. "هر چند 'هر کی دنبالم بیاد می کشمش! دیگه زیاده روی بود."
بانی برخلاف میلش ناگهان خندید "من فکر کنم اینو از دیمن به ارث برده. 'برید پی کارتون، من به کمک هیچ کدوم شما احتیاجی ندارم! "
مت اضافه کرد "یه مشت انسان احمق!"
"اما من هنوز نمی فهمم، بانی، تو یه پیشگویی داشتی! و استفن معمولا اونها رو دست کم نمی گیره. اگر هیچ راهی برای جنگیدن و بردن وجود نداره، پس چرا رفت؟ "
مردیث به بانی نگاه کرد و گفت "بانی نگفت هیچ راهی برای جنگیدن و بردن نیست. اون گفت راهی برای جنگیدن و نجات پیدا کردن نیس. درسته بانی؟ "
اثرات خنده از چهره ی بانی محو شده بود. او که خودش هم متحیر مانده بود، سعی کرد پیشگویییش را بازبینی کند اما هیچ چیزی بیشتر از همان کلماتی که به ذهنش آمده بود نمی دانست. کسی نمی تواند با او بجنگد و زنده بماند.
"یعنی منظور تو اینه که استفن فکر می کنه ... " به آرامی برق عصبانیت و حق به جانبی در چشمانش به خاموشی گرایید. "اون فکر میکنه بره و جلوی کلاوسو بگیره حتی اگر کشته بشه؟ مثل گوسفند قربانی؟ "
مردیث آرام گفت "بیشتر شبیه الینا، و شاید ... بعدش بتونه با اون باشه."
بانی سرش را تکان داد: "هااا.. اه" درست بود که چیز بیشتری در رابطه با پیشگویی نمی دانست اما ان یک مطلب را می دانست. "اون این فکر نمی کنه، مطمئنم. الینا خاص بود. اون کسیه که هست، چون خیلی جوون مرد؛ خیلی کارهای ناتمام تو زندگیش باقی گذاشت، و ... خوب، اون یه مورد خاصه. اما استفن پونصد سال خون آشام بوده، و مطمئنا جوان نخواهد مرد. هیچ تضمینی وجود نداره که پیش الینا بره. ممکنه جای دیگه ای بره... یا اینکه فقط از بین بره. و اون اینو می دونه. مطمئنم که می دونه. من فکر می کنم اون فقط می خواد به قولش به الینا عمل کنه، که جلوی کلاوس رو بگیره و براش مهم نیست که به چه قیمتی."

مت به آرامی، انگار که نقل قول می‌کرد، گفت "یا حداقل تلاششو بکنه حتی اگر بدونید که بازنده اید" ناگهان به دخترها نگاه می‌کرد: "من می‌رم دنبالش."

مردیث صبورانه گفت "البته"

مت درنگ کرد. "اوه ... ظاهرا منم نمی‌تونم شما رو قانع کنم که اینجا بمونین؟"

"بعد از تمام گفتگوهای امید بخشی که در مورد کار گروهی داشتیم؟! نه هیچ شانس نداری."

"از همین می‌ترسیدم پس ..."

بانی ادامه داد: "پس از اینجا میریم."

آن‌ها هر چقدر که توانستند سلاح با خودشان برداشتند. چاقوی جیبی مت را که استفن انداخته بود، خنجری با دسته‌ی عاج از روی میز استفن، همچنین چاقویی از آشپزخانه.

بیرون هیچ خبری از خانم فلاورز نبود. آسمان ارغوانی و در غرب دارای رگه‌های وصف ناپذیر زرد رنگی بود. بانی با خود فکر کرد گرگ و میش روز انقلاب تابستونی، و مو بر دستانش راست شد.

مت گفت "کلاوس گفته خونگی رعیتی قدیمی توی جنگل... باید منظورش خونگی فرنچرها^۵ باشه. جایکه کترین استفن رو توی چاه رها کرده بود."

مردیث پاسخ داد "باید همونجا باشه. احتمالا از تونل کترین برای عبور از رودخانه استفاده می‌کرده. مگر اینکه اصیل‌ها به قدری نیرومند باشن که بتونن از روی آب جاری بدون اینکه آسیب ببینن بگذرن."

بانی به خاطر آورد، درسته، موجودات شیطانی نمی‌تونند از روی آب جاری عبور کنند، و هر چه قدر پلیدتر باشند، این کار دشوارتر خواهد بود. بلند گفت "اما ما چیزی راجع به اصیل‌ها نمی‌دونیم."

مت گفت "نه، و این یعنی اینکه باید مراقب باشیم. من این جنگلو خیلی خوب می‌شناسم، و مسیری رو که احتمالا استفن از اونجا رفته رو هم می‌شناسم. فکر کنم ما باید از مسیر دیگه ای بریم."

"بنابراین استفن مارو نمی‌بینه و نمی‌کشه؟"

"بنابراین کلاوس مارو نمی‌بینه، یا اینکه همه‌ی مارو نمی‌بینه، و اینجوری ممکنه شانس داشته باشیم که به کرولاین برسیم. شاید به یه طریقی بتونیم کرولاین رو از معادله حذف کنیم؛ تا زمانی که کلاوس بتونه تهدید کنه که به اون صدمه میزنه، می‌تونه استفن را مجبور به هر کاری که می‌خواه بکنه. بهتره همیشه یه قدم جلوتر باشی تا بتونی دشمن رو غافلگیر کنی. کلاوس گفته اونو اونجا موقع تاریکی ببینیم؛ خوب ما می‌تونیم قبل از تاریکی اونجا باشیم شاید غافلگیرش کردیم."

بانی عمیقا تحت تاثیر این استراتژی قرار گرفت. بیخود نیس که اون بازیکن خط حمله است. من فقط می‌تونم بیرم وسط و جیغ بزنم.

مت مسیر پنهانی را بین درختان بلوط در پیش گرفت. بوته‌ها، خزه‌ها، گلها و علفها در این وقت سال پر پشت بودند. بانی باید اعتماد می‌کرد که مت می‌داند به کجا می‌رود، چون خودش نمی‌دانست. پرندگان در بالای سر آنها آخرین آواز شبانگاهیشان را قبل از اینکه به آشیانه بروند، می‌خواندند.

هوا تاریک تر شد. بیدها و شب پرها به صورت بانی می‌خوردند. بعد از اینکه روی دسته ای قارچ سمی سکندری خورد، خیلی خوشحال شد که این دفعه شلوار جین پوشیده بود.

درنهایت مت آنها را متوقف کرد. با صدای آرامی گفت "نزدیک شدیم یه سرایشی هست که می‌تونیم از اونجا پایینو ببینیم و شاید کلاوس مارو نبینه. ساکت و با احتیاط باشید."

بانی پیش از این هرگز این قدر نگران نبود که پایش را کجا می‌گذارد. خوشبختانه برگ‌ها تر بودند و خش خش نمی‌کردند.

بعد از چند لحظه، مت روی سینه اش خوابید و به آن‌ها اشاره کرد که ازش پیروی کنند. بانی خشمگینانه به خودش گفت، که اهمیتی نمی‌دهد هزارپا و کرم خاکی روی دستش بروند، و یا اینکه تار عنکبوت به صورتش بچسبد. الان موضوع مرگ و زندگی بود و او یک شخص با کفایت بود. نه یک مزاحم و نه یک بچه! بلکه فردی با کفایت.

مت نجوا کنان با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت: "اینجا". بانی بر روی سینه اش لغزید و پیش مت رفت تا نگاهی کند. آنها به محل سکونت فرنچر یا چیزی که از آن به جا مانده بود، نگاه کردند. آنجا سالها پیش خراب و تسلیم جنگل شده بود. الان فقط فونداسیونش بجا مانده بود، سنگهای ساختمان با گل و خار پوشیده شده و دودکش بلندش مانند بنای یادبودی غریب و متروک به جا مانده بود.

مردیث در گوش دیگر بانی گفت "کرولاین، اون جاست."

کرولاین پیکر سیاهی بود که کنار دودکش نشسته بود. لباس سبز کمرنگش در تاریکی مشخص بود، اما موهای طلایش سیاه دیده می‌شد. چیزی سفید روی صورتش بود، بعد از چند لحظه بانی فهمید که دهان بند بود. یک نوار یا بانداژ... بانی از روی حالت عجیبش - بازوهایش پشتش بود، و پاهایش را جلویش کشیده بود - حدس زد که او بسته شده است.

کرولاین بیچاره! و تمام کارهای خرد، کثیف و خودخواهانه ای را که تا بحال کرولاین انجام داده بود، که اگر به آن‌ها عمیق می‌شدی مقدار قابل توجهی هم بودند، بخشید. بانی نمی‌توانست تصور کند که چیزی بدتر از این وجود داشته باشد که توسط یک خون آشام روانی که دو تا از همکلاسی‌هایت را کشته، ربوده و تا جنگل کشانده شوی، دست و پایت را ببندند و منتظر رهایت کنند و زندگی‌ت نیز بسته به خون آشام دیگری باشد که دلیل خوبی برای تنفر ازت داشته باشد.

جدای همه ی این جریانات، کرولاین از اول استفن را می خواست، از لینا متنفر بود و سعی می کرد تحقیرش کند بدلیل اینکه او استفن را بدست آورده بود.

استفن سالواتوره آخرین کسی بود که می بایست در مورد کرولاین فوربز مهربان باشد.

مت گفت "نگاه کن! اونه؟ اون کلاوسه؟"

بانی هم در سمت دیگر دودکش حرکتی را دیده بود. همینکه به چشمش فشار آورد، او ظاهر شد، بارانی قهوه ای روشنش مانند شبی اطراف پاهایش آویزان بود. به کرولاین نگاه کرد، کرولاین خودش را جمع کرد و سعی کرد خودش را کنار بکشد. خنده ی کلاوس در سکوت حاکم به قدری بلند و واضح بود که بانی به خود پیچید.

پشت علفها پنهان شد و زمزمه کرد: "خودشه، اما استفن کجاست؟ الان دیگه هوا تاریک شده"

مت گفت: "شاید اون عقلش برگشته سرچاشو تصمیم گرفته نیاد."

مردیث گفت "نه همچین شانسی نداریم!" او از بین علفها به سمت جنوب نگاه می کرد. بانی هم به همان مسیر نگاه کرد.

استفن در کنار چمنزار ایستاده بود، انگار به یکباره از هوا ظاهر شده باشد. بانی با خود فکر کرد، حتی کلاوس هم/اومدنش رو ندیده. خیلی آرام ایستاده بود، حتی تلاشی برای مخفی کردن خودش یا چوب سفید درخت زبان گنجشکی^{۵۲} که در دست داشت، نکرد. چیزی در فرم ایستادن و نگاه کردنش به صحنه ی مقابل وجود داشت که به خاطر بانی آورد که او در قرن پانزدهم از اشراف و نجیب زادگان بوده است. استفن چیزی نگفت، منتظر ماند تا کلاوس متوجه حضورش شود، هیچ عجله ای نداشت.

وقتی کلاوس به سمت جنوب برگشت بی حرکت ماند، و بانی حس کرد که او از اینکه متوجه حضور استفن نشده است، سورپرایز شده باشد.

اما بعد خندید و بازوهایش را از هم باز کرد.

"سالواتوره! چه تصادفی؛ همین الان داشتم به تو فکر می کردم!"

استفن به آرامی سر تا پای کلاوس را نگاه کرد از دنباله ی بارانی مندرسش گرفته تا موهایش که در باد تکان می خورد.

چیزی که استفن گفت، این بود:

"تو منو می خواستی. من اینجام. بذار دختره بره."

کلاوس دست به سینه ایستاد و به نظر تعجب کرده بود، گفت: "من اینو گفتم؟" سپس سرش را با پوزخند

تکان داد و گفت. "گمان نمی کنم. بذار اول صحبت کنیم."

استفن سرش را به علامت تایید تکان داد انگار که کلاوس چیز تلخی را تصدیق کرده بود که استفن انتظارش را داشت. تیر چوبی را از روی شانه اش برداشت و مقابلش گرفت، خیلی راحت و ماهرانه چوب سنگین را در دستانش گرفته بود. گفت: "گوش می‌کنم."

مت از پشت علف‌ها نجواکنان گفت "اونقدرها هم که نشون می‌ده احمق نیست" نشانی از احترام در صدایش وجود داشت. و اضافه کرد "اونقدرها هم که فکر می‌کردم مشتاق کشته شدن نیست، محتاطه."

کلاوس به کرولاین اشاره کرد، با سر انگشتانش موهای طلایی او را نوازش می‌کرد. "چرا نمیای اینجا تا مجبور نباشیم داد بزیم؟" بانی متوجه شد که با این حال، او تهدید نکرد که به زندانش آسیبی می‌رساند. استفن پاسخ داد "صداتو می‌شنوم."

مت زمزمه کرد "خوبه، خودشه، استفن!"

بانی وضعیت کرولاین را بررسی می‌کرد. دختر اسیر داشت تقلا می‌کرد، سرش را عقب و جلو می‌برد انگار که عصبانی یا در حال درد کشیدن باشد. اما بانی حس عجیبی از حرکات کرولاین دریافت، بخصوص حرکت تند و وحشیانه سرش، گویی دخترک می‌خواست به آسمان برسد. آسمان...

نگاه بانی به آن سمت بالا رفت، جایی که تاریکی مطلق از بین رفته و نور اندک ماه به درختان می‌تابید. برای همین بود که حالا می‌توانست رنگ طلایی موهای کرولاین را ببیند: مهتاب! سپس با تعجب نگاهش به درخت بالای سر استفن افتاد که بدون وزش باد، شاخه‌هایش تکان می‌خوردند. هشدارگونه گفت: "مت".

استفن روی کلاوس متمرکز شده بود، همه ی حواسش، عضلاتش، قدرتش همه به سمت اصلی که در مقابلش بود، جمع شده بودند. اما بر روی آن درخت بالای سرش....

هرگونه استراتژی، اینکه از مت بپرسد چه کار باید بکند، از ذهنش گریخته بودند. از سر جایش در مخفی گاهشان بلند شد و فریاد زد.

"استفن! بالای سرت! این یه تله است!"

استفن به ظرافت یک گربه کناری پرید، درست در همان لحظه چیزی دقیقا افتاد همانجایی که قبلا استفن ایستاده بود. ماه صحنه را روشن کرده بود، به اندازه ای که بانی می‌توانست دندان‌های سفید تایلر و همین طور برقی را در چشمان کلاوس وقتی که به طرف خود او نگاه کرد، ببیند. او برای یک لحظه حیرت زده به صحنه پیش آمده نگاه کرد، و سپس صدای رعد و برق مهیبی آمد. از آسمان صاف!

بعد از آن بانی متوجه حس عجیب و ترسناک شیطانی آن شد. در آن لحظه به سختی متوجه شد که آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زنند. آن برق آبی که آسمان را شکافت به کف دست کلاوس که بالا گرفته بود، برخورد. نشانه ی ترسناک دیگری که دید و هر چیز دیگری را از ذهنش زدود، این بود که کلاوس دست‌هایش را دور آن نور جمع کرد و آن را مثل یک گلوله نورانی به سمت او پرتاب کرد.

استفن فریاد می‌زد، به او می‌گفت که کنار برو! کنار برو! بانی با وجودی که خیره مانده، می‌خکوب و فلج شده بود، صدای او را می‌شنید، سپس چیزی بهش چنگ زد و او را به کناری انداخت. گلوله نورانی از بالای سرش با صدای غرش مهیب و بویی مثل اوزون گذشت. به صورت به میان علف‌ها افتاد و چرخید تا دست مردیث را بگیرد و از او به خاطر نجاتش تشکر کند، اما فهمید که آن شخص مت‌بوده است.

مت فریاد زد "همین جا بمون! تکون نخور!" و خودش رفت.

آن کلمات وحشتناک. باعث شدند بانی بلند شود و قبل از اینکه بداند چه کار می‌کند به دنبال مت بدود. و سپس همه جا آشوب شد.

کلاوس به سمت استفن که با تایلر گلاویز شده و داشت شکستش می‌داد، چرخید. تایلر به شکل گرگی خود بود، و وقتی استفن به زمین پرتش کرد، صدای وحشتناکی از خودش درآورد.

مردیث به سمت کرولاین می‌دوید، از پشت دودکش نزدیک می‌شد بنابراین کلاوس نمی‌توانست او را ببیند. مردیث به کرولاین رسید و بانی خنجر نقره‌ی استفن را دید که مردیث با آن طناب‌های دور مچ دست کرولاین را باز کرد.

سپس مردیث که کمی کرولاین را به دوش می‌کشید و گاهی او را بر زمین می‌کشاند تا به پشت دودکش ببردش و پاهایش را آزاد کند.

صدایی مثل برخورد دو شاخ گوزن باعث شد بانی دور خودش بچرخد. کلاوس با شاخه بلندی که احتمالا قبلا روی زمین افتاده بود، به سمت استفن رفت. به همان تیزی چوب استفن بود، نیزه‌ی سودمندی بود. اما کلاوس و استفن تنها برای هم چاقو کشی نمی‌کردند بلکه چنان از نیزه‌های چوبی استفاده می‌کردند انگار که گرز به دست داشتند. بانی به یاد رابین هود افتاد. جان کوچیکه و رابین. اینجوری به نظر می‌رسید: کلاوس همان قدر بلند تر و درشت‌هیکل تر از استفن بود.

سپس بانی چیز دیگری دید که باعث شد فریاد خاموشی سر دهد. پشت سر استفن، تایلر بلند شده و خیز برداشته بود، درست مثل وقتی که در قبرستان یک مرتبه به سمت گلوی استفن حمله برد. استفن پشتش به او بود. و بانی نمی‌توانست به موقع به او هشدار دهد.

اما او مت را فراموش کرده بود. مت بدون توجه به دندان‌ها و پنجه‌ها ی تایلر، سرش را پایین گرفته و مستقیم به سمت او حمله کرد. مثل مدافع پشتیبانی^{۵۳} فوق‌العاده، قبل از اینکه تایلر بتواند بپرد با او درگیر شد. تایلر به این طرف و آن طرف می‌پرید و مت هم بر پشتش سوار بود.

بانی سر در گم و دست پاچه بود. حوادث زیادی هم زمان روی می‌دادند. مردیث طناب پای کرولاین را می‌پرید؛ مت طوری تایلر را می‌کوبید که مطمئنا اگر در زمین فوتبال چنان می‌کرد، اخراج می‌شد؛ استفن

^{۵۳}linebacker پستی در فوتبال آمریکایی است

چوب سفید را چنان می‌چرخاند انگار قبلا آموزش دیده بود. در حالیکه آن دو با سرعت و دقت مرگباری درگیر هم بودند، کلاوس با مسخره بازی می‌خندید انگار از این تمرین لذت می‌برد.

اما در حال حاضر انگار مت در دردسر افتاده بود. تایلر او را گیر انداخته و دندان قروچه می‌کرد، و سعی داشت گلوی او را بگیرد.

بانی وحشیانه به اطراف نگاه کرد تا سلاحی پیدا کند، به کلی چاقوی درون جیبش را فراموش کرده بود. چشمش به شاخه درخت بلوطی افتاد. آن را برداشت و به سمتی که مت و تایلر باهم می‌جنگیدند، دوید.

لحظه ای دچار ترس شد. شجاعت استفاده از چوب را نداشت. ممکن بود ضربه اش به مت بخورد. مت و تایلر بر روی هم می‌غلتیدند به طوریکه حرکتشان محو و نامشخص شده بود.

سپس دوباره مت روی تایلر قرار گرفت، و سر او را پایین نگه داشت، و کاملاً خودش در دیدرس قرار گرفت. بانی فرصت را غنیمت شمرد و چوب را نشانه گرفت. اما تایلر او را دید. با قدرت ماورالطبیعه ای پاهایش را جمع کرد و مت را از پشتش پرت کرد. سر مت با صدایی که بانی هرگز فراموش نخواهد کرد، به درختی خورد.

صدایی مثل ترکیدن هندوانه ای فاسد. مت بی حرکت به پایین درخت لغزید.

بانی خشکش زده بود و بریده بریده نفس می‌کشید. باید به سمت مت می‌رفت، اما تایلر که به سختی نفس می‌کشید و آب دهان خون آلودش از چانه اش به پایین می‌ریخت، روبرویش قرار گرفته بود، او بیشتر از

وقتی که در قبرستان بودند، شبیه حیوان شده بود. درست مثل یک خواب و رویا، بانی چوب را بلند کرد اما لرزش آن را در دستانش حس می‌کرد. مت هنوز بی حرکت بود ... آیا نفس می‌کشید؟

وقتی که بانی با تایلر روبرو شد می‌توانست صدای بغض خودش را در نفس‌هایش بشنود، مسخره ست؛ این پسر از مدرسه ی خودش بود. پسری که سال پیش در جشن پایان دوره سال سوم با او رقصیده بود. چه طور

او می‌توانست مانع رسیدنش به مت شود شود؟! اصلاً چه طور می‌توانست به آنها صدمه بزند؟ چه طور می‌توانست چنین کاری بکند؟

بانی شروع به آوردن دلیل برای او کرد. شروع به التماس کرد. "تایلر خواهش می‌کنم..."

تایلر با صدایی زمخت و همراه با خرناس گفت "دختر کوچولو تو جنگل تنهای تنهایی؟" همان لحظه بانی متوجه شد که این همان پسری نبود که با هم به مدرسه می‌رفتند. او یک حیوان بود.

بانی با خود اندیشید اوه خدایا، چقد اون زشته.

زبان‌ش مثل یک طناب قرمز از دهانش آویزان بود. و آن چشمان زرد رنگ با مردمک همچون شکافش... در آنها بانی خشونت یک کوسه را می‌دید، یک کروکودیل، و یا زنبوری که تخمش را در داخل بدن زنده ی کرم ابریشم می‌گذارد^۴. تمام خشونت ذاتی حیوانات در آن چشمان زرد رنگ وجود داشت.

تایلر فکش را پایین آورده و همچون سگی نیشخند می‌زد، گفت: "یک نفر باید بهت هشدار می‌داد! چون اگر تنها بری جنگل ممکنه گیر یه قلدر بد ..."

"عوضی بیفتی!" صدایی جمله او را تکمیل کرد، و با حس قدرشناسی بانی مردیث را در کنارش دید. او خنجر استفن را که در زیر نو ماه برق می‌زد، در دست داشت.

مردیث آن را تکان داد و گفت "نقره اس تایلر. نمی‌دونم نقره با گرگینه‌ها چی کار می‌کنه؟ می‌خوای ببینی؟" تمام وقار مردیث، خونسردیش، نگاه بی تفاوتش به مسایل پر احساس، همه از بین رفته بودند. این مردیث واقعی بود، مردیث مبارز که با وجود آن که می‌خندید به طرز جنون باری عصبانی بود.

بانی حس کرد نیرو گرفته است و با خوشی فریاد زد "آره!"

ناگهان حس کرد می‌تواند حرکت کند. او و مردیث در کنار هم قوی بودند.

از طرفی مردیث تایلر را می‌ترساند، و از طرف دیگر بانی با چوبش آماده بود. اشتیاق عجیبی را در وجودش حس کرد، اشتیاقی برای زدن تایلر، اشتیاقی برای اینکه سرش را از بدنش جدا کند. او می‌توانست این نیرو را در وجود خودش، در دستانش حس کند.

و تایلر نیز با غریزه حیوانیش می‌توانست این اشتیاق را از هر دوی آنها احساس کند، آنها از هر دو طرف به او نزدیک شدند. او عقب رفت، می‌چرخید و سعی کرد خودش را از آن دو نجات بدهد. آنها هم چرخیدند. برای لحظه ای هر سه همانند یک منظومه شمسی کوچک می‌چرخیدند: تایلر در وسط می‌چرخید؛ بانی و مردیث هم دور او حلقه زده بودند و دنبال فرصتی برای حمله بودند. یک، دو، سه.

سیگنالی بدون حرف از مردیث به بانی رسید. درست در لحظه ای که تایلر روی مردیث پرید تا چاقوی او را به کناری پرت کند، بانی ضربه را زد. نصیحت یکی از دوست پسرهای قدیمیش را به خاطر آورد که سعی داشت به او بیس بال یاد دهد: اینکه تنها تجسم ضربه زدن به سر تایلر کافی نیست بلکه باید تصور کرد که از میان سر او به چیزی که در پشتش قرار دارد، ضربه می‌زنی. بانی با تمام نیروی خود ضربه را وارد کرد. شوک ناشی از برخورد چنان بود که دندان‌هایش را سست کرد. دستانش به شدت درد گرفته و چوب خرد شد اما تایلر همچون پرنده ای که تیر خورده باشد، بر زمین افتاد.

^۴ برای توضیح به علاقمندان من در یک مستند شاهد بودم نوعی زنبور وجود دارد که تخمش را در بدن زنده کرم ابریشم می‌گذارد و تخم از آن بدن تغذیه می‌کرد تا بدنیا بیاد البته قبلش با ماده ای کرم را بی حس می‌کرد ولی آن را نمی‌کشت تا بچه اش ازش تغذیه کند. (مترجم.)

بانی چوب را به کناری انداخت و فریاد زد: "تونستم! آره. عالیه! آره!" پیروزی و نشاط در صدایش موج می‌زد.

"ما تونستیم!" پیکر سنگین را از پشت گرفت و آن را که بر روی مردیث افتاده بود، کنار زد. "ما..." کلمات در دهانش منجمد شدند. فریاد زد: "مردیث!"

مردیث بریده بریده گفت "من خوبم" صدایش از درد پیچید.

ضعف کرده! چقدر سرده! انگار آب یخ رویش ریخته باشند. تایلر چنگالش را تا مرز استخوان در پای او فرو برده بود. بر روی رانش، شلوارش پاره شده و پوستش پیدا بود. و در کمال وحشت، بانی متوجه شد که علاوه بر پوست می‌تواند داخل پوست او را هم ببیند! گوشت، ماهیچه‌های پای مردیث و خونی را که از آن به بیرون می‌ریخت، می‌دید.

با شدت گریه می‌کرد "مردیث...!" باید مردیث را به دکتر می‌رساندند. همه باید همین حالا تماشای می‌کردند؛ همه باید این را درک می‌کردند. یک زخمی اینجا داشتند؛ باید آمبولانس خبر کنند. به ۹۱۱ زنگ بزنند. با حق و زاری گفت: "مردیث!"

"با یه چیزی ببندش." صورت مردیث سفید شده بود. شوک! به حال شوک می‌رفت. و آن همه خون! خون زیادی بیرون می‌پاشید. بانی با خود گفت اوه خدا، خواهش می‌کنم کمکم کن. دنبال چیزی می‌گشت تا زخم مردیث را با آن ببندد، اما چیزی نبود.

چیزی کنارش بر روی زمین افتاد. طنابی نایلونی و پوسیده شبیه همانی که آنها تایلر را با آن بسته بودند، بانی به بالا نگاه کرد. "این به درد می‌خوره؟" کرولاین که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، با حالتی نا مطمئن این را پرسید.

او لباس سبزی به تن داشت، موهای طلایش ژولیده شده و همراه خون و عرق به صورتش چسبیده بودند. حتی وقتی با او حرف می‌زد می‌لرزید، کنار مردیث روی زمین زانو زد.

بانی نفس زنان پرسید: "صدمه دیدی؟"

کرولاین سرش را تکان داد، اما بعد که به جلو خم شد، حالش بهم خورد، و بانی نشانی را روی گلوی او دید. اما الان وقتی نداشت که نگران کرولاین باشد. مردیث مهم تر بود.

بانی طناب را بالای زخم مردیث بست، ذهنش ناامیدانه در میان چیزهایی که از خواهرش مری یاد گرفته بود پرسه می‌زد. مری پرستار بود. مری گفت ... شریان بند نباید خیلی سفت باشد یا مدت زیادی بسته باشد ممکن است منجر به قانقاریا شود.

اما او باید جلوی خونریزی را می‌گرفت. اوه، مردیث.

مردیث نفس نفس می‌زد و صدایش زمزمه وار بود "بانی ... به استغن کمک کن اون به کمکت احتیاج داره...." سرش را عقب گرفت نفسش خس خس می‌کرد، چشمانش را به آسمان دوخت.

خیس. همه چیز خیس بود. دستان بانی، لباسش، زمین، همه از خون مردیث خیس شده بودند. و مت همچنان بی هوش زیر درخت افتاده بود. نمی‌توانست آنها را تنها رها کند، مخصوصا با وجود تایلر. ممکن بود او بلند شود.

گیج شده بود، به سمت کرولاین برگشت، که می‌لرزید و حالش بهم می‌خورد، روی صورتش عرق نشسته بود. بانی با خود گفت بی فایده است. اما انتخاب دیگری نداشت. گفت: "کرولاین به من گوش کن." بلندترین تکه را از چوبی که با آن به تایلر زده بود، برداشت و در دست کرولاین گذاشت. "تو پیش مت و مردیث بمون. هر بیست دقیقه یا هم چین حدودی شریان بند را شل کن. و اگر تایلر می‌خواست بلند شود یا حتی اگه تکون خورد، تا جایی که می‌توانی با این محکم بزنش. فهمیدی؟ کرولاین" و اضافه کرد "این بزرگترین شانس توئه تا نشون بدی تو به کاری خوب هستی. و بی مصرف نیستی. خوب؟" صورت او را سمت خودش چرخاند و به چشمان سبز کرولاین نگاه کرد: "خوب؟"

"اما تو می‌خوای چی کار کنی؟"

بانی به چمنزار نگاه کرد.

کرولاین به دست او چنگ زد: "نه بانی." و بانی با بخشی از ذهنش به ناخن‌های شکسته و اثر سوختگی میچ دست او توجه کرد. "همینجا بمون اینجا امنه نرو پیش اونا. کاری نیس که تو بتونی انجام بدی...". بانی دستش را با تکانی رها کرد و قبل از اینکه تصمیمش عوض شود به سمت چمنزار به راه افتاد. در قلبش می‌دانست که حق با کرولاین است.

هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد اما چیزی که مت قبل از آمدنشان گفته بود در گوشش زنگ می‌زد. حد/قل تلاشمونو بکنیم. او باید تلاشش را می‌کرد.

گرچه در دقایق وحشتناک بعدی نیز تنها کاری که توانست انجام دهد، نگاه کردن بود.

نبرد بین کلاوس و استغن با آن خشونت و دقت مثل رقص مرگ آوری به نظر می‌رسید. اما تا حدی نبردی برابر بود. استغن همچنان مقاومت می‌کرد.

حالا دید که استغن با چوب سفیدش به کلاوس فشار می‌آورد و او را به سمت زانویش می‌راند، عقب تر و عقب تر. همچون رقصنده ای برزخی. گویی می‌خواست ببیند او چقدر انعطاف دارد و تا کجا می‌تواند پایین برود. بانی می‌توانست صورت کلاوس را هم ببیند، دهانش باز شده بود و با حیرت و ترس به استغن نگاه می‌کرد.

سپس همه چیز تغییر کرد.

وقتی که کلاوس به پایین ترین نقطه رسید، وقتی که تا آنجا که می شد به عقب خم شده بود، وقتی که این طور به نظر می آمد که شکست خورده، اتفاقی افتاد.

کلاوس لبخند زد.

و سپس او شروع به عقب فشار دادن کرد.

بانی دید عضلات استفن سخت شدند و تلاش می کرد تا مقاومت کند. اما کلاوس، دیوانه وار پوزخند می زد، چشمانش باز بود، و فقط به جلو هل می داد. درست مثل آدمک فنری درون جعبه اسباب بازی خودش را رها کرد، فقط قدری آهسته تر.

با سنگدلی. نیشخندش باز تر شد و کل صورتش را پوشاند مثل لبخند گربه چشایر^{۵۵}.

بانی فکر کرد مثله یک گربه.

گربه با موش.

حالا استفن بود که خرخر می کرد و در حال تقلا بود، دندان هایش را به هم قفل کرده بود، و سعی می کرد کلاوس را کنار بزند. اما کلاوس با چوبش استفن را به عقب هل میداد و بالاخره او را به زمین انداخت. و در تمام مدت نیشش باز بود.

استفن به پشت روی زمین افتاد، و چوبی که در دست خودش بود با فشاری که کلاوس می آورد در حال فرو رفتن به گردنش بود.

کلاوس به او نگاه کرد و گفت: "من از بازی کردن خسته شدم پسر کوچولو" بلند شد و چوبش را انداخت. "حالا وقت مردنه."

و چوب استفن را از روی او بلند کرد انگار که آن را از یک بچه می گرفت. آن را بلند کرد و دور مچش چرخاند و با زانویش شکست، نشان داد که چقدر نیرومند است، و چقدر همیشه نیرومند بوده است. و چه ظالمانه استفن را بازی داده بود.

یکی از تکه های چوب سفید را از روی شانه اش به طرف دیگر دشت پرتاب کرد. و آن یکی را به استفن زد. از سر تیزش نزد بلکه از سمت شکسته اش آن را فرو برد که در هزاران نقطه ی کوچک در بدن استفن رفت. و دوباره ضربه زد خیلی راحت این کار را می کرد، اما استفن فریاد می زد. و هر بار فریادش بیشتر می شد. بانی بی صدا داد می زد.

او قبلا هرگز صدای فریاد استفن را نشنیده بود. و لازم نبود کسی به او بگوید چه دردی باعث این فریادها شده است. لازم نبود به او بگویند که چوب سفید تنها چوب مرگ بار برای کلاوس است، اما همه نوع چوبی برای استفن مرگبار است. و اینکه اگر استفن الان نمی مرد ولی در شرف مرگ است.

Cheshire cat °گربه ی بنفش و راه راه داستان آلیس در سرزمین عجایب

کلاوس تنها با ضربه ای دیگر می تواند او را بکشد. کلاوس همراه نیشخندی از سر لذت به ماه نگاه کرد، نشان می داد که این کاری است که او دوست داشت. این بود که باعث هیجانش می شد و سرحالش می آورد. هیجان ناشی از کشتن!

و بانی نمی توانست حرکت کند حتی نمی توانست گریه کند. دنیا دورش می چرخید. همه ی اینها اشتباه بود، و او اصلا نمی توانست همچون فردی با کفایت و توانمند رفتار کند. از همه ی اینها گذشته او فقط یک بچه بود. نمی خواست این پایان را باور کند، اما نمی توانست نگاهش را بردارد. این اتفاقها نباید روی میدادند، اما اتفاق افتادند.

کلاوس چوب را برداشت و با لبخندی حاکی از شعف و سرخوشی محض، شروع به پایین آوردن آن کرد. ولی نیزه ای از طرف دیگر چمنزار پرتاب شد و به پشت او خورد، مثل یک نیزه عظیم به هدف خورد و فرود آمد. باعث شد که کلاوس چوبی را که در دستش بود، بیندازد؛ به سرعت نیشخند خلسه وارش را از چهره اش فرو کشاند. بلند شد، برای لحظه ای دستانش را باز کرد و سپس برگشت چوب سفیدی که پشتش بود به آرامی لقم می زد.

چشمان بانی سیاهی می رفتند و نمی توانست ببیند، اما به وضوح صدایی را که آمد، شنید، سرد، متکبر و پر از ایمان و اعتقاد راسخ. فقط پنج کلمه، اما همانها همه چیز را تغییر دادند.

"از برادر من دور شو."

فصل پانزدهم

کلاوس جیغ کشید. جیغی که بانی را به یاد غارتگران قدیمی می انداخت؛ به یاد گربه‌های دندان شمشیری، به یاد ماموت‌های نر.

همراه با جیغش خون از دهانش به بیرون کف کرد که صورتش زیبایش را به ماسکی درهم پیچیده از خشم تبدیل کرد. دست‌هایش در پشتش تقلا می کردند که به تیر زبان گنجشک سفید چنگ بیندازند و آن را بیرون بکشند، ولی آن تیر تا عمق زیادی در بدنش فرو رفته بود.

پرتاب خوب و حرفه ای بود.

بانی زمزمه کرد: "دیمن."

دیمن در گوشه ی محوطه ایستاده و با درختان بلوط محاصره شده بود. همانطور که بانی نگاه می کرد، او قدمی به سوی کلاوس رفت، و بعد یکی دیگر؛ قدم‌هایی نرم و با احتیاط که هدف مرگ باری داشتند.

و او عصبانی بود. اگر عضلات بانی منجمد نشده بودند می توانست از آن نگاه او فرار کند. تا به حال چنین تهدیدی ندیده بود که آن طور آشکار در کنترل در آمده باشد.

"از... برادرمن ... دورشو..." او تقریباً این را با صدای آهسته ای گفت، در حالی که نگاهش را از نگاه او برنمی گرفت و قدم دیگری به سوی کلاوس برمی داشت. کلاوس دوباره فریاد کشید. اما دستانش از تقلاي خشمناکش باز ایستادند. "توی احمق! ما مجبور نیستیم با هم بجنگیم. من که توی اون خونه بهت گفتم. ما می تونیم هم دیگه رو نادیده بگیریم."

صدای دیمن از قبل بلند تر نبود: "از برادر من دور شو." بانی می توانست تورم قدرت را، همچون یک سونامی درون او احساس کند. او چنان آهسته به صحبتش ادامه داد که بانی برای شنیدن آن باید تلاش می کرد: "قبل از این که قلبتو از جا در بیارم."

بانی بالاخره موفق شد حرکت کند و به عقب قدم برداشت. کلاوس جیغ زنان، یاوه سرایی کرد: "من که گفتم بهت."

اگرچه دیمن به هیچ وجه به حرف‌های او واکنش نشان نداد. به نظر می‌رسید با تمام وجود روی گلوی او تمرکز کرده بود، روی سینه اش، بر روی قلب تپنده ای که می‌خواست آن را بیرون بکشد.

کلاوس نیزه ای را که نشکسته بود، برداشت و به طرف او هجوم برد.

بر خلاف تمام خون، به نظر می‌رسید مرد بور هنوز مقدار زیادی قدرت دارد. حمله ی او ناگهانی، شدید و تقریباً اجتناب ناپذیر بود. بانی او را دید که نیزه را به طرف دیمن پرت کرد و بی اختیار چشمانش را بست، و لحظه ای بعد، هنگامی که صدای به هم خوردن بال‌هایی را شنید، آن‌ها را باز کرد.

کلاوس دقیقاً به طرف جایی که دیمن ایستاده بود، شیرجه زده بود. و کلاغ سیاهی به طرف بالا اوج می‌گرفت، در حالیکه پری به سمت پایین شناور بود. همان طور که بانی خیره شده بود، حمله ی کلاوس او را به طرف سیاهی آن سوی محوطه راند و او از نظر ناپدید شد.

سکوت مرگباری در جنگل حکم فرما شد.

رخوت بانی به آرامی از میان رفت و او ابتدا قدم برداشت، و سپس به سوی جایی که استفن خوابیده بود، دوید. با رسیدن بانی او چشم‌هایش را باز نکرد، به نظر بی‌هوش می‌رسید. بانی در کنار او زانو زد. و بعد احساس کرد آرامش تقریباً وحشت‌آوری به درونش می‌خزید. مانند کسی که در حال شنا کردن در آب یخ بوده، و در آخر، اولین نشانه‌های انکارناپذیر سرمازدگی را احساس می‌کند. اگر قبلاً شوک‌هایی بی‌درپی به او وارد نشده بود، ممکن بود در حالی که جیغ می‌کشید، فرار کند یا دچار هستریک شود. اما در حال حاضر، به سادگی این قدم آخر بود؛ آخرین لغزش کوچک به درون دنیایی غیر واقعی. داخل دنیایی که نمی‌توانست وجود داشته باشد، اما داشت.

زیرا این بد بود، خیلی بد. به بدی که می‌توانست باشد.

او تا به حال هیچ کس را ندیده بود که به این شکل آسیب دیده باشد. حتی آقای تنر؛ با وجود آن که او به خاطر زخم‌هایش مرده بود. هیچ کدام از چیزهایی که مری تا به حال گفته بود، نمی‌توانست در بهبودی آن کمکی کند. حتی اگر اکنون استفن بر روی برانکاری پشت در یک اتاق عمل هم بود، نمی‌توانست کافی باشد.

در آن آرامش ترس آور، به بالا نگاه کرد تا به هم خوردن محو بال‌هایی درخشنده را در نور ماه ببیند. دیمن در کنار او ایستاد.

باني كاملا با متانت و معقولانه گفـت: " خون دادن بهش، كمكي مي كنه؟"

به نظر نمي رسيد ديمن صداي او را شنيده باشد. چشمانش، تمام مردمكش كاملا سياه بودند. آن خشونت آشكارانه كنترل شده، آن احساس انرژي وحشيانه ي سر كوب شده، از بين رفته بود. او زانو زد و سر تيره استفن را روي زمين نوازش كرد.

" استفن؟"

باني چشمانش را بست.

فكر كرد: ديمن ترسيده- ديمن!- و او، خدايا، نمي دونم چي كار كنم. هيچ كاري نمي تونم بكنم. همه چيز تموم شده و ما هممون شكست خورديم و ديمن به خاطر استفن وحشت زده س، اون به مسئله ي ديگه اي رسيدگي نخواهد كرد و هيچ راه حلي نداره ولي يه نفر بايد اينو سر و سامون بده. و او، خدايا، خواهش مي كنم كمكم كن چون من خيلي ترسيده ام و استفن داره مي ميرد. مرديث و مت صدمه ديدن و كلاوس دوباره بر مي گرده.

او چشمانش را باز كرد تا به ديمن نگاه كند. رنگ ديمن پريده بود و صورتش با آن چشمان گشاد شده اش در آن لحظه به طور وحشت آوري جوان به نظر مي رسيد.

باني آهسته گفـت: " كلاوس برمي گرده." او ديگر از ديمن نمي ترسيد. آن دو، حال كه اينجا، در كرانه ي دنيا نشسته بودند، ديگر يك شكارچي چند صد ساله و دختر انساني هفده ساله نبودند.

آن ها فقط دو نفر معمولي بودند، ديمن و باني، و بايد هر كاري از دستشان بر مي آمد مي كردند.

ديمن گفـت: " مي دونم." او دست استفن را نگه داشته بود و اصلا از اين كارش دست پاچه و خجالت زده به نظر نمي رسيد؛ به نظر كاملا منطقي و درست مي آمد. باني مي توانست احساس كند كه او قدرتش را درون استفن مي فرستد. او هم چنين احساس مي كرد كه اين كافي نبود.

" خون كمكش مي كنه؟"

" نه خيلي. شايد يه كم."

" ما بايد هر چيزي كه حتي يه كم هم كمك مي كنه امتحان كنيم."

استفن زمزمه كرد: " نه."

باني غافلگیر شده بود. او فکر مي کرد استفن بي هوش است. اما چشمانش اکنون باز بودند؛ باز، هوشيار و سبز سوزان. آن چشمها تنها چيزهاي زنده درمورد او بودند.

ديمن که صدایش سخت شده بود، گفت: "احمق نباش،" او طوري دست استفن را چسبیده بود که بند انگشتانش سفید شده بودند.

" تو بدجوري آسیب دیدي."

" من قولم رو نمي شکنم." همان لج بازي استوار درون صدایش، در صورت رنگ پریده اش نیز مشاهده مي شد. و وقتي ديمن دوباره دهانش را باز کرد، بدون شک براي اين که بگويد استفن قولش را مي شکند و اين کار را دوست مي دارد وگرنه ديمن گردنش را مي شکند، استفن اضافه کرد: "مخصوصا وقتي که فايده اي نداره."

وقتي باني با اين حقيقت محض مبارزه مي کرد، سکوتي حکم فرما شده بود. جايي که آنها اکنون بودند، در اين محل وحشتناک، وراي همه ي چيزهاي معمولي، وانمود سازي و اطمینان خاطر دروغين، اشتباه به نظر مي رسيد.

فقط حقيقت درست بود، و استفن حقيقت را مي گفت.

او هنوز به برادرش نگاه مي کرد، برادرش نیز به او. همه ي درندگي و توجه خشمناک ديمن، حالا روي استفن متمرکز شده بود؛ همان طور که مدتي پيش بر روي کلاوس متمرکز شده بود. گويي اين کار مي توانست به طريقي کمک کند.

استفن که نگاهش به نگاه ديمن گره خورده بود، با بي رحمي گفت: "من بدجوري آسیب ندیدم، من مرده ام." باني فکر کرد: آخرين و بزرگترين مبارزه ي اراده هاشون. "و تو بايد باني و بقيه رو از اين جا ببري."

باني مداخله کرد: "ما تورو ترک نمي کنيم." و او مي توانست بگويد که اين نیز حقيقت داشت.

" بايد اين کارو بکنين." او به طرف باني نگاه نکرد، نگاهش را از برادرش بر نگرفت. "ديمن، مي دوني که درست مي گم. کلاوس ممکنه هر لحظه برگرده. زندگيتو دور ننداز. زندگي اونا رو دور ننداز."

ديمن با صدای هيس مانندی گفت: "زندگی اونا پشيزی واسم ارزش نداره." باني که به طرز غير قابل باوری دلخور نشده بود، فکر کرد: بازم به حقيقت ديگه.

دیمن این جا فقط به زندگی یک نفر اهمیت می داد و آن زندگی خودش نبود.

استفن از کوره در رفت: "البته که اهمیت می دی!" او به خشونت یک چنگ، به دست دیمن چسبیده بود؛ گویی این یک مبارزه بود و او بدین وسیله می توانست دیمن را وادار به تسلیم کند.

"الینا در لحظه ی آخر درخواستی کرد. خب، و اینم درخواست منه. تو قدرتشو داری، دیمن. ازت می خوام برای کمک به اون ها ازش استفاده کنی."

بانی از روی ناچاری زمزمه کرد: "استفن..."

استفن به دیمن گفت: "بهم قول بده،" و بعد موجی از درد صورتش را درهم پیچید.

برای ثانیه هایی غیر قابل شمارش، دیمن به سادگی به او نگاه کرد. سپس به سرعت و تیزی ضربه یک خنجرگفت: "قول می دم." دست استفن را رها کرد و ایستاد. بعد به طرف بانی برگشت: "بیا."

"ما نمی تونیم اونو ولش کنیم..."

"بله، می تونیم." حالا هیچ چیز جوانی درباره صورت دیمن وجود نداشت، هیچ چیز آسیب پذیری.

"تو و دوستای انسانیت این جا رو ترک می کنین، برای همیشه. منم بر می گردم." بانی سرش را تکان داد. او به طور مبهمی می دانست که دیمن به استفن خیانت نمی کند و این که او به نوعی آرمان ها و آرزوهای استفن را نسبت به جانش در اولویت قرار می داد اما برای بانی این موضوع پیچیده و غیر قابل هضم بود. او این را درک نمی کرد و نمی خواست هم که درک کند. تمام چیزی که می دانست این بود که نمی توانست استفن را همین طور که آن جا خوابیده بود بگذارد و برود.

دیمن که صدایش دوباره سخت شده بود، گفت: "همین الان با من میای." و به طرف او آمد. بانی خودش را برای جنگیدن آماده می کرد و بعد اتفاقی افتاد که همه ی بحث آن ها را بی معنی جلوه داد. صدای ضربه ای همانند تازیانه ای خشمگین و فلاشی به روشنی نور روز آمد. و بانی نمی توانست جایی را ببیند. وقتی دوباره موفق به دیدن از میان رد تصویر شد، نگاهش به شعله هایی افتاد که از سوراخی سیاه که به تازگی داخل یکی از درخت ها به وجود آمده بود، زبانه می کشیدند.

کلاوس دوباره برگشته بود، همراه با صاعقه.

چیز بعدی که نگاه او به آن افتاد، خود کلاوس بود، زیرا تنها چیز دیگری بود که در محوطه حرکت می کرد. او نیزه خونی زبان گنجشک سفید را که از درون بدنش درآورده بود، همانند نشان پیروزی خون آلودی در هوا تاب می داد. بانی بدون هیچ منطقی فکر کرد: عصای صاعقه!

و بعد صاعقه دیگری اتفاق افتاد.

این یکی از آسمان صاف، زمین را مورد اصابت قرار داد. با نور آبی-سفید چند شاخه ای که همه چیز را همانند خورشید ظهر روشن کرد. هنگامی که یک درخت، و سپس دیگری مورد اصابت صاعقه قرار می گرفتند، بانی نگاه می کرد. هر یکی، از دیگری به آن ها نزدیک تر بودند. شعله های آتش از میان برگ ها چون دیوهای گرسنه، سر بر می آوردند.

دو درخت در هر طرف بانی منفجر شدند، با صدای بسیار بلندی که بانی بیشتر از این که بشنود، احساس می کرد. حس درد تیزی در پرده گوش هایش. دیمن، که چشم هایش حساسیت بیشتری داشتند، یکی از دست هایش را بلند کرد تا از آن ها محافظت کند.

سپس فریاد زد: "کلاوس!" و به سوی آن مرد بلوند خیز برداشت. او دیگر با احتیاط قدم نمی زد، حالا وقت مسابقه ی مرگ بار حمله بود، وقت منفجر شدن سرعت کشتار یک گربه ی در حال شکار، یا یک گرگ.

در اواسط پرشش، صاعقه با او برخورد کرد.

هنگامی که بانی این صحنه را دید، جیغی کشید و روی دو پایش پرید. فلاش آبی رنگی از گازهای بیش از حد داغ و بویی همچون بوی سوختن بلند شد، و بعد دیمن بی حرکت، و با صورت روی زمین خوابیده بود. بانی می توانست حلقه های نازک دود را که از او برمی خواست ببیند، مثل همان هایی که از درختان بلند می شد.

بانی که از شدت وحشت زبانش بند آمده بود، به کلاوس نگاه کرد.

او داشت با تکبر در محوطه قدم می زد و نیزه ی خونی اش را همچون چوب گلف در دست گرفته بود. هنگامی که از کنار دیمن رد می شد، خم شد و لبخند زد. بانی می خواست دوباره جیغ بکشد، اما نفسش در نمی آمد. به نظر می رسید دیگر هیچ هوایی برای تنفس باقی نمانده است.

کلاوس به دیمن بی هوش گفت: "بعدا به حسابت می رسم." صورتش را به بالا و به طرف بانی کج کرد.

"تو، کسی هستی که می خوام الان بهش رسیدگی کنم."

و این لحظه ای قبل از آن بود که بانې فهمید او، به استغفان نگاه مي کند، نه خودش. آن چشم‌هاي براق آبي، روي صورت استغفان ثابت مانده بود. سپس نگاهش به طرف ميان تنه ي خوني او حرکت کرد.

" من مي خوام الان بخورمت، سالواتوره."

بانې تنه‌هاي تنها بود، تنها کسي که هنوز سرپا بود. و او مي ترسيد.

اما مي دانست چه کار بايد بکند.

او دوباره به زانوانش اجازه داد تا از حال بروند و کنار استغفان روي زمين افتاد.

او فکر کرد: و اين طوريه که همه چيز به پايان مي رسه. کنار شواليه ات زانو مي زني و بعد با دشمنت روبه رو مي شي.

او به کلاوس نگاه کرد و طوري حرکت کرد که استغفان را تحت پوشش قرار دهد. به نظر مي رسيد کلاوس براي اولين بار متوجه او شد، و طوري اخم کرد گويي عنكبوتي در سالادش پيدا کرده است. نور نارنجي-قرمز آتش بر روي صورتش سوسو مي زد.

" از سر راه برو کنار."

" نه."

و اين طوريه که يه پايان شروع مي شه. مثل اين، خيلي ساده و با يک کلمه. و بعد تو قراره توي يک شب تابستوني بميري. يه شب تابستوني که ستاره‌ها مي درخشن و آتش‌هاي بزرگ مي سوزن، مثل آتش‌هايي که فالگيرها ازش براي احضار مردگان استفاده مي کردن.

استغفان با درد گفت: " بانې، برو. تا وقتي که مي توني از اين جا دور شو."

بانې گفت: " نه." او فکر کرد: متاسفم البينا، نمي تونم نجاتش بدم. اين تنها کاريه که مي تونم بکنم.

کلاوس از ميان دندان‌هايش گفت: " از سر راه برو کنار."

" نه." او مي توانست صبر کند و به استغفان اجازه دهد به اين شکل بميرد. به جاي اين که دندان‌هاي کلاوس در گلويش باشد. فرق چندانې نمي کرد، ولي بيشترين چيزي بود که مي توانست به او پيشکش کند.

استغفان زمزمه کرد: " بانې..."

" نمي دوني من کي ام، دختر؟ من با شيطون رفتم پياده روي. اگه تکون بخوري، بهت اجازه مي دم سريع بميري."

باني صدايش را از دست داده بود. سرش را به نشانه ي نفی تکان داد.

کلاوس سرش را عقب برد و خنديد. مقدار کمي خون هم بيرون چکيد. " خيلي خوب. هرکاري دلت مي خواد بکن. جفتون با هم مي ميريد."

باني فکر کرد: شب تابستوني. انقلاب شب. وقتي که مرز بين دو دنيا خيلي باريکه.

" بگو شب به خير، عزيزم."

زماني براي خلسه نمانده بود. زماني براي هيچ چيز باقي نمانده بود. هيچ چيز به غير از التماسي با نا اميدي.

"الينا! " باني فرياد زد: "الينا! الينا! "

کلاوس خود را پس کشيد.

براي يک لحظه به نظر رسيد که اين اسم به تنهائي قدرت اين را داشت که او را مضطرب سازد، يا او انتظار داشت چيزي به فرياد باني جواب دهد. همان طور ايستاد و گوش سپرد.

باني قدرتش را به کار گرفت و هر نيرويي را که مي توانست در آن قرار داد. همه ي نياز و در خواستش را بيرون فرستاد.

و... هيچ چيز احساس نکرد.

هيچ چيز به غير از صدائي ترق تروق شعله‌ها آن شب تابستاني را مختل نکرد. کلاوس به طرف باني و استفن برگشت و پوزخند زد.

و بعد باني مهبي راديد که بر روي زمين مي خزيد.

نه... اين نمي توانست مه باشد، بايد دود آتش مي بود. اما شبیه هيچ کدام از آنها رفتار نمی کرد. آن چيز مي چرخيد و در هوا بلند مي شد، مثل يک گردباد کوچک، يا طوفاني از شن و غبار. و جمع مي شد و شکلي تقريبا اندازه يک مرد را به خود مي گرفت.

یکی دیگر از همین شکل اندکی آن طرف تر بود. و بعد بانی شکل سومی را نیز دید. همین اتفاق در جاهای دیگر نیز در حال وقوع بود. در میان درختان، مه از روی زمین بلند می شد، چاله‌هایی از آن، هر کدام جدا و متمایز از دیگری. بانی خاموش، خیره مانده بود و می توانست از میان لایه‌های مه، شعله‌ها، درختان بلوط، و آجرهای دودکش را ببیند. کلاوس هم از لبخند زدن و حرکت کردن دست برداشته بود و تماشا می کرد.

بانی به طرف استفن برگشت. نمی توانست حتی سوالش را بیان کند.

استفن با چشمانی مصمم و صدایی خشن گفت: " ارواح نا آرام، انقلاب تابستانی."

و بعد بانی فهمید.

آن‌ها در حال آمدن بودند، از رودخانه، جایی که قبرستان قدیمی قرار داشت گذشته بودند. و از جنگل؛ جایی که قبرهایی موقتی برای اجساد کنده شده بود تا قبل از این که فاسد شوند، به خاک سپرده شوند. ارواح ناآرام؛ سربازهایی که این جا جنگیده بودند و هنگام وقوع جنگ داخلی مرده بودند. میزبانی ماوراء طبیعی به در خواست کمک آن‌ها جواب می داد.

و صدها تن از آن‌ها در اطرافشان به وجود می آمدند.

حالا بانی در حقیقت می توانست صورتهای آنان را نیز ببیند. طرح کلی مه مانندشان به رنگ‌های بی روحی همچون رنگ‌های آبرنگی متعدد و رقیقی بودند. او برقی از آبی، و درخششی از خاکستری را دید. یگان‌های متحد و متفق. او تپانچه ای را که در کمربندی فرو رفته بود، و برقی از شمشیری آراسته شده را دید. درجه‌های نظامی را روی آستین‌هایشان دید. او ریشی انبوه و تیره، و ریش دیگری، بلند، سفید، و خوب مراقبت شده را دید. شکل دیگری؛ به اندازه یک بچه، با سوراخ‌هایی به جای چشم‌هایش و طبعی که در نزدیکی رانش آویزان بود.

او زمزمه کرد: " خدای من! اوه، خدایا!" این قسم نبود، چیزی شبیه دعا کردن بود.

به این دلیل نبود که از آن‌ها نمی ترسید، زیرا می ترسید. به نظر می رسید همه ی کابوس‌هایش در مورد قبرستان در حال به وقوع پیوستن بود. مانند اولین خوابش در مورد الینا؛ وقتی که چیزهایی از چاله‌های سیاهی در روی زمین بیرون می خریدند. فقط با این تفاوت که این‌ها نمی خزیدند بلکه پرواز می کردند. و تا وقتی که به شکل انسان در آمدند تماس مختصری با زمین داشتند و شناور بودند.

همه ی چیزهایی که بانی در رابطه با قبرستان احساس کرده بود،- اینکه زنده و پر از چشم‌هایی تماشا گر بود و پشت آرامش و سکون در انتظار آن، مقداری قدرت کمین کرده بود،- داشت به وقوع می پیوست. زمین فلز چرچ در حال یاد آوری خاطره‌های خونین اش بود. روح کسانی که این جا مرده بودند، دوباره در حال راه رفتن بودند.

بانی می توانست عصبانیت و خشم آن‌ها را احساس کند، و این او را می ترساند. اما حسی درونش در حال بیدار شدن بود که باعث می شد نفسش را حبس کند و دست استفن را محکم تر بچسبد.

زیرا ارتش مه مانند فرمانده ای هم داشت.

یکی از آن‌ها جلوتر از بقیه شناور و از همه به کلاوس نزدیک تر بود. هنوز هیچ مشخصات و شکل خاصی نداشت. اما همچون نور طلایی کم رنگ یک شعله ی شمع می تابید و می درخشید. بعد در جلوی چشمان بانی به نظر می رسید از هوا مایه می گیرد و هر لحظه با نوری غیر زمینی درخشان و درخشان تر می شود. از هاله ی آتش نیز درخشان تر بود. آن قدر که کلاوس از آن فاصله گرفت و بانی پلک زد. و هنگامی که با شنیدن صدای ضعیفی برگشت، استفن را دید که مستقیماً و بدون هیچ ترسی و با چشمان گشاد شده به آن خیره شده است. او لبخند ضعیفی بر لب داشت؛ گویی از این که این صحنه آخرین چیزی بود که می بیند، خوشحال بود.

و بعد بانی مطمئن شد.

کلاوس نیزه را انداخت. او رویش را از بانی و استفن برگرداند تا به آن نور که در وسط محوطه ایستاده بود، و همانند فرشته ای انتقام جو به نظر می رسید، نگاه کند. موهای طلایی او با بادی نامرئی در پشت سرش در جریان بودند. الینا به طرف پائین، و به او نگاه کرد.

بانی نجوا کرد: "اون اوامد."

استفن زمزمه کرد: "تو ازش خواستی... صدایش در تلاش برای نفس کشیدن محو شد، اما همچنان لبخند می زد. چشمانش باز و روشن بودند.

الینا گفت: "از اونا دور شو." صدایش به طور هم زمان در گوش‌ها و ذهن بانی می پیچید. صدایش مثل صدای ناقوس چند دوجین زنگ بود. با فاصله و در عین حال از نزدیکی. "حالا همه چیز تموم شد، کلاوس."

اما کلاوس خودش را سریع جمع و جور کرد. بانی شانه‌هایش را دید که همراه با نفس کشیدنش بالا آمدند. برای اولین بار متوجه سوراخی در بارانی پوستش، جایی که نیزه ی زبان گنجشک سفید در بدنش فرو رفته بود، شد. بارانیش با رنگ قرمز کدر لکه دار شده بود و حالا که کلاوس دست‌هایش را تکان می داد خون جدیدی بیرون می زد.

او داد زد: " فکر می کنی ازت می ترسم؟" او چرخي زد و به اشخاص رنگ پریده خندید. " فکر می کنید از هیچ کدام از شماها می ترسم؟ شما مرديد! مثل غبار توي باد هستين! شما نمی تونید منو لمس کنید!"

الینا با صدایی موسیقایی که همچون وزیدن باد بود، گفت: " سخت در اشتباهی."

" من یکی از قدیمی‌هام. یه اصیل. می دونی یعنی چی؟" کلاوس دوباره چرخید و به همه آن‌ها نگاه کرد. چشمان غیر طبیعی اش طوری بود گویی کمی از رنگ قرمز شعله‌ها را جذب کرده است.

" من هیچ وقت نمرده م. شماها همه تون مرديد. شما گالري اشباح! ولي من نه. مرگ نمی تونه به من دست بزنه. من شکست ناپذیرم."

آخرین کلمه با فریادی بلند ادا شد که در بین درختان پیچید. شکست ناپذیرم... شکست ناپذیرم... شکست ناپذیرم...

و بعد بانی محو شدنش را در صدای گرسنه ی آتش شنید. الینا تا زمانی که آخرین پژواک صدا محو شد، صبر کرد.

بعد به سادگی گفت: " نه کاملاً." سپس برگشت تا به اشکال مه مانند اطرافش نگاهی بیندازد.

" اون می خواد این جا خون بیشتری بریزه."

صدای جدیدی سخن گفت؛ صدایی تهی که مثل چکه‌هایی از آب یخ از ستون فقرات بانی پائین رفت.

" من می گم به اندازه ی کافی کشته داشتیم." یکی از سربازهای متحد بود که روی کتف دو ردیف دکمه داشت.

صدای دیگری، همچون صوت برآمده از طبلی در فاصله ای دور، گفت: " بیشتر از کافی." او متفکمی بود که سر نیزه ای در دست داشت.

مرد پیری در لباس به رنگ زرد مایل به قهوه ای گفت: " وقتشه که یه نفر جلوش رو بگیره..."

پسری که به جای چشمانش سوراخ‌های سیاهی داشت و طبل می نواخت، گفت: " نمی تونیم اجازه بدیم ادامه پیدا کنه..."

چندین صدا همزمان با هم گفتند: " دیگه خونریخته نمی شه..." فریاد « دیگه قتلی اتفاق نمی افته» دهان به دهان چرخید تا جایی که صدای جمعیت از صدای غرش آتش بلند تر بود. « دیگه خونریخته نمی شه!»

" شما نمی تونید به من دست بزنید! شما نمی تونید منو بکشید!"

" بیاید بگیریمش پسرا!"

بانی هیچ وقت نفهمید آخرین دستور را چه کسی داد، اما توسط همه متحدین و متفقین اطاعت شد. آن‌ها بلند می شدند، جاری بودند و دوباره در مه محو می شدند. مهی تیره با صدها دست. مه همانند موج اقیانوس، روی کلاوس را گرفت و او را در خود غرق کرد. همه او را گرفته بودند و با این که او می جنگید و با دست‌ها و پاهایش ضربه می زد، آن‌ها برایش خیلی زیاد بودند. در عرض چند ثانیه توسط جمعیت محو و احاطه شد و چنان بود که گویی مه او را قورت داده است. مه بلند شد و همانند یک گردباد چرخید. جیغ‌های ضعیفی از درونش شنیده می شد.

" شما نمی تونید منو بکشید! من فنا ناپذیرم!"

گردباد در تاریکی و دورتر از محدوده دید بانی محو شد. ارواح همچون دم ستاره ای دنباله دار آن را دنبال می کردند و در آسمان شب ناپدید می شدند.

" کجا می برنش؟" بانی نمی خواست این را بلند بگوید، اما قبل از این که فکر کند بر زبانش جاری شد. و الینا آن را شنید.

او گفت: " جایی که دیگه نمی تونه به کسی صدمه بزنه." و حالت چهره اش بانی را از پرسیدن هر سوال دیگری باز داشت.

صدای جیغ و ناله ای از طرف دیگر محوطه می آمد. بانی برگشت و تایلر را در حالت وحشت آور نیمه انسان- نیمه حیوانش روی دو پایش دید. دیگر احتیاجی به ضربه ی کرولاین نبود. او به الینا و چندین روح باقی مانده نگاه می کرد و جویده جویده حرف می زد:

" نذار من رو ببرن! نذار منم ببرن!"

قبل از این که الینا بتواند حرفی بزند، او چرخید و برای لحظه‌ای به آتش نگاه کرد، که از قدش بلند تر بود. و بعد دقیقا در وسط آن پرید و در جنگل آن طرف آن سقوط کرد. بانی از میان شعله‌های آتش، او را دید که با زمین برخورد کرد و بعد شعله‌های آتش روی خودش را خاموش کرد و بلند شد و فرار کرد. شعله‌های آتش زبانه کشیدند و او دیگر نتوانست چیزی ببیند.

اما چیزی را به یاد آورد؛ مردیث، و مت. مردیث تکیه داده، سرش را روی دامن کرولاین گذاشته و آن‌ها را تماشا می کرد. مت هنوز به پشت خوابیده بود. آسیب دیده بود، ولی نه به بدی استفن.

"الینا." بانی توجه شخص درخشان را جلب کرد. و بعد او به سادگی به استفن نگاه کرد. درخشندگی نزدیک ترشد. استفن پلک نزد. او به مرکز نور نگاه کرد و لبخند زد. "اون حالا مهار شده. به لطف تو."

"این بانی بود که ما رو احضار کرد. و بدون تو و دیگران نمی تونست این کارو توی زمان و مکان درست انجام بده."

"من سعی کردم به قولم عمل کنم."

"می دونم، استفن."

بانی این حالت را دوست نداشت. بیشتر شبیه یک خداحافظی بود، آن هم از نوع ابدیش. کلمات خودش به طرفش برگشتند: اون ممکنه به یه جای دیگه بره، یا- یا فقط بره. و او نمی خواست که استفن هیچ جایی برود. آن هم کسی که تا این اندازه شبیه یک فرشته بود...

او گفت: "الینا، نمی تونی... یه کاری بکنی؟ نمی تونی کمکش کنی؟" صدایش می لرزید.

حالت الینا وقتی برگشت تا به او نگاه کند، آرام اما بسیار ناراحت، حتی بیشتر موجب پریشانی می شد. این حالت او را یاد کسی می انداخت، و بعد یادش آمد. هونوریا فل. چشم‌های هونوریا هم به این شکل بودند؛ گویی داشت به همه ی اشتباهات اجتناب ناپذیر موجود در دنیا نگاه می کرد. همه ی بی عدالتی‌ها، همه ی چیزهایی که نمی بایست وجود داشتند، اما داشتند.

او گفت: "می تونم یه کاری بکنم، ولی نمی دونم از اون نوعیه که اون می خواد یا نه؟"

به طرف استفن برگشت: "استفن، من می تونم کاری که کلاوس کرد رو درمان کنم. امشب تا اون اندازه قدرت دارم. اما نمی تونم کاری که کترین کرد رو درمان کنم."

مغز بی حس بانی برای مدتی با این موضوع کشمکش کرد. کاری که کترین کرد- اما استفن ماههاست که از شکنجه‌هایی کترین توی اون دخمه بهبود پیدا کرده. و بعد فهمید. کاری که کترین کرده بود، این بود که استفن را به یک خون آشام تبدیل کرده بود.

استفن داشت به الینا می گفت: "مدت زیادی گذشته، اگه اینو درمان می کردی من یه کپه گرد و خاک می شدم."

"بله." الینا لبخند نزد. فقط هم چنان به او نگاه کرد: "می خواهی کمک کنم، استفن؟"

"برای این که تو این دنیا و بین سایه‌ها به زندگی ادامه بدم..." صدایش حالا زمزمه ای بیش نبود و چشمانش به فاصله دوری نگاه می کردند.

بانی می خواست او را تکان دهد. او فکر کرد: زنده بمون... اما جرات نداشت این را با صدای بلند بگوید. می ترسید باعث شود او بر عکسش را انتخاب کند. سپس به فکر دیگری افتاد. او گفت: "برای این که به سعی کردن ادامه بدی."

هر دوی آنها به او نگاه کردند. او هم در حالی که چانه اش را بالا نگاه داشته بود، به آن دو نگریست. لبخندی روی لب‌های درخشان الینا نقش بست. الینا به طرف استفن نگاه کرد و آن لبخند کوچک به او هم سرایت کرد.

او به آهستگی گفت: "بله." و بعد به الینا گفت: "کمکتو لازم دارم."

الینا خم شد و او را بوسید.

بانی درخشندگی الینا را دید که در استفن جاری شد، همانند رودخانه ای از نور درخشان که او را در خود غرق کند. همان طور که آن مه تاریک کلاوس را محاصره کرده بود، آن درخشندگی نیز استفن را در خود غرق کرد. همانند آبخاری از الماس، تا این که تمام بدن او همچون الینا می تابید.

برای لحظه ای او تصور کرد می تواند خون را درون استفن ببیند که ذوب می شد، در هر سیاهرگی جاری می شد، در هر مویرگی جاری می شد، و همه چیز را در سر راهش شفا می داد. و بعد درخشندگی به‌هاله ای از نور طلایی تبدیل شد که از پوست استفن می تابید. پیراهنش هنوز پاره بود، اما گوشت در زیر آن صاف و استوار بود. بانی که احساس می کرد چشمانش از تعجب گشاد شده بود، نمی توانست جلوی خود را بگیرد که دستش را برای لمس آن دراز نکند.

مانند هر پوست دیگری بود، و آن زخم‌های ترسناک از میان رفته بودند.

او با هیجانی مطلق، بلند خندید. بعد با جدیت به الینا نگاه کرد. "الینا، مردیث هم اون جاست." درخشندگی که همان الینا بود، در همان لحظه نیز در حال گذر از چمنزار بود. مردیث از دامن کرولاین به او نگاه کرد.

تقریباً معمولی گفت: "سلام، الینا." فقط صدایش بسیار آهسته و ضعیف بود. الینا خم شد و او را بوسید. درخشندگی دوباره جاری شد و مردیث را احاطه کرد. و وقتی از بین رفت، مردیث روی دو پای خودش ایستاده بود.

الینا همان کار را با مت نیز تکرار کرد. او بیدار شد، گیج اما هوشیار و گوش به زنگ به نظر می‌رسید. الینا کرولاین را نیز بوسید و کرولاین از لرزش ایستاد و صاف نشست.

سپس او به طرف دیمن حرکت کرد.

دیمن هنوز همان جایی که افتاده بود، خوابیده بود. روح‌ها بدون هیچ توجهی از او گذشته بودند. درخشندگی الینا در کنار او شناور بود. الینا دست درخشانش را دراز کرد تا موهای او را لمس کند. بعد خم شد و سر تیره او را روی زمین بوسید.

هنگامی که نور درخشان محو شد، دیمن نشست و سرش را تکان داد. او الینا را دید و بی حرکت نشست. سپس، در حالی که هر حرکتش را با احتیاط و خودداری انجام می‌داد، ایستاد و وقتی الینا به طرف استفن برگشت، چیزی نگفت، فقط نگاه می‌کرد.

او در جلوی آتش، تاریک روشن به نظر می‌رسید. بانی به سختی متوجه شد که آن نور قرمز چطور بزرگ تر شده بود؛ و حالا تقریباً نور طلایی الینا را تحت الشعاع قرار داده بود. اما اکنون آن را دید و لرزه‌ای از خطر را احساس کرد.

الینا گفت: "آخرین هدیه من به شما." و باران باریدن گرفت.

نه طوفانی همراه با رعد و برق نبود بلکه باران بی نظیر که همه چیز را خیس کرد- از جمله بانی- و آتش را فرو نشاند. تازه و سرد بود و به نظر می‌رسید همه‌ی وحشت چند ساعت اخیر را شست و با خود برد و آن چمنزار را از همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود، پاک کرد. بانی صورتش را به طرف آن بالا گرفت و چشم‌هایش را بست. دلش می‌خواست دست‌هایش را از هم باز کند و آن را در آغوش بکشد. در آخر باران آهسته شد و او دوباره به الینا نگاه کرد.

الینا به استفن نگاه می کرد و حالا هیچ اثری از لبخند روی لبانش نبود. اندوه بی کلامش دوباره در صورتش قابل مشاهده بود.

او گفت: "نصفه شبه، و من باید برم."

بانی در همان لحظه از لحن صدایش فهمید که این «رفتن» فقط مربوط به حالا نبود. این «رفتن» به معنی همیشه بود. الینا به جایی می رفت که هیچ خلسه یا رویایی نمی توانست به او دست یابد.

و استفن هم این را می دانست.

او گفت: "فقط چند دقیقه ی دیگه..." و به سمت او رفت.

"متاسفم"

"الینا، صبر کن - باید بهت بگم"

"نمی تونم!"

برای اولین بار آرامش آن چهره ی درخشان از میان رفت، و نه فقط ناراحتی ملایم بلکه اندوه درد آور او را نشان داد. "استفن، من نمی تونم صبر کنم. واقعا متاسفم." به نظر می رسید به طرف عقب کشیده می شد و از آن ها به طرف جایی که بانی نمی توانست ببیند، کناره گیری می کرد. بانی با خود اندیشید شاید به همان جایی که وقتی هونوریا وظیفه اش را به انجام رساند، به آن رفت. تا اینکه در آرامش باشد.

ولی چشمان الینا طوری نبودند که نشان دهند او در آرامش است. آن ها به استفن چسبیده بودند. او دستش را با ناامیدی به طرف استفن دراز کرد. آن دو یک دیگر را لمس نکردند. هر جایی که الینا می رفت، احتمالا خیلی دور بود.

"الینا- خواهش می کنم!" این همان لحنی بود که استفن با آن او را در اتاقش صدا زده بود. گویی قلبش در حال شکستن بود.

الینا که اکنون هر دو دستش را به طرف او دراز کرده بود، فریاد زد: "استفن"، اما اکنون داشت تحلیل می رفت و ناپدید می شد. بانی برجسته شدن بغضی را در سینه اش احساس کرد، نزدیک گلویش. این عادلانه نبود. تنها چیزی که آن ها می خواستند این بود که باهم باشند، و حالا پاداش الینا برای نجات دادن شهر و به انجام رساندن وظیفه اش این بود که بی هیچ چاره ای از استفن دور شود. و این عادلانه نبود.

الینا دوباره صدا زد: "استفن"، اما صدایش گویی از فاصله ی بسیار دوری به گوش می رسید. درخشندگی تقریباً از میان رفته بود و وقتی که بانیا با ناامیدی شروع به اشک ریختن کرد، آخرین چشمک خود را هم زد و از بین رفت.

بار دیگر بر چمنزار سکوت حکم فرما شده بود. همه رفته بودند؛ تمام ارواح فلز چرچ که برای یک شب برخاسته بودند تا از ریخته شدن خون بیشتری جلوگیری کنند. روح درخشانی که آن‌ها را فرماندهی می کرد، بدون به جا گذاشتن اثری ناپدید شده و حتی ماه و ستاره‌ها نیز با ابر پوشانده شده بودند.

بانیا می دانست که خیزی صورت استفن هیچ ربطی به بارانی که هنوز در حال باریدن بود، ندارد. استفن ایستاده بود، سینه اش بالا و پائین می رفت و هنوز به آخرین جایی که درخشش الینا دیده شده بود نگاه می کرد. همه ی اشتیاق و دردی که بانیا قبلاً چندین بار در صورت او مشاهده کرده بود، در مقابل این یکی هیچ بود.

بانیا زمزمه کرد: "این عادلانه نیست." و بعد این را به طرف آسمان داد زد. اهمیتی نمی داد که مخاطبش چه کسی بود. "این عادلانه نیست!"

تنفس استفن سریع تر و سریع تر می شد. او هم صورتش را به طرف آسمان بالا گرفت. نه با عصبانیت بلکه با دردی غیر قابل تحمل. چشمانش آسمان را جست و جو می کردند، گویی به امید این که آخرین ردی از نوری طلایی، یا سوسویی از درخشندگی آن جا پیدا کند، ولی نتوانست. بانیا لرزه ای را دید که همانند درد و رنج ناشی از نیزه ی کلاوس او را فرا گرفت. و فریادی که او برآورد، هولناک ترین چیزی بود که بانیا تا به حال شنیده بود. "الینا!"

فصل شانزدهم

بانی به خاطر نمی‌آورد که چند ثانیه بعدی چگونه سپری شدند. فریاد استفن را شنیده بود که به نظر می‌رسید تقریباً زمین زیر پایش را به لرزه در آورده باشد. دیمن را می‌دید که به سوی او می‌دود. و بعد درخشش نوری را دید.

درخششی همانند صاعقه کلاوس، فقط اینکه آبی - سفید نبود. این یکی طلایی بود.

و آنقدر روشن و تابناک بود که بانی احساس کرد خورشید در مقابل چشمانش منفجر شده است. تمام چیزی که در طی چند ثانیه قادر به تشخیصش بود، مجموعه رنگهایی بود که همچون گردباد به هم می‌پیچیدند. و بعد چیزی در وسط چمنزار، در نزدیکی دودکش دید. چیزی سفید رنگ، شبیه ارواح بود، فقط اینکه ظاهری ثابت و یکپارچه تر داشت. چیزی آنقدر کوچک و به هم فشرده که می‌توانست هر چیزی باشد غیر از آنکه چشم‌هایش به او می‌گفت.

زیرا شبیه دختر باریک اندام و برهنه ای بود که روی سطح زمین جنگل می‌لرزید. دختری با موهای طلایی. شبیه الینا بود.

نه آن الینای تابناک در نور شمع و متعلق به جهان ارواح و نه آن دختر رنگ پریده و زیبای غیرانسان، الینای خون آشام. این همان الینایی بود که پوست کرمیش لک و جوشهای صورتی داشت و زیر قطرات باران دانه دانه می‌شد. الینایی که وقتی به آرامی سرش را بلند کرد و به اطرافش خیره شد، گیج به نظر می‌رسید؛ گویی تمام چیزهای آشنا در آن فضای آزاد، برایش ناآشنا بودند.

این یک توهم بود. یا اینطور بود و یا اینکه آنها چند دقیقه ای برای خداحافظی به الینا وقت داده بودند. بانی مدام همین را به خودش می‌گفت اما نمی‌توانست خودش را وادار به باور آن کند.

صدایی مردد گفت: «بانی؟» صدایی که اصلاً شبیه زوزه باد نبود. صدای یک دختر جوان وحشت زده بود. زانوهای بانی تاب نیاوردند. حس وحشیانه ای در درونش ریشه می‌دواند. سعی کرد مانع آن شود، هنوز جرأتش را نداشت که با آن روبرو شود. فقط ایستاد و الینا را تماشا کرد.

الینا علف‌های مقابلش را لمس کرد. ابتدا مردد بود اما بعد استوارتر، سریعتر و سریعتر این کار را کرد. برگ بدترکیبی را با انگشتانش برداشت، آنرا روی زمین گذاشت و دستش را روی زمین کشید. دوباره آنرا قاپید و بالا آورد. به مشتتی از برگهای مرطوب چنگ انداخت، آنرا به سمت خود کشید و بو کرد. سرش را بالا آورد و بانی را نگاه کرد، برگ‌ها پخش شدند.

برای لحظه ای آنها فقط زانو زدند و از فاصله ای چند متری به یکدیگر خیره ماندند. سپس بانی در حالیکه می‌لرزید، دست‌هایش را به سوی او گشود. قادر به نفس کشیدن نبود. آن احساس مرتب رشد می‌کرد و شدیدتر می‌شد.

الینا هم متقابلاً دست‌هایش را به سوی دست‌های بانی گشود. انگشت‌های همدیگر را لمس کردند. انگشت‌های واقعی. در دنیای حقیقی. همانجایی که هر دویشان بودند. بانی جیغی کشید و خود را به سوی الینا پرت کرد.

دقیقه ای نگذشته بود که بانی داشت دیوانه وار و با شادی وحشیانه و غیرقابل باوری همه جای بدن او را لمس می‌کرد. و الینا سفت و استوار بود. زیر باران خیس شده بود و می‌لرزید و دست‌های بانی از میان بدن او رد نشدند. خرده برگ‌های مرطوب و ذرات خاک به موهای الینا چسبیده بودند.

با حق حق گفت: « اینجایی، می‌تونم لمست کنم الینا! »

الینا هم نفس نفس زنان گفت: « منم می‌تونم تو رو لمس کنم! من اینجام! دوباره برگها را در چنگش گرفت: « می‌تونم زمین رو لمس کنم! »

« می‌تونم ببینم که لمسش می‌کنی! » ممکن بود همین حرفها را تا بی نهایت ادامه دهند اما مردیث وسط حرفشان پرید. او چند قدم دورتر ایستاده و زل زده بود، چشم‌های سیاهش از حدقه بیرون زده بود، رنگ به چهره نداشت. صدای آرامی درآورد.

« مردیث! الینا به سوی او برگشت و مشت پر از برگش را نشان داد. آغوش خود را گشود.

مردیث که توانسته بود با پیدا شدن جسد الینا در رودخانه، با ظاهر شدن الینا به عنوان یک خون آشام در کنار پنجره اتاقش و با پدیدار شدن او همچون فرشته ای در چمنزار کنار بیاید، حالا فقط هراسان و لرزان در آنجا ایستاده بود. نزدیک بود از هوش برود.

بانی مجدداً با شادمانی الینا را لمس کرد: « مردیث ، سفت و واقعیه! میشه لمسش کرد! می‌بینی؟ »

مردیث تکان نخورد. زیر لب گفت: « امکان نداره ... »

بانی داشت هیستریک می‌شد: « حقیقت داره! می‌بینی؟ حقیقت داره! » می‌دانست که اینطور است اما اهمیتی نمی‌داد. اگر کسی حق داشت که هیستریک شود، مطمئن آن شخص او بود. با شادی فریاد می‌زد: « حقیقت داره. حقیقت داره. مردیث ، بیا ببین »

مردیث که تمام این مدت به الینا زل زده بود، صدای آرام دیگری درآورد. بعد با یک حرکت خودش را روی الینا پرت کرد. او را لمس کرد و متوجه شد که دست‌هایش با سفتی و مقاومت گوشت مواجه شدند. به چهره الینا نگاه کرد. و بعد سیل اشک‌های غیرقابل کنترلش جاری شد.

در حالیکه سرش روی شانه‌های برهنه الینا بود، گریه کرد و اشک ریخت.

بانی با شادی هر دوی آنها را نوازش کرد.

صدایی گفت: « فکر نمیکنید بهتر باشه که اون یه چیزی بپوشه؟» و بانی سرش را بلند کرد و کرولاین را دید که لباسش را در می‌آورد. کرولاین که زیرپیراهنی پلی استر بژ رنگی به تنش مانده بود، این کار را در حالی انجام داد که گویی همواره از این کارها می‌کند. بانی باز هم اندیشید: بدون هیچ تخیلی اما بدون سوء نیت. مسلماً گاهی اوقات تخیل نداشتن خودش مزیتی محسوب می‌شد.

مردیث و بانی لباس را از سر الینا رد کرده و به او پوشاندند. در آن لباس کوچک، مرطوب و به نوعی غیرطبیعی به نظر می‌رسید گویی دیگر عادت به لباس پوشیدن نداشت. اما این به نوعی محافظت در برابر عناصر محسوب می‌شد.

بعد الینا زمزمه کرد: « استفن»

برگشت. استفن در آنجا به همراه دیمن و مت کمی دورتر از دخترها ایستاده بود. فقط داشت تماشایش می‌کرد. گویی نه تنها نفسش بلکه زندگی‌اش نیز در انتظار متوقف شده بود.

الینا بلند شد و قدمی لرزان به سوی او برداشت و سپس قدم بعدی و بعدی. در آن لباس قرضی‌ش لاغر اندام و بسیار شکننده به نظر می‌رسید، وقتی به سوی او حرکت می‌کرد متزلزل بود. بانی با خود اندیشید: همانند پری دریایی کوچکی است که یاد می‌گیرد چگونه از پاهایش استفاده کند.

استفن قبل از اینکه به سوی او بدود، فقط خیره مانده بود و گذاشت که او تقریباً تمام راه را به سویش بیاید. با اشتیاق به سوی هم دویدند و درحالیکه بازوهایشان دور هم قفل شده بود و تا حد ممکن محکم همدیگر را بغل کرده بودند، با هم روی زمین افتادند. هیچ یک از آنها کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

سرانجام الینا عقب رفت تا نگاهی به استفن بیندازد، و استفن صورت او را در میان دستهایش گرفت و فقط به او خیره شد. الینا از شادی وصف‌ناپذیرش خنده‌ای بلند سر داد و قبل از اینکه انگشتهایش را در موهای استفن فرو ببرد، آنها را باز و بسته کرد و با شادی به آنها نگاه کرد. آنگاه همدیگر را بوسیدند.

بانی بدون خجالت تماشا می‌کرد و از شدت شادی و لذت اشک می‌ریخت. گلوش درد گرفته بود اما اینها اشک شادی بودند نه اشک‌های تلخ ناشی از غم و غصه، و او هم چنان لبخند بر لب داشت. سرآپایش کشیف شده و مثل موش آب کشیده بود اما هرگز در تمام طول زندگی‌اش این قدر شاد نبود. حس می‌کرد که می‌خواهد برقصد و آواز بخواند و هر کار دیوانه وار دیگری را انجام دهد.

کمی بعد، الینا سرش را بالا آورد و پس از استفن نگاهی به همه آنها انداخت، صورتش به همان درخشندگی زمانی بود که مثل یک فرشته در میان چمنزار شناور بود. مثل نور ستاره‌ها می‌درخشید. بانی با خود اندیشید : هیچ کس دیگر او را پرنسس یخی نخواهد نامید.

الینا گفت: « دوستای من » این تمام چیزی بود که گفت اما همین و آن حق هق گریه‌اش وقتی دستهایش رابه سوی آنها گشود، کافی بود. ثانیه ای طول نکشید که همه آنها دور او جمع شده بودند و همه‌شان سعی می‌کردند که هم زمان او را در آغوش گیرند. حتی کرولاین.

کرولاین گفت: « الینا، متاسفم ... »

الینا گفت: « حالا دیگه همه چی فراموش شده » و او را نیز همانند دیگران سخاوتمندانه در آغوش گرفت. بعد دستی درشت و قهوه ای را در دست گرفت و روی گونه‌اش گذاشت و گفت: « مت » و بعد مت به او لبخند زد، اشک در چشمهای آبی‌ش حلقه زده بود. بانی اندیشید: اما نه به دلیل عجز ناشی از دیدن او در میان بازوان استفن. حالا تنها شادی در چهره مت جلوه می‌کرد.

سایه ای بر روی گروه کوچک آنها افتاد که از میان آنها و نور مهتاب پدید آمده بود. الینا بالا را نگاه کرد و دوباره دستش را دراز کرد.

گفت: « دیمن »

نور شفاف و درخشش عشق در چهره الینا مقاومت ناپذیر بود. بانی اندیشید: شاید هم باید مقاومت ناپذیر می‌بود. اما دیمن بدون لبخندی بر لب، قدمی به جلو برداشت، چشمهای سیاهش مثل همیشه بی انتها و ژرف بودند. درخشش ستاره مانندی که در الینا بود، در چشمهای او منعکس نمی‌شدند.

استفن بی باک و بی پروا او را نگاه کرد درست همان طور که به تابش دردناک درخشندگی طلایی الینا نگاه کرده بود. بعد بدون اینکه چشم از او بردارد، او نیز دستش را بالا برد.

دیمن سرش را پایین گرفت و به آن دو چهره بی باک و گشاده‌رو و پیشنهاد صامت و بی صدای دستهای آنها خیره شد. پیشنهاد پیوستگی، صمیمیت، انسانیت. هیچ چیزی در چهره خود او نمایان نبود و او به معنای واقعی کلمه بی حرکت ایستاده بود.

مت با ملایمت گفت: « بیا دیمن » بانی به سرعت او را نگاه کرد و دید که چشمهای آبی او هم اکنون در حالیکه به چهره تاریک شکارچی نگاه می‌کرد، مصمم بودند.

دیمن بدون هیچ حرکتی گفت: « من مثل شما نیستم »

مت گفت: « تو اونقدرها هم که دلت می‌خواد و فکرشو میکنی با ما فرق نداری » و بعد در حالیکه حالت عجیبی از چالش‌انگیزی در صدایش بود، افزود: « ببین، می‌دونم که آقای تنر رو به خاطر دفاع از خود کشتی، چون خودت بهمم گفتی. و می‌دونم که به خاطر اینکه جادوی بانی تو رو به اینجا کشونده، به اینجا، به فلز چرچ نیومدی، چون خودم موها رو جمع کرده بودم و هیچ اشتباهی هم نکردم. تو بیشتر از اونکه فکرشو بکنی شبیه مایی دیمن. تنها چیزی که نمی‌دونم اینه که چرا وارد خونه ویکی نشدی تا کمکش کنی »

دیمن تقریباً خود بخود و بی مقدمه گفت: « چون دعوت نشده بودم »

بانی در خاطراتش فرو رفت. خودش را به یاد آورد که بیرون خانه ویکی ایستاده بود و دیمین هم کنارش بود. صدای استفن که می‌گفت: ویکی، دعوت‌کن به داخل. اما هیچ کس دیمین را دعوت نکرده بود.

در ادامه افکارش گفت: «پس، آخه کلاوس چطوری وارد شده بود؟...»

دیمین خیلی کوتاه گفت: «مطمئنم کار تایلر بوده. کاری بود که تایلر برای اینکه بفهمه چطوری باید میراث شو پس بگیره، در عوض برای کلاوس انجام داد. و اون باید قبل از اینکه ما محافظت از خونه رو شروع کنیم، احتمالا قبل از اینکه من و استفن به فلز چرچ بیاییم، کلاوس رو به داخل دعوت کرده باشه. کلاوس خوب خودشو آماده کرده بود. اون شب داخل خونه بود و دختره قبل از اینکه من بفهمم چه اتفاقی داره میفته، مرده بود.»

مت گفت: «چرا به استفن زنگ نزدی؟» هیچ اتهامی در لحن صدایش نبود. فقط یک سوال ساده بود. «چون هیچ کاری از دستش بر نمیومد! به محض اینکه دیدمش فهمیدم با چی داشتید سر و کله می‌زدید. به خون اشام قدیمی. استفن فقط خودشو به کشتن می‌داد و کار دختره هم در هر صورت تموم شده بود.» بانی متوجه رشته‌هایی از سردی در صدای او شد و وقتی دیمین به سوی استفن و الینا برگشت، چهره اش سخت تر شده بود. مثل این بود که تصمیمی گرفته است.

او گفت: «می‌بینی، من مثل شماها نیستم»

«مهم نیست» استفن هنوز دستش را پس نکشیده بود. الینا هم همینطور.

مت به آرامی و تشویق آمیز گفت: «و بعضی وقتا هم آدم خوبا برنده می‌شن»

بانی لب گشود: «دیمین...». دیمین به آرامی و تقریبا با اکراه به سوی او برگشت. بانی به لحظه ای فکر می‌کرد که هر دوی آنها بالای سر استفن زانو زده بودند و او خیلی جوان به نظر می‌رسید. وقتی که آنها صرفا دیمین و بانی در گوشه ای از دنیا بودند.

فقط یک لحظه فکر کرد که ستاره‌ها را در آن چشمهای سیاه دیده است. و می‌توانست چیزی را در او احساس کند - پیدایش احساسی مانند اشتیاق و سردرگمی و ترس و اضطراب که با هم ترکیب شده اند. اما بعد دوباره همه چیز محو شد و سپر محافظ او دوباره سرجایش برگشت و حواس ماورایی بانی دیگر چیزی نشان نمی‌دادند. و آن چشمهای سیاه باز هم مات و تیره بودند.

دیمین به سوی زوجی که روی زمین نشسته بودند، برگشت. بعد کتش را درآورد و به پشت الینا رفت. بدون اینکه او را لمس کند، آنرا روی شانه‌های الینا انداخت.

گفت: «شب سردیه.» وقتی کت سیاه را دور او می‌پیچید، برای لحظه ای چشمهایش در چشمهایش استفن افتاد.

و بعد برگشت تا به سوی تاریکی میان درختان بلوط برود. ثانیه ای طول نکشید که بانی صدای به هم خوردن بال‌هایی را شنید.

استفن و الینا بدون هیچ حرفی دوباره دستهای همدیگر را گرفتند و الینا با آن موهای طلایی سرش را روی شانه استفن گذاشت. از بالای سر او، چشمهای سبز استفن به سوی مسیری دوخته شدند که برادرش در آن سیاهی شب ناپدید شده بود.

بانی سرش را تکان داد، حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. وقتی کسی بازویش را گرفت، آرام شد. سرش را بالا گرفت و مت را دید. حتی با اینکه حسابی خیس شده بود، حتی با وجود اینکه سرپایش را خزه و سرخس گرفته بود نیز ظاهر زیبایی داشت. لبخندی به مت زد و احساس کرد که شادی و شگفتی او بازگشته اند. همان هیجان گیج کننده ای که وقتی فکر می‌کرد امشب چه اتفاقاتی افتاده اند، به سراغ او می‌آمد. مردیث و کرولیان نیز لبخند می‌زدند و بانی با یک حرکت ناگهانی دست مت را گرفت و چرخان چرخان او را به رقص کشید.

در میان فضای آزاد با پا به برگهای خیس لگد می‌زدند و می‌چرخیدند و می‌خندیدند. آنها زنده بودند و آنها جوان بودند و زمان انقلاب تابستانی^{۵۶} بود.

بانی با صدای بلند به کرولاین گفت: «تو می‌خواستی که دوباره هممون دور هم جمع شیم!» و دختری را که همواره افتضاح به بار می‌آورد، به میدان رقص کشید. مردیث هم که وقار خود را فراموش کرده بود، به آنها پیوست.

و برای مدتی طولانی در آن فضای آزاد، فقط شادی بود.

^{۵۶} طولانی ترین روز سال، روزی در تابستان که خورشید در دورترین فاصله از خط استوا قرار دارد. این اتفاق دوبار در سال روی می دهد یکبار در تابستان و یکبار در زمستان.

۲۱ ژوئن ، ۷:۳۰ صبح

انقلاب تابستانی

دفترخاطرات عزیزم،

اوه ، اتفاقات خیلی زیادی افتاده که توضیح دادنشون خیلی وقت می‌بره و به هر حال تو باورشون نمی‌کنی.

من می‌رم بخوابم.

بانی.

پایان.